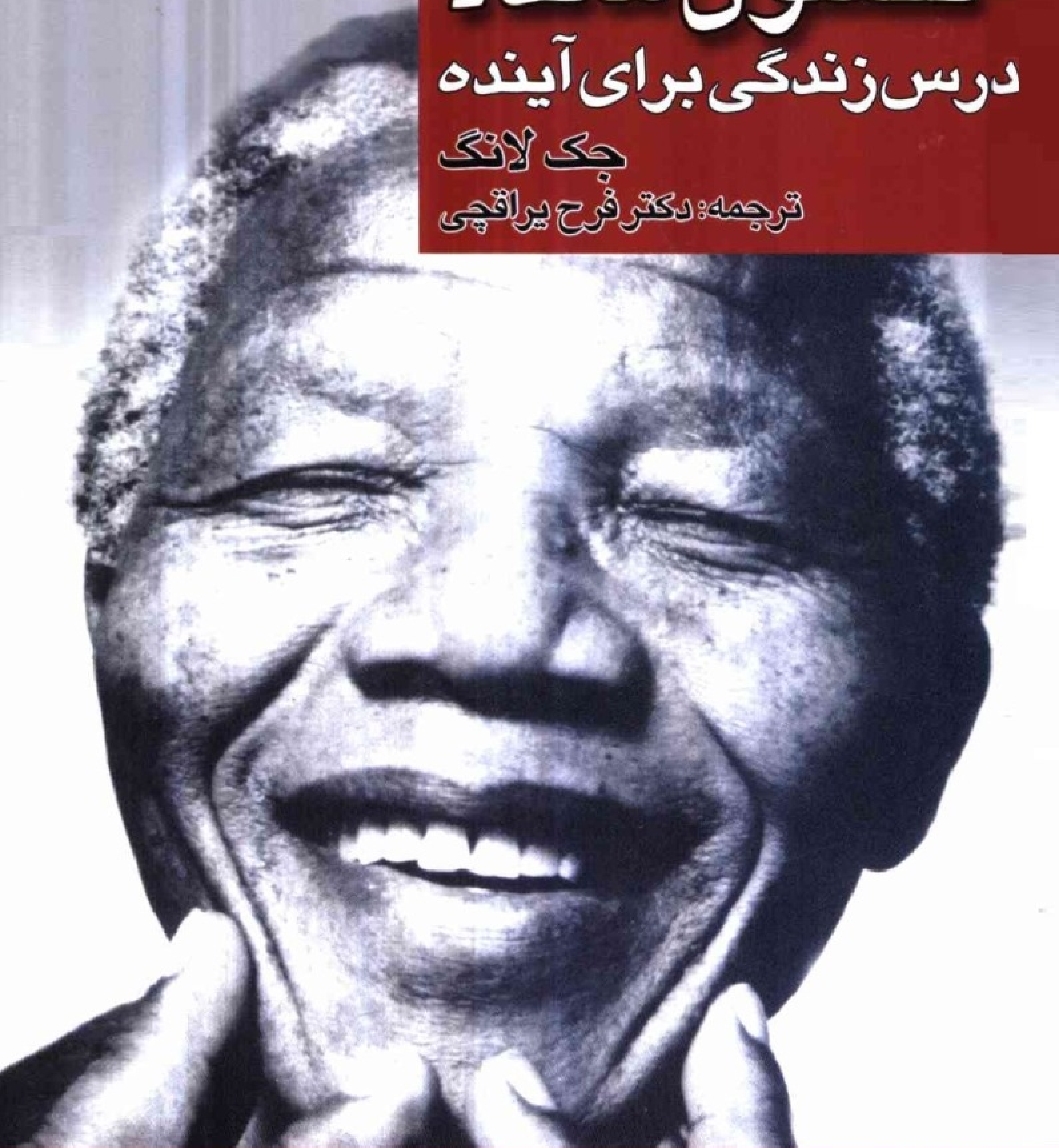
نلسون ماندلا

درس زندگی برای آینده

جک لانگ

ترجمه: دکتر فرح یراقچی

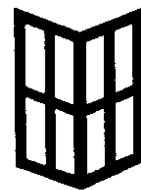


با پیشگفتاری از:

نادین گوردیمه

نلسون ماندلا،

درس زندگی برای آینده



انتشارات
کتاب پنجره
تهران ـ خیابان سهروردی شمالی ـ میدان شهید قندی ـ شماره ۲۱
تلفن: ۸۸۵۱۱۰۶۰

نلسون ماندلا، درس زندگی برای آینده

Nelson Mandela, Lecon de vie pour L'aveni

اثر: جک لانگ
ترجمه: دکتر فرح یراقچی
تیراژ: ۱۱۰۰
چاپ اول: ۱۳۸۵
حروف‌چینی و لیتوگرافی: خدمات فرهنگی صبا
طراح گرافیک: محمد یراقچی
چاپ و صحافی: معراج
شابک: ۶-۲۸-۷۸۲۲-۹۶۴
ISBN 964-7822-28-6

سرشناسه: لنگ، جک Lang, Jack
عنوان و پدیدآور: نلسون ماندلا، درس زندگی برای آینده/ اثر جک لانگ؛ ترجمه فرح یراقچی.
مشخصات نشر: تهران: کتاب پنجره، ۱۳۸۵.
مشخصات ظاهری: ۲۲۵ ص: مصور، عکس.
شابک: 964-7822-28-6
یادداشت: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Nelson Mandela: lecon de vie pour l'avenir
عنوان دیگر: درس زندگی برای آینده.
موضوع: ماندلا، نلسون، ۱۹۱۸ـ م. / Mandela, Nelson / روسای جمهور ـ ـ سرگذشتنامه. / آفریقای جنوبی ـ ـ سیاست و حکومت ـ ـ قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده: یراقچی، فرح، ۱۳۲۶ـ، مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۵ ۸ن ۹ل/ DT۱۹۷۴
رده‌بندی دیویی: ۹۶۸/۰۶۵۰۹۲
شماره کتابخانه ملی: ۳۴۷۸۰-۸۵م

تقدیم به:
روح پاک دو آزاده‌ی سرفراز،
دو کبوتر عاشق،
به مادرم و به پدرم.

سخنی با خواننده

هنگام عبور از مقابل کتابفروشی‌های اطراف دانشگاه سوربن پاریس، در یکی از آنها که می‌توانی ساعت‌ها کتاب‌های مختلف را بخوانی و هرچه می‌خواهی وقت بگذرانی، بدون آنکه کتابفروشان با کلامی مانع شوند، روزی کتابی یافتم که با خواندن چند صفحه‌ای از آن، تمام شوق‌های پنهان نوشتن و انگیزه‌های خفتهٔ یک عمر که مجال بروز نیافته بود، در من بیدار شد به طوری که هنوز هم شاید به درستی ندانم که چرا ترجمه را با این کتاب که شاید برای تجربهٔ اول زیاد هم آسان نبود، شروع کردم. آیا وقتی کتاب *کلبهٔ عمو توم* را در سیزده‌سالگی می‌خواندم و چشمانم غرق اشک می‌شد، قلبم به درد آمده بود؟ یا زمانی که پدر و مادر با احساسم نسبت به سرنوشت *پاتریس لومومبا* نگران بودند، سرنوشت و مرگ وی تأثیری پنهانی بر من گذاشته بود. خوب به یاد می‌آورم که کلاس دهم[1] موضوع انشایی داشتیم با این مضمون: «خط سرخ‌رنگ درد بر پشتش نشست و مسیرش را تا عمق زیادی سوزاند». شاید دبیر ادبیات ما در فکر زندانیِ رنجدیده یا دوست و فامیل در بند یا تحت شکنجه‌ای بود که این موضوع را به ما داده بود، اما من آن روزها، از این مسائل غافل بودم و به خاطر جنبش سیاهان *امریکا* که آن زمان غوغای زیادی به‌پا کرده بود، چند صفحه‌ای نوشتم، به طوری که مورد توجه معلم و شاگردان واقع شد و تأثر همگی را برانگیخت.

---

۱. حدوداً سال ۱۳۴۳ شمسی

به هر حال به نظر می‌رسد که حداقل از نوجوانی به موضوع آزادی و برابری سیاه‌پوستان توجه بسیار داشته‌ام، اما به گمانم این تنها دلیل انتخاب این کتاب نبوده است، بلکه برای من و برای همهٔ انسان‌های معاصر، *نلسون ماندلا* میان همهٔ مبارزان سیاه و سفید ویژگی‌های بخصوصی دارد. او بعد از ۲۷ سال زندان و شکنجه و اعمال شاقه و رنج‌های بسیار، با ایثار و گذشت و خردورزی آمد تا به همهٔ انسان‌ها درس‌هایی بس عظیم از تجربیات دشوار و سهمناک زندگی خویش بدهد و چنان که جک لانگ شرح می‌دهد، آمد تا ملت خویش را پرچمدار مبارزات قهرمانانهٔ ملل افریقایی و همهٔ جهان سازد، آمد تا راه دشوار آزادی و دموکراسی را به مردمان نشان دهد؛ به آنهایی که فکر می‌کنند این مسیر خیلی زود و آسان طی خواهد شد، اما همچنین آمد تا بذر امید را در دلهای مشتاقان شکوفا کند.

در ترجمهٔ این کتاب اگر موفق شده باشم، ابتدا وام‌دار نام خود *نلسون ماندلا*، این انسان بزرگ هستم. از همراهی شخصیت فرزانه و استاد بحق زبان فرانسه جناب *کیانوش قضاوی* و از دانش بی‌پایان ایشان در برطرف کردن اشکالات خویش در ترجمهٔ این کتاب بهره‌ها برده‌ام و از ایشان بسیار سپاسگزارم، ضمناً تحمل و تشویق همسر و فرزندانم در شروع و ادامهٔ راه بسیار مایهٔ دلگرمی و استواری‌ام بوده است و از آنها نیز ممنونم.

از همهٔ سروران عزیزی که اثر مرا مورد توجه و نقد خویش قرار می‌دهند، متشکرم و امیدوارم از راهنمایی‌های دلسوزانهٔ خویش دریغ نورزند.

فرح یراقچی

دربارهٔ مؤلف

جک لانگ در فرانسه آوازهٔ بسیاری دارد نه به خاطر اینکه در مقام سیاستمدار دوازده سال وزیر فرهنگ و هنر و وزیر آموزش عالی فرانسه بوده است و اکنون نیز نمایندهٔ حزب سوسیالیست فرانسه در مجلس است، بلکه او مردی کاملاً فرهنگی و هنرشناسی برجسته است. وی همچنین فعال حقوق بشر و نویسنده‌ای متعهد و تواناست. لانگ در سال ۱۹۳۹ در میرکورت، شهری در استان وزژ فرانسه به دنیا آمد. دکترای حقوق دارد و دیپلمهٔ انستیتوی مطالعات سیاسی پاریس و استاد حقوق و علوم سیاسی است. جک لانگ پایه‌گذار فستیوال بین‌المللی تئاتر *نانسی*، تئاتر ملی *شایوت* و بنیانگذار جشن موسیقی در سراسر فرانسه است که هر سال در بیست‌ویکم ماه ژوئن برگزار می‌گردد.

وی تألیفات زیادی در زمینهٔ فرهنگ و هنر دارد؛ از جملهٔ آنها می‌توان از *دولت و تئاتر* ۱۹۶۸، *فردا و زنان* ۱۹۹۵ و *تغییرات* ۲۰۰۵ نام برد. وی کتاب حاضر، *نلسون ماندلا، درس زندگی برای آینده* را در ژانویهٔ ۲۰۰۵ تألیف کرده است.

پیشگفتاری از نادین گوردیمه[1]

می‌گویند زندگی در کشوری که هنوز قهرمان می‌پرورد حتماً شرایط بخصوصی دارد. این دقیقاً همان زمان و مکانی‌ست که *نلسون ماندلا* در چنین محیطی درست در عصر *آپارتاید*[2] پرورش می‌یابد و قیام می‌کند. من به اتفاق همهٔ همراهان مبارزم در مقابل رژیم ویرانگر و دردهای خوفناکی که آن رژیم بر اکثریت مردم افریقای جنوبی تحمیل می‌کرد، مبارزه کرده‌ایم. اما اگر از لحاظ فضایل انسانی نوعی استعداد خارق‌العاده در میان ما وجود داشته باشد، بدون شک این *نلسون ماندلا*ست که صاحب آن است. او واقعاً استعدادی ویژه دارد.

در آثار زیادی از زوایای مختلف به وی پرداخته شده است و بیشتر حالتی مقدس برای او قائل شده‌اند. اما این کتاب شخصیت ناگفته‌ای از *نلسون ماندلا* را مطرح می‌کند. در این کتاب این شخصیت با چهره‌ای مقدس معرفی نمی‌شود و فقط با احترامی شایسته و واقعی از این شخصیت بزرگ یاد می‌شود. به این ترتیب اگرچه هیچ هدف انتقادی دنبال نمی‌شود، کاملاً تناقض‌های درونی‌ای را که آدمی بایستی برای هدف اولیه‌اش فرو گذارد و در رفع آن بکوشد در شخصیت وی روشن می‌شود و او را سخت در میدان مبارزه علیه اختناق و ستمگری انسانی بر انسان دیگر نشان می‌دهد.

---

۱. Nadine Gordimer، در ۱۹۲۳ در شهر اسپرینگ واقع در آفریقای جنوبی به دنیا آمد، همه زندگیش را در آنجا گذرانده و ادامه می‌دهد. این سفیدپوست افریقای جنوبی تالیفات بسیاری دارد و در سال ۱۹۹۱ جایزه ادبی نوبل را از آن خویش نموده است. از شخصیت‌های برجسته آفریقای جنوبی است که شهرت جهانی دارد.

۲. apartheid، آپارتاید؛ رژیم نژادپرست آفریقای جنوبی.

زندگی صحنهٔ تئاتر است که زنان و مردان هر یک نقش‌های خود را بازی می‌کنند، لیکن نقش انسان‌های بزرگ بر عینیت آن و طول دوران رسالت آنها بستگی دارد. به این ترتیب است که جک لانگ مقصودش را به تصویر می‌کشد.

جک لانگ همچنین نقشی اساسی در درامی شورانگیز به *نلسون ماندلا* واگذار می‌کند. این درام چهار پرده دارد که مبتنی بر زندگی و شرایط زمانهٔ اوست و همچنین اطلاعات پیچیده‌ای از مبارزه برای آزادی در *آفریقای جنوبی* ارائه می‌کند.

به *ماندلا* در این کتاب هویت شخصیت‌های کاریزماتیک تاریخ فلسفه و اخلاقیات مانند *آشیل*[۱] و *سوفوکل*[۲] داده می‌شود.

در پردهٔ اول *ماندلا*، *آنتی‌گون*[۳] است. در مقابل آن، چهرهٔ تیرهٔ *کرئون*[۴] قرار دارد که همان *آپارتاید* است که او را از حقوق خود محروم می‌کند همچنان که‌دیگر مردمان را از حقوق انسانی‌شان دور ساخته است. در پردهٔ دوم او رئیس گروهی شورشگر علیه قدرت حاکم *آفریقای جنوبی* می‌شود با ویژگی‌های گلادیاتور

---

۱. Eschyle، نمایشنامه‌نویس و پایه‌گذار تراژدی یونانی (۵۲۵-۴۵۶ ق.م.)

۲. Sophocle، شاعر تراژدی‌نویس یونانی (۱۹۶-۴۰۶ ق.م.)

۳. Antigone، دختر ادیپ و یوکاسته، وقتی می‌شنود که برادرانش پولونیکس و آتئوکلس بر سر تاج و تخت به جنگ پرداخته‌اند، خود را باشتاب به تب می‌رساند و سعی می‌کند بین آنها صلح ایجاد کند، اما کوشش او ثمر نمی‌دهد و برادران خون یکدیگر را می‌ریزند. کرئون، همدست اتئوکلس، بر تخت می‌نشیند و نمی‌گذارد جسد پولونیکس را به خاک بسپارند؛ چون در نظر کرئون، وی مردی یاغی و آشوبگر بوده است. آنتی‌گون چون سایر مردم یونان، معتقد است که تا زمانی که جسد مردگان را دفن نکنند، ارواح آنان در عذاب است؛ از این روی حکم کرئون را نقض کرده و پولونیکس را شبانه به خاک می‌نهد. کرئون فرمان می‌دهد که آنتی‌گون را زنده بر گور کنند.

۴. کرئون: پادشاه تب که آنتی‌گون را زنده به گور کرد و فرزند او به نام هایمون، که عاشق آنتی‌گون بود، از این غم خود را کشت و سپس همسر کرئون نیز از غم فرزند، خود را به دار آویخت. کرئون سرانجام به دست کولوس، که به تب حمله کرده بود کشته شد.

معروف *اسپارتاکوس*[۱] که در قدیم با سلطه‌گران روم مبارزه کرده است. در پردهٔ سوم مانند پرومته[۲] روی صخرهٔ نژادپرستی به‌زنجیر کشیده شده به‌خاطر اینکه مشعل مقاومت را از زئوس[۳] فرمانروای سفاک که همان *آپارتاید* باشد، ربوده و آن را به‌دست انسان‌ها سپرده است. در پردهٔ چهارم *ماندلا* زمانه و سن‌وسال فعلی را پیدا کرده و تحت هویت پروسپرو[۴] حامی بشریت و غلبه‌یافته بر *کالیبان*[۵] است.

در هر پردهٔ جدید یک نمایش از زندگی ماندلا در ارتباطی مسحورکننده با قهرمان نمادین اسطوره‌ای آمیخته می‌شود. کودکی و نوجوانی او نمایانگر اشرافیت آفریقایی قبیله‌ای‌ست که بدون شک فرم‌هایی از اریستوکراسی است. اما پیشرفت خارق‌العادهٔ ارتباط با سایرین تحت هر شرایطی باعث می‌شود که این انقلابیِ زرنگ که در کشورش تحت تعقیب است، سفرهای مخفیانه‌ای به خارج از کشور برای تحکیم مبارزه و پیشرفت عمل آزادی‌خواهانه انجام دهد و در آخر، او زندانی برجسته و شجاعی است در میان حصارهای زندان در *روبن آیلند*.[۶] این درامی است که مثل هر اثر ادبی خلاق، به خاطر شرایطی که این درام با آن شکل گرفته و آنچه پیش آمده است، ما را مورد خطاب قرار می‌دهد.

---

۱. Spartacus، سردستهٔ هفتاد گلادیاتوری که درهای آموزشگاه خود را به زور گشودند و علیه دژخیمان قیام کردند و خیلی زود بردگان بسیاری از سراسر ایتالیا به آنها پیوستند.

۲. Promethee، طبق اسطورهٔ یونان قدیم، پرومته از خاک پانوپیا انسان‌ها را ساخت و آتنه در آنها روح حیات دمید. زئوس خواست انسان را که موجودی خطاکار بود از بین ببرد و به جایش موجود دیگری بسازد، پس آتش را از انسان دریغ داشت. پرومته آتش را از آسمانها دزدید و برای انسان آورد. زئوس بر این جرم، پرومته را روی صخره‌ای در قفقاز زنجیر کرد. هر روز عقابی می‌آمد و جگر او را می‌خورد و شب جگر از نو می‌رویید، تا اینکه هراکلس عقاب را کشت و پرومته را آزاد کرد.

۳. Zeus، خدای یونانی.

۴. Prospero، در نمایشنامهٔ طوفان شکسپیر دوک میلان بوده است که به جزیرهٔ پرت و دورافتاده‌ای تبعید می‌شود و به‌کمک جادوی کتاب‌هایش بر این جزیره حکمرانی می‌کند.

۵. Caliban، شخصیت نمایشنامهٔ طوفان اثر ویلیام شکسپیر، پسر هیولامنش یک جادوگر که با آریل بردهٔ پروسپرو همراه بوده است. او سمبل مرگ و نیروهای اهریمنی است که باعث نابودی بشریت می‌شود.

6. Robben Island

با توجه به اینکه جک لانگ، هم سیاستمداری متعهد و هم شخصیت فرهنگی مهمی است، می‌تواند شعله‌هایی پرشور از این درس اساسی و کاملاً جذاب، در زمینهٔ اعتلای بشر برانگیزد!

نادین گوردیمه
۲۰۰۴

پیشگفتاری از جک لانگ

سی‌ام ماه مه ۱۹۸۵ بود؛ مراسم اختتامیه کنگرهٔ حقوق بشر. نخست‌وزیر *لوران فابیوس*[1] (نخست‌وزیر اسبق فرانسه) ادارهٔ برنامه را به من سپرده بود. رئیس‌جمهور *فرانسوا میتران*[2] به همراه هیئت قضاییه *دزموند توتو*[3]، *سان مک‌براید*[4]، *دم هلدر*[5] و *مادام آلاند*[6] در *تروکادرو*[7]، میدان حقوق بشر و آزادی‌ها را افتتاح می‌کنند. بر سنگ‌نوشته‌ای در میدان، اصول دموکراسی نگاشته شده است: «انسان‌ها آزاد متولد می‌شوند و می‌میرند و دارای حقوق برابر هستند.» عده‌ای اجرای مراسم تشریفات را به صورت داوطلبانه برعهده گرفته‌اند و ارکستر ملی فرانسه و گروه آواز سووتو نیز برنامه اجرا می‌کنند.

آیا ما که در آن روز سرشار از احساس و هیجان و امیدواری بودیم، می‌توانستیم تصور کنیم که چهار سال بعد در سال ۱۹۸۹ ــ «در این سال بی‌مانند» ــ در برگزاری دویستمین سال انقلاب فرانسه، طوفان آزادی و آزادی‌خواهی به سمت همهٔ رژیم‌های دیکتاتوری شرق و غرب و جنوب خواهد وزید؟

چند ماه بعد، آزادی *نلسون ماندلا* بعد از ۲۷ سال، این شور و هیجان را تکمیل کرد. *نلسون ماندلا* برای ابراز قدرشناسی و صمیمیت نسبت به کشور فرانسه و رئیس‌جمهور آن که در خط مقدم علیه *آپارتاید* قرار داشت، به‌عنوان اولین پلهٔ سفرش بعد از آزادی از زندان، ۶ ژوئن ۱۹۹۰ پاریس را انتخاب کرد. و

---

1. Laurent Fabius
2. Francois Mitterrand
3. Desmond Tutu
4. Seam McBride
5. Dom Helder Camara
6. Mme Allende
7. Trocadero، میدان و محله‌ای معروف در پاریس ــ م.

حالا میدان حقوق‌بشر و آزادی اتفاقاً به صورت مکانی نمادین برای مراسم استقبال در نظر گرفته شده است؛ مکانی در فرانسهٔ مهد دموکراسی. و مراسمی هم *کریستیان دوپاویون*[۱] ترتیب داده بود. همانند روز افتتاح میدان، هوا بد است، اما نه باد و نه باران نمی‌تواند آتش هیجان مردم را خاموش کند. رژیم جدید افریقای جنوبی هنوز شناخته نشده است. *ماندلا* از غرب می‌خواهد که همچنان آخرین طرفداران *آپارتاید* را تحت فشار قرار دهد. در میان موجی از دریای احساسات، اعلامیه‌ای شگفت از بلندگو پخش می‌شود: «*ماندلا* گوش کنید! ادامه تحریم.»

فرانسوا میتران و *نلسون ماندلا* این دو دولتمرد به شکلی نمادین به میان جمعیت خوشحالِ حاضر در میدان می‌آیند. با فرارسیدن شب در گوشه‌ای از میدان همسران آنها، *دانیل میتران*[۲] و *وینی ماندلا*[۳]، خواهران دوردست‌ها به یکدیگر نزدیک می‌شوند و یکدیگر را در آغوش می‌گیرند، شوهرانشان هم مشتاقانه به یکدیگر دست می‌دهند. برای اولین بار، ما *نلسون ماندلا*، این غریبهٔ آشنا را می‌بینیم. با چهره‌ای خندان، مشتش را به نشانهٔ سلام با ژستی مخصوص که نشان از مبارزه و تفاهم توأمان دارد، بالا می‌برد. جمعیت به خاطر شادابی شگفت این مرد هفتاد هشتادساله کف می‌زنند. با سرپرستی *دیدیه لوک‌وود*[۴] صد ویولونیست سفیدپوش، در سایهٔ نورافشانی برج ایفل شروع به نواختن می‌کنند؛ نیایش شورش *آفریقای جنوبی*. بعد *تورکوندا*[۵] شعری از *ماندلا* می‌خواند. سپس *فرانسوا میتران* که در نهان، یک ماه پیش‌تر، *فردریک دوکلرک*[۶] را تشویق به اعطای آخرین امتیازات نموده برد، سخنش را آغاز می‌کند: «شما نشان دادید که انسان چطور می‌تواند قدرتی عظیم را در هم بشکند. امروز این زندانی است که زندانبان‌ها را در راه آزادی راهنمایی می‌کند».

ماندلا از فرانسه و رئیس‌جمهور میتران تشکر می‌کند و می‌خواهد که از پشتیبانی خود دریغ نورزند و مجازات‌ها علیه *آپارتاید* را همچنان ادامه دهند.

«مثل دوندهٔ دوی استقامت، این کیلومتر آخر است که بسیار مشکل است.»

---

1. Christian Du Pavillon
2. Danielle Mitterrand همسر میتران
۳. وینی ماندلا همسر ماندلا چنانکه بعداً درباره او صحبت خواهد شد.
4. Didier Locwood
5. Toure Kunda
6. Frederik De Klerk

در این لحظهٔ خاص احساس غرور کردم، درست مانند کسی که زندگی‌اش را فدای کشورش کرده و چهره‌ای مردمی شده است.

در اینجا نمی‌خواهم زندگی *نلسون ماندلا* را شرح دهم. عمل او زندگینامه‌اش است. همچنین روزنامه‌نگاری بریتانیایی که از ۱۹۵۱ او را می‌شناخته بیوگرافی درخشانی نوشته است. دوست من *ژان گویلوینو*[1] هم ماجرای زندگی *ماندلا* را تعریف کرده، اما قصد من بیشتر گرفتن چند درس از این شخصیت بزرگ برجسته است. هیچ چیز امروزه تجسم چنین ارزش‌هایی که ما به آنها احتیاج داریم، نیست: شجاعت، شور آزادی، شکیبایی و روشنفکری. هیچ‌کس نمی‌تواند به همان شکوه ارزش‌هایی را تصویر کند که او به قیمت این‌همه رنج و مصیبت از آنها دفاع کرده است. *نلسون ماندلا* اشرافیت خود را در گروی سیاست گذاشت.

این اثر بویژه نسل‌های جوان را دربارهٔ زندگی‌هایی مخاطب قرار می‌دهد که نابود شده است و تصویری ارائه می‌کند که باید سرسختانه دنبال شود و به دیگران منتقل گردد.

آیا در فرانسه به اندازهٔ کافی به این درام خونبار که در نیمهٔ دوم قرن بیستم در قسمتی از دنیا به وقوع پیوسته، اهمیت داده بودیم؟ واقعیت *آفریقای جنوبی* برای بیشتر هموطنان ما به‌سختی قابل درک بود. آنچه بر *پروتاریا* می‌گذشت، علامت خطایی بزرگ و فقدان آگاهی و وجدان بود. و این ویژگی *آفریقای جنوبی*، هر تحلیلی را به بن‌بست می‌کشاند. به این دلیل که موضوع در مورد دیکتاتوری کلاسیک نبود بلکه دربارهٔ هیولاگونگی رژیم *آپارتاید* بود. در کشور ما به ندرت کسانی پیدا می‌شدند که *آپارتاید* را تأیید می‌کردند، اما تعداد زیادی از رئالیست‌ها می‌خواستند فکری را القا کنند که *ژاک شیراک* آن را به صورت جمله‌ای خلاصه می‌کرد: «من *آپارتاید* را بی‌چون‌وچرا محکوم می‌کنم، اما مشکل فوق‌العاده پیچیده است». این پیچیدگی غیرقابل انکار، بهانه‌ای بود برای عدم فعالیت و بی‌تفاوتی انسان‌ها.

از دیدگاه جناح چپ، همچون *دوگل* فکر می‌کردیم که برای حرکت به

1. Jean Guiloineau

سوی «جوامع شرقی پیچیده»، باید با ایده‌های ساده به مسئلهٔ *آفریقای جنوبی* پرداخت. در مرحلهٔ اول این نظام وحشی وفرومایه، کلّ بشریت و درک عالی را به مبارزه می‌طلبید و باید همه برای سرنگونی آن کوشش می‌کردند و این واکنش فطری خیلی‌ها ازجمله *دانیل میتران* (همسر میتران) بود. او دوباره خود را در دفاع از این مسئله به صورت مبارزی یافت که شور جوانی در سر دارد. در بروز این مسائل و تسخیر وجدان بشریت در برابر ننگ *آفریقای جنوبی*، فرانسهٔ آزاد و فرانسوی‌ها نقش مهمی بازی کردند. آنها با آگاهی، به کار پارتیزان‌های *رئال‌پولتیک*[1] پایان دادند که هیچ‌گونه مجازاتی برای گردانندگان *آفریقای جنوبی* نمی‌خواستند. ما علیه نژادپرستان اعلام جرم می‌کردیم و *رئال پولیتیک‌ها* در جواب می‌گفتند که اعمال‌شان قابل سرزنش است اما این مشکل داخلی *آفریقای جنوبی* است و ما باید از مداخله خود را دور نگه داریم، خلاصه اینکه آنها مأمور بودند و معذور و ما نباید خیال‌پردازی می‌کردیم.

ما خیال‌پردازی نمی‌کردیم. حق مداخلهٔ مشترکی بین جامعهٔ بین‌المللی تکوین یافت و دو راه مؤثر و ساده برای مبارزه با آپارتاید شکل گرفت: ابتدا فشار بر رژیم نژادپرست از طریق تحریم اقتصادی و در وهلهٔ دوم کمک مستقیم به قربانیانش. کشورهای اسکاندیناوی برای ما مثال خوبی بودند و *ماندلا* خاطراتشان را منعکس می‌کرد. او شخصیت شایسته و قابل‌احترامی برای آنها بود.

پس از انتخاب *فرانسوا میتران*، فرانسه بالاخره برخورد محتاطانه و از سرِ لطف با *پروتاریا*[2] را کنار گذاشت. به محض اینکه وزیر فرهنگ وقت شدم، فراخوانی به بهترین هنرمندان فرانسوی و بین‌المللی در توجه به سیاهان *آفریقای جنوبی* فرستادم. با ابتکار پانزده هنرمند از سراسر جهان در ۱۰ دسامبر ۱۹۸۱ کاری فرهنگی علیه نژادپرستی بنیان نهاده شد. *آنتونیو سورا*[3] نمایشگاهی هنری علیه *آپارتاید* ترتیب داد و به اتفاق مجلهٔ *آفریقای امروز*، کتاب *برای نلسون ماندلا* را با حمایت *ژاک دریدا*[4] و دومینیک *لوکوک*[5] منتشر کرد.

---

1. Realpolitik

۲. مقصود رژیم نژادپرست پروتاریا می‌باشد ــ م.

3. Antonio Saura

4. Jacques Derrida

5. Dqminique Lecoq

نلسون ماندلا در زندان بود ولی ما می‌توانستیم با کمک‌ها و گردهمایی‌ها و دعوت‌ها او را که تجسم مبارزه بود، مطرح کنیم. کنگرهٔ ملی آفریقا[۱] نسبت به تلاش ما حساس شد و با من برای شدت بخشیدن به مبارزه علیه *آپارتاید* در فرانسه تماس می‌گرفت. ما خیابان *والوا*[۲] را داشتیم و گردهمایی‌های زیادی برگزار کردیم؛ از جمله نشست‌هایی با *نادین گوردیمه* و *برایتون برایتون‌بک*[۳] داشتیم. برایتون‌بک در رژیم *آپارتاید* هفت سال زندانی بود و راه‌های مناسبی برای دسترسی به سیاهانی که به کمک ما می‌آمدند، نشان داد. ما فدراسیون‌های ورزشی ملاقات‌کننده با همتایانشان را در *آفریقای جنوبی* ناامید کرده و از این کار بازداشتیم و به علت مبارزه با رژیم از شرکت ورزشکاران *آفریقای جنوبی* در مسابقات ممانعت به عمل می‌آوریم، اما بورس‌های دانشجویان سیاه‌پوست را دو برابر کردیم، یک موج رادیویی اتحاد فرانسه در *سوئتو*[۴] افتتاح کردیم و به ایجاد اولین دانشگاهی که برای سیاه‌پوستان آزاد بود، کمک کردیم. این کارها به کمک مشاور فرهنگی‌مان *آلن بوک*[۵] و جانشینش *ژیلبرت اروارد*[۶] انجام شد.

در زمان برگزاری کنگرهٔ بین‌المللی حقوق بشر در ۱۹۸۵، *دزموند توتو*[۷] برندهٔ جایزهٔ صلح *نوبل*، از غایب بزرگ یاد می‌کند. او به خاطر روشن‌بینی و اعتدالش بر رئیس‌جمهور فرانسه و به همان نسبت بر نخست‌وزیر تأثیر زیادی می‌گذارد. توتو از ما تقاضا کرد که رفتار سختگیرانه‌تری در برابر رژیم *آپارتاید* داشته باشیم و از تحریم اقتصادی‌ای پشتیبانی کنیم که مراکز اقتصادی ما با آن مخالف بودند.

فرانسه بعد از تحریم‌های بین‌المللی توسط سازمان ملل، در ژوئیهٔ آن سال سفیرش را از پروتوریا فراخواند. در ۱۹۸۶ فرانسه در برگشت از سیاست راستگرا، به جای محکومیت‌های لفظی و اظهار تأسف‌های بی‌فایده، سیاست قاطعی را در پیش گرفت. *ژاک شیراک* سفیر را فراخواند و مطمئن شد که دیگر تصویبات و تأییدات غیر از دادن آگاهی به ممتازان و مرفهان اثری ندارد. اما برخلاف نقش شگفت‌انگیزی که فرانسه از قبل در مورد افرادی داشت که

---

۱. CNA که بعداً مفصلاً راجع به آن بحث خواهد شد ــ م.

2. Valois 3. Bregton Bregtonbach 4. Soweto

5. Alain Bocke 6. Gilbert Errouard

7. Desmond Tutu

حقوق بشر را رعایت نمی‌کردند، آنها از همتای *آفریقای جنوبی* خود *پی. دبلیو. بوتا*[1] دعوت کردند به پاریس بیاید و این زمانی بود که وخامت اوضاع بر ضد انتقال قدرت به نظر می‌رسید. مانند همهٔ محافظه‌کاران دنیا که اطلاعات نادرستی از واقعیت روابط قدرت‌ها پیدا می‌کنند، *ژاک شیراک* از رئیس *بوتلیزی* حمایت کرد، در صورتی که پارتیزان‌های *زولوس*[2] طرفدار *بوتلیزی*[3] با شدت هرچه تمامتر با حزب *ماندلا* (ANC) مخالف بودند. بدتر از این زمانی بود که یک گروه پارلمانی پرسر و صدای دست راستی از *آفریقای جنوبی* برگشت و اعلام کرد: «*آپارتاید* وجود ندارد».

فرانسه، زادگاه حقوق بشر نمایش ناگواری اجرا می‌کرد. او هیولایی را با دستاویز نرم کردن نوازش می‌کرد، در حالی که *کانادا* سفیرش را فرامی‌خواند، *آرژانتین* روابط دیپلماتیک خود را قطع می‌کرد، *دانمارک* روابط تجاری‌اش را به حالت تعلیق در می‌آورد و *امریکا* مشاور نظامی سفارت *آفریقای جنوبی* را اخراج می‌کرد! ما در مخالفت با دولت درگیر بودیم: پشتیبانی از قربانیان نژادپرستی، بسیج روشنفکران، هنرمندان و ابراز عقاید فرانسوی‌ها جزء کارهای ما بود. در ماه مه ۱۹۸۶ به اتفاق *لوران فابیوس* برای بیان حمایتمان از ANC، روانهٔ *آفریقای جنوبی* شدیم. در دیدار ما از *تان شیپ*[4] نزدیک کپ[5] اتومبیل‌مان را جانیان سیاه‌پوست رژیم، که «*مراقبین*»[6] خوانده می‌شدند، سنگباران کردند. در لحظهٔ حرکت‌مان سفیدپوست‌ها پست بازرسی را تحویل گرفتند و در فرودگاه به ما فحاشی کردند. خشونت در کشور موج می‌زد. ماه بعد روز ۱۲ ژوئن وضعیت فوق‌العاده اعلام شد. در چنین جوّی در مقرّ یونسکو کنفرانسی برای ادامهٔ تحریمات برپا شد. *لوران فابیوس*، *لیونل ژوسپین*[7] و همچنین من، مهمانان مخصوص کمیتهٔ ضد نژادپرستی سازمان ملل بودیم. گفت‌وگوی خوبی با الیور تومبو[8]، رئیس ANC، داشتیم. او خبرهای زیادی از *نلسون ماندلا* داد و

---

1. P.W. Botha 2. Zoulous

۳. رئیس بوتلیزی فرمانروای قسمتی از آفریقای جنوبی که بعداً دردسرهای زیادی را برای نلسون ماندلا و دیگر مبارزان آفریقای جنوبی در راه اتحاد ایجاد کرد.

4. Taun ship 5. Cap 6. Vigilants 7. Lionel Jospin

8. Oliver Tambo

گفت که *ماندلا* از بقیهٔ زندانیان جدا شده و در زندان *پولس مور*[1] با ملاحظاتی که او را مثل یک طرف صحبت بزرگ و باارزش در آیندهٔ مذاکرات نشان می‌داد، زندانی شده است. دو روز بعد وقتی *فرانسوا میتران*، پدر روحانی *ژس جکسون*[2] را می‌پذیرفت، من از تریبون مجلس ملی، ایجاد کمیتهٔ ملی به عضویت هنرمندان و دانشمندان علیه *آپارتاید* را اعلام کردم. *هری بلافونته*[3] در آن زمان برای حضور در کنفرانسی علیه نژادپرستی که از سوی یونسکو برپا شده بود، در پاریس بسر می‌برد و در جریان ایجاد این کمیته قرار گرفت و خیلی زود تعدادی از هنرمندان را جمع کرد. در جواب این اقدامات، چهرهٔ برجستهٔ اکثریت راستگرا با ظرافت نوشت: «*آفریقای جنوبی* مسئلهٔ ما نیست»، یعنی به ما ربطی ندارد.

به مناسبت دهمین سالگرد کشتار جمعی *سووتو*[4]، تظاهرات ادامه یافت. در ۱۴ ژوئیه در پاریس *اس.اُ.اس*[5] *ضد راسیسم* و روز بعد در جزیرهٔ گُره[6] اطراف *پیر موروی*[7] و *دانیل میتران* تظاهرات ادامه یافت و جوانان بر ضدنژادپرستی بسیج می‌شدند. در ۲۷ ژانویه ۱۹۸۷ من در نامه‌ای سرگشاده، به *فرانسوا اکساویر*[8]، شرکت *توتال* را برای تحریم رژیم نژادپرست مورد خطاب قرار دادم.

مصادف با شرایط آشفتهٔ *آفریقای جنوبی*، چپ دوباره بر سر قدرت آمد. بیش از همیشه لازم بود که با نشان دادن چهرهٔ برادرانهٔ فرانسه به آن مظلومان امید بدهیم. در وزارت آموزش و فرهنگ ملی، با جدیت از هنرمندان و فرهیختگان *آفریقای جنوبی*، پشتیبانی می‌کردیم؛ با ملاقات‌های گوناگون پدرانه و اجرای برنامه‌های موزیکال و تئاتر... وقتی زمان آزادی قطعی *آفریقای جنوبی* فرارسید، *نلسون ماندلا* نسبت به *فرانسوا میتران* گامی دیگر در جهت دوستی برداشت و استقبالی رسمی از اولین رئیس دولت در پروتوریا به عمل آورد. در *سووتو* *فرانسوا میتران* تاج‌گلی روی گور اولین دانشجوی قربانی *آپارتاید* در *آفریقای جنوبی* در سال ۱۹۷۶ گذاشت و گفت: «من آمدم با شما جشن بگیرم». او در

---

1. Polls Moor 2. Jesse Jackson

3. Harry Belafonte 4. Soweto

۵. SOS، جمعیتی که با نژادپرستی در فرانسه مبارزه می‌کند. ـ م.

6. Gorée 7. Pierre Mauroy

8. Francois Xavier Ortoli

سخنانش جلوی پارلمان از پیروزی مردمی سخن گفت که در شرایط رعب و عقب‌ماندگی زندگی می‌کردند. *ماندلا* با سلام و درود پاسخ داد: «او یکی از ماست در جستجوی آزادی و توسعهٔ ملت‌مان.» او کاملاً در انجام وظیفه به عظمت مشکلات آگاه بود.

در تئاتر بود که برای اولین بار در زندگی‌ام در سال‌های شصت نام *نلسون ماندلا* را شنیدم. در زمان دانشجویی و بعد زمانی که استاد حقوق بین‌الملل شدم، به مبارزهٔ ضداستعمار و ضدنژادپرستی علیه *آپارتاید* اعتقاد داشتم، اما کسی را نمی‌شناختم که مبارزه را دنبال کند. در فستیوال *نانسی*، *ژان گویلانر*[1] که گروه تئاتر قدیمی *سوربون* را اداره می‌کرد، آمده بود نمایش *آژاکس سوفوکل*[2] را به نمایش بگذارد. کسی که از *آفریقای جنوبی* آن روز تعریف می‌کرد، به من عکسی از *ماندلا* داد و گفت که وی در آینده *آفریقا* را دستخوش تحولاتی خواهد کرد. تحسین او از زندانی *روبن آیلند* مرا تحت‌تأثیر قرار داد. ذوق فرهنگی و تئاتری کسی که با تمام وجودش از *نلسون ماندلا* تعریف می‌کرد، مرا بی‌درنگ در اولین ملاقات تحت تأثیر قرار داد.

در ظاهر این شور هنر، سیمای دوم *نلسون ماندلا* نیز هست که تحلیل‌گران اغلب از آن غافل بوده‌اند. به عقیدهٔ من این جنبه‌ای اساسی از شخصیت اوست. او را در زمان دانشجویی در نظر بگیرید که در انجمنی آماتور نقش قاتل رئیس‌جمهور *لینکلن* را بازی می‌کند. او می‌گوید: «نقش من خیلی کوتاه بود اما عضوی فعال در نمایشنامه بودم، بدین معنی که افرادی که خطر می‌کنند باید منتظر دشواری‌های پیامد آن باشند.» او در تمام عمر عضوی فعال باقی ماند.

در زندان *روبن آیلند* که همراه با اعمال شاقه بود، وقتی شرایط غیرانسانی کمی فروکش می‌کرد او، همراهانش را با شاهکارهای موسیقی و تئاتر جهان آشنا می‌ساخت: «نمایش‌های ما آن چیزی بود که امروز آن را *مینی‌مالیست* می‌خوانیم، نه سن، نه دکور، نه لباس. ما هیچ چیز غیر از متن نداشتیم. من نقشی

---

1. Jean Guiloinear

2. Ajax de Sophocle

به یادماندنی گرفتم؛ *کرئون* پادشاه تب[1] در نمایشنامهٔ *آنتی‌گون* از *سوفوکل*. در زندان چند نمایشنامهٔ یونانی خواندم و تحت‌تأثیر قرار گرفتم و از آنها دریافتم که شخصیت انسان‌ها در شرایط مشکل محک زده می‌شود، و قهرمان‌ها هرگز در مقابل شرایط دشوار تسلیم نمی‌شوند. *آنتی‌گون* علیه حکومتی غیرقانونی که هیچ اعتمادی به آن نیست، طغیان می‌کند».

نلسون ماندلا هنرپیشه روی صحنهٔ بزرگ جهانی، موهبت مرموزی دارد که به آن «وجود» می‌گوییم. همیشه و همه جا خشنود است، آنجا که روستاییان آفریقایی را مخاطب قرار می‌دهد یا آنجا که به *فرانسوا پینار*[2]، *کاپیتان اسپرینگ‌بوک*[3]، جام جهانی *راگبی* را اعطا می‌کند؛ ورزشی که پیشتر همیشه مخصوص سفیدپوستان بود.

ماندلا وقتی در مدرسهٔ کوچک *ترانسکی*[4] برای بار اول حاضر می‌شود هفت‌ساله است. دانش‌آموزی که آینده را «متحول» می‌کند، بایستی شلوار کوتاه می‌پوشید. مادرش شلوار کهنهٔ پدرش را تا بالای زانو برای او کوتاه کرد تا بپوشد. او می‌گوید: «من با این شلوار کوتاه خودم را مضحک می‌دیدم. اما خیلی مغرور بودم». خانم مدیر مدرسه نام‌هایی را که تلفظ سخت داشت، عوض می‌کرد و نام اصلی *ماندلا روهابا*[5] بود که به نلسون[6] تبدیل می‌شود. او می‌گوید من کمترین حسی نسبت به آن نداشتم. آیا این اسم رابطه‌ای با دریاسالار دارد؟ زیاد مهم نیست، او اسم صحنهٔ زندگی‌اش را دارد؛ ابتدا *روهابای* دردسرآفرین و بعد نلسون دریاسالار.

در اولین دادگاهش می‌خواهند که او با لباس کهنهٔ زندان حضور یابد، با شورتی از پارچه‌ای کهنه و دمپایی لاستیکی. فقط هندیان در دادگاه حق پوشیدن شلوار دارند چون آنها یک پله در طبقه‌بندی‌ای که سفیدها ابداع کرده‌اند از سیاهان برترند. متهم با سماجت شلواری مطالبه می‌کند چون قهرمان

---

1. Thébes 2. Francois Pinaar 3. Sprigboks
4. Transkei
۵. Rohhaba، یعنی دردسرآفرین. ـ م. ۶. Nelson، یعنی دریاسالار. ـ م.

نمی‌خواهد با لباس کهنهٔ مستخدمان به دادگاه برود.

و حالا دادگاه بزرگ افتتاح می‌شود، که برای او خطر چوبهٔ دار را در بر دارد. او در این باره می‌گوید: «دوشنبه صبح ملبس به لباس سنتی (*خاروس*[1]) از پوست پلنگ به جای کت و شلوار و کراوات وارد دادگاه شدم. من این پوشش را انتخاب کردم که در دادگاه سفیدپوستان سمبل واقعی سیاه‌پوست سنتی باشم. آن روز خود را تجسّمی از ملّتم احساس می‌کردم؛ وارث گذشتهٔ *آفریقا* و آیندهٔ نامعلومش؛ کاری مشکل اما شرافتمندانه.»

شب روزی که بالاخره بعد از سالها انتظار، رئیس‌جمهور *آفریقای جنوبی* او را خواهد پذیرفت و باورنکردنی است که می‌خواهد با او بحث و مذاکره کند، *ماندلا* به سر و وضع خود فکر می‌کند: «فکر کردم که حالا خوب است با کت و شلوار و کراوات به دیدار آقای *بوتا* بروم».

من، *نلسون ماندلا* را برای نقش شخصیت‌های اصلی هر یک از پنج نمایشنامهٔ *آفریقای جنوبی* انتخاب کرده‌ام. در پردهٔ اول او *آنتی‌گون* است، فردی جوان، ایدئالیست و پرشور، مطیع در برابر قانون محلی و کسی که به نظر می‌رسد یک روز به نام خواسته‌ای والاتر ملزم به نقض آن قوانین خواهد بود. در پردهٔ دوم او *اسپارتاکوس* می‌شود؛ برده‌ای که پا در راه همراهان تیره‌بخت خود می‌گذارد و شمشیر دولبه را بر ضد رم می‌گرداند. در پردهٔ سوم *ماندلا*، پرومته در زنجیر است روی صخره؛ برای اینکه از او خواسته شده آتش آزادی بشر را بیاورد. در چهارمین پرده، زمانی که کشورش غرق در آشفتگی و تهدید جنگ نظامی است، *ماندلا* پروسپروی *طوفان*[2] است؛ این شاهزادهٔ جادویی که موفق می‌شود طلسم *کالیبان* را بشکند. بالاخره در پردهٔ پنجم و آخر، او پادشاه نلسون است؛ اسطورهٔ پایه‌گذار کشوری آزاد که درس فاجعه نژادپرستی را با خود حمل می‌کند.

---

1. Khaross

۲. طوفان نمایشنامه‌ای اثر شکسپیر

بخش اول
آنتی‌گون

آنتی‌گون، مبارزهٔ ما را نمادینه می‌کرد، او به روش خودش مبارز راه آزادی بود. **نلسون ماندلا**

نلسون ماندلا نسبت به سیاه‌پوستان ساکن *آفریقای جنوبی* مسلماً از افراد خیلی محروم و مستضعف نیست. او فرزند رئیس قبیلهٔ موزو[1] در دهکدهٔ *ترانسکی*[2] و فرزند یکی از چهار زن اوست که گفته می‌شود سوگلی پدرش بوده است. آنها برای او نام *روهابا* را گذاشتند که به زبان *خوزا*[3] به معنی کسی است که دردسرآفرین است و نمی‌توان مانع تراژدی سرنوشت شد که با این نام برای او رقم خورده است. در راه موفقیت *ماندلا* پسر حکمران نیست، اما پدرش شخصیت مهمی است: «مشاور و مباشر حکمران». *نلسون ماندلا* هشیاری رضایت‌بخشی را از این وضعیت تقریباً شاهزادگی حفظ می‌کند. «آنها مرا اغلب *مادیبا*[4] که نام طایفه‌ای بود صدا می‌کنند و این نشانهٔ احترام است.»

در *آفریقای جنوبی* سالهای بیست، همهٔ رؤسای آفریقایی ملزم به دادن گزارش امور اداری به صاحب‌منصب سفیدپوست ناحیه بودند. یک روز یکی از افراد رئیس موزو به اتهام اینکه پدر *ماندلا* سبب فرار گاوی شده است نزد صاحب‌منصب شکایت می‌کند. صاحب‌منصب به رئیس قبیله، یعنی پدر *ماندلا* دستور می‌دهد که خود را به او معرفی کند. *ماندلا* می‌گوید: «وقتی

1. Mvezo 2. Transki 3. Xhosa 4. Madiba

پدرم احضاریه را دید، جواب فرستاد "من نخواهم رفت. حاضر به مبارزه هستم." در آن روزها ما بدون کیفر نمی‌توانستیم سفیدپوستی را به مبارزه دعوت کنیم. به دنبال آن پدرم را از تمام مسئولیت‌ها کنار گذاشتند حتی بدون بازجویی اولیه دربارهٔ آن موضوع و او به سرعت از کار برکنار شد. جواب پدرم به‌طور واضحی بیانگر این نکته بود که او اعتقاد داشت صاحب‌منصب سفیدپوست هیچ قدرت قانونی نسبت به او ندارد. وقتی مسائل طایفه‌ای مطرح می‌شد، دیگر قوانین پادشاهی انگلیس راهبر نمی‌بود، بلکه از طریق رسم و سنت قبیله عمل می‌شد. این مبارزه‌طلبی تظاهر و عمل زشتی نبود، بلکه در آنجا سنتی مبتنی بر اصول اخلاقی طایفه بود.» صاحب‌منصب سفیدپوست فوراً روزگار همهٔ فامیل سیاه‌پوست را سیاه کرد: «پدرم که ثروتمند و سرمایه‌دار بود، به یکباره همهٔ مشاغل و عناوینش را از دست داد.»

امیدهای بزرگ تمام شد. باید در دهکده‌ای زندگی کرد به اتفاق مادری که «بر کلبه‌ای مملو از بچه‌ها حکومت می‌کرد». *ماندلا* مانند بیشتر هموطنانش محکوم به بیسوادی بود، اگر فرمانروای قبیله به خاطر حق‌شناسی نسبت به پدرش که کارپرداز وی بود، او را تحت حمایت قرار نمی‌داد. این فرمانروا در شورائی از قدیم به سمت نایب‌السلطنه[1] منتسب شده بود. او *ماندلا* را به دربارش دعوت می‌کند و دقیقاً مثل پسرش با وی رفتار می‌کند. پسر او علاوه بر نام قبیله‌ای، نامی *انگلیسی*، *جاستیس*[2]، دارد. در برخورد اول بچهٔ صغیر، آن والامقام را به صورت مردی کوچک و خپل، ملبس به کت و شلوار خیلی زیبا می‌بیند. «دیدم که در او قابلیت مرد کارکشته و فعال حکومت وجود دارد. نامش *جانگینتابا* بود یعنی کسی که به کوه‌ها نگاه می‌کند. و حضور مقتدرانه‌اش تمام نگاه‌ها را مجذوب می‌کرد». سال‌ها بعد هم این جاذبه همچنان باقی ماند. او خوب است و شایستهٔ ریاست، و منش ریاست در او وجود دارد. خیلی دمکرات است، و قهرمان ما همیشه تحت نفوذ این شخصیت قرار می‌گیرد.

نایب‌السلطنه بچه را به مدرسهٔ مقدماتی می‌فرستد، چون می‌خواهند از او

1. Regent 2. Justice

مشاور سلطنتی بسازند، همان‌طور که پدرش بود. پدر *ماندلا* از بیماری ریوی بسیار خطرناکی در دهکدهٔ کونو[1] که همسر و پسرش آنجا زندگی می‌کنند، می‌میرد. در آغاز، این زندگی بدون پدر مشکل به نظر نمی‌رسید: «به خاطر می‌آورم که اندوه بسیار بزرگی را احساس نمی‌کردم. اما احساس به خود رهاشدگی داشتم.»

در ژانویهٔ ۱۹۳۴ بعد از تشریفات ختنه کردن که نشانهٔ ورود به دنیای مردان است، نایب‌السلطنه نلسون را احضار می‌کند: «تو نمی‌توانی زندگی‌ات را حتی در معدن طلای مردان سفید بگذرانی مگر اینکه نوشتن اسمت را بدانی». *ماندلا* در کالج *کلارک‌بوری*[2] که حالا بهترین مؤسسهٔ آفریقایی *ترانسکی* است پانسیون می‌شود.

حکایت وی از این دورهٔ تحصیل انسان را به یاد دیکنز یا ترولوپ می‌اندازد. آنجا در سالن مطالعهٔ تاریک و خاکستری، پرترهٔ پادشاه *ژرژ* پنجم را روی دیوار می‌بینیم با اصالتی تصنعی. در تصویر، انجیل و پروفسورهایی با عینک دستی هم دیده می‌شوند. میان اینها چند سیاه‌پوست هستند که لیسانس دارند، اما هر کسی می‌داند که دیپلمهٔ سفیدپوست از لیسانسیه سیاه‌پوست بالاتر است. کالج مایهٔ مباهات انجمن پادشاهی قبیله‌ای است، و مرد جوان مطمئن است که با احترامات بسیار در آنجا نگهداری خواهد شد، زیرا او «فرزند خوانده *نامی نوگوبانوکا*[3] خواهد بود». او درمی‌یابد که باید راهش را طبق استعداد شخصی و نه براساس ارث، به سرعت مشخص کند. از پدر تبعیدی، یک اصل شخصیتی و طرز رفتارش را به ارث برده بود: «من متعقدم که آموزش بیش از طبیعت شخصیت را شکل می‌دهد. پدرم در مقابل عدالت مغرور و طغیانگر بود و من نیز این ویژگی را در خود یافته‌ام.»

شاگرد مطیع و آرام، روستایی کوچک، در *کلارک‌بوری* دو سال را به زحمت تمام می‌کند و در دبیرستان ثبت‌نام می‌کند. او با همهٔ وجودش به زادگاهش متصل است، با «عشق به زیبایی‌های سادهٔ آن». او افسانه‌ها و اساطیر *خوزاس* را

1. Qunu 2. Clarkebury 3. Nugubengcuka

می‌شناسد، اما نگاهی فرهنگی به سویی دیگر دارد. خیلی از سفیدپوستان را از بچگی دیده است و آنها بـه نـظر او چـنین مـی‌رسند: «بـزرگ مـثل خـدایـان. می‌دانستم که رفتار ما نسبت به آنها باید آمیخته با ترس و احترام باشد». بنابراین چندان مایهٔ شگفتی نیست که در خواب می‌بیند شبیه آنها شده است: «در خواب می‌دیدم *انگلیسی* تربیت‌شده مثل ما می‌بود. ما سیاه‌پوستانی *انگلیسی* بـه نـظر می‌رسیدیم. آنها به ما درس می‌دادند و ما متقاعد شده بودیم که بهترین فکر و عـقیده، فکـر *انگـلیسی* است، بـهترین حکـومت *انگـلیسی* و بـهترین مـردم *انگلیسی*‌ها هستند». بالاخره او به دانشکدهٔ *فورت هار*[1] راه می‌یابد. مـا قـبلاً از دوره‌های تحصیلی بالا پیش از رفتن به دانشکده صحبت می‌کردیم، مانند کالج و دبیرستان. مؤسسهٔ مبلغان مذهبی (میسیون) به ما «پیروی از خداوند و احترام به سلطهٔ سیاسی» را می‌آموزد و همچنین سپاسگزاری در حق حکومت و کلیسا را که به ما امکانات آموزش عطا کرده‌اند یاد می‌دهد. در *فورت هار* با صدوپنجاه دانشجوی دیگر همراه هستیم. در اینجا *ماندلا* حالتی از طغیان روشـنفکری و اجتماعی را تجربه می‌کند که برایش غریبه است. برای اولین بار پیژاما می‌پوشد، با صابون خودش را می‌شوید و یاد می‌گیرد که با خـمیردندان، دنـدانـهایش را بشوید به همان خوبی که قبلاً با خاکستر کوره این کـار را انـجام مـی‌داد. او از لذایـذ سـادهٔ بـچگی در روسـتا شـرمگین نـیست. آرام و بـی‌دردسر در قـالب آفریقایی متحول با همان لذات پیش می‌رود و به همان صورت سفیدپوستان او را درک می‌کنند. در سرزمین‌های دوردست اروپا جنگ جهانی جنون می‌آفریند و نلسون «پارتیزان پرحرارت *بریتانیای کـبیر*» است. او مـی‌گوید مـا شب دور رادیو برای شنیدن نطق‌های *چرچیل* از رادیو *بی‌بی‌سی* جمع می‌شدیم. وقـتی پسری در آن سن اظهار می‌کرد که *انگلیسی*‌ها به مردم *آفریقا* که خواستار تمدن هستند ظلم می‌کنند، *ماندلا* گمان می‌کرد که آن شخص «افراطـی خـطرناکـی» است.

به راستی باید گفت که او هنوز میزان ظلم و خفقان سفیدها را درنیافته بود،

1. Fort Hare

چون هنوز فشار را حس نکرده بود. او به ندرت برخوردهایی با نژاد مسلط داشت و تا آن موقع تقریباً در امان بود. در آن زمان نژادپرستی سازمان‌یافته‌ای بنیان نشده و فقط فهمی استعماری به صورت نژاد برتر در حال شکل‌گیری بود و استعمارگران صرفاً برای منافع خود جامعه را به پیش می‌بردند. به این ترتیب *نلسون ماندلا* در این مقطع شناختی نسبت به استعمارگر ندارد که مستعمره را حقیر می‌شمارد. او نسبت به مردم کشورش، تاریخش و رنگ پوستش غرور دارد. حتی فراتر از آن فکر می‌کند طبق یک شعار «سیاه قشنگ است»، و او هنوز آوایی برای رهایی از قیمومیت سر نمی‌دهد. آماده است به کشورش همان طور که هست خدمت کند. زبان *انگلیسی* را که تسلط بر آن کلید همه چیز است و همچنین امور اداری بومیان و رشتهٔ حقوق هلندی را که تسلّط بر قانون‌گذاری *آفریقای جنوبی* است می‌خواند. *ماندلا* یکی از اولین کسانی است که در دوره‌ای ثبت‌نام می‌کند که قاضی دادگاهی که حالا بازنشسته شده، تأسیس کرده است. در این زمان هیچ چیز غیرمطلوبی بجز زندگی‌ای توأم با بی‌عدالتی برای آفریقایی‌ها وجود ندارد.

وقتی دانشجوی سال دوم فورت هار است، اتفاقی می‌افتد که او را به واقعیت شرایط خود به‌عنوان کاکاسیاه[1] آگاه می‌کند. در دورهٔ تعطیلات زمستانی در پایتخت کوچک *ترانسکی* در کوهستان به اتفاق یکی از همکلاسی‌هایش به نام *پل ماهابان*[2] تعطیلات خویش را می‌گذراند. *ماندلا* می‌گوید: «ما جلوی دفتر پست بودیم که قاضی محلی سفیدپوستی حدوداً شصت‌ساله، از *پل* خواست برود و برای او تمبرهایی بخرد. این خیلی عادی بود که *پل* این کار را برای سفیدپوست انجام ندهد همان‌طوری که اگر سیاهی تقاضا می‌کرد سفیدپوست این کار را انجام نمی‌داد و از کار اجباری خودداری می‌کرد. قاضی سعی کرد کمی پول خرد به *پل* بدهد، که او آن را نگرفت.» قاضی عالی‌رتبهٔ رنجیده خیلی عصبانی شده بود. در این مورد نلسون بسیار متأثر می‌شود و با صداقت معمولش، در حل این مشکل مردد می‌شود: «به جای *پل* من رفتم و تمبر را خریدم».

---

1. kaffir 2. Paul Maahabane

او دچار دغدغهٔ خاطر می‌شود، نه به خاطر مبارزه علیه نظم موجود، بلکه از اینکه خواسته است خود را بهتر نشان بدهد، ناراحت است. این اتفاق زمانی می‌افتد که *ماندلا* به سختی کار می‌کند و مطمئن است که دیپلمش «پاسپورت موفقیت مالی» خواهد بود. از زمان اتفاق تمبر، *ماندلا* همیشه به خودش می‌گفت که سیاه‌ها نباید دهها حقارت و توهین را که هر روز بر آنها تحمیل می‌شود، بر خود هموار کنند.

این رنجش وی کوچک اما سوزناک بود و مثل نیش زنبور تقریباً مرتب تکرار می‌شد. باید در مورد آن با استفاده از خاطرات اسقف *دزموند توتو* قضاوت شود: «وقتی همراه با پدرم وارد مغازه‌ای شدم، دختربچهٔ شیطانی که پشت پیشخوان بود به خود اجازه داد برای اینکه سفیدپوست بود به این مرد محترم و والامقام که مدیریت مدرسه را عهده‌دار بود، بگوید هی، پسر. وقتی پدرم را دیدم که چاپلوسانه با او رفتار کرد، هزاران بار مردم. این نوع برخوردها از درون آدم را می‌خورد.»

زیگموند *فروید* یهودی همچنین تجربهٔ دردناکی داشت. یک بار دیده بود که پدرش، کلاهش را که رهگذر یهودستیزی به زمین انداخته بود بی‌سر و صدا از زمین برداشته بود. شاید این خدعه‌آمیز بودن عمل قربانیانش است که نژادپرستی را بیشتر نفرت‌انگیز می‌کند. این قربانیان شریک جرم نژادپرستان می‌شوند و علی‌رغم خواستهٔ خودشان ناخودآگاه با کوچک شمردن خود تحت ظلم قرار می‌گیرند و وقتی آنها را حقیر می‌شمارند و هیچ نمی‌گویند، شریک جرم آنها هستند. دزموند *توتو* حکایت می‌کند که یک روز که هواپیمایش با شرایط بد آب و هوایی مواجه می‌شود، فکر می‌کند: «واقعاً باعث ناراحتی است که سفیدپوستی در پُست پرواز نیست!» و این نشان‌دهندهٔ حقارتی است که آنها خود حس می‌کنند.

در کالج فورت *هار* برخوردی کوچک باعث می‌شود برای اولین بار نلسون رفتار احترام‌آمیز خود نسبت به اداره‌کنندگان مؤسسه را از دست بدهد. منتخب شورای نمایندگی دانشجویان اعلام می‌کند که اگر *ماندلا* با درخواست‌های آنها

موافقت نکند، او را اخراج می‌کنند. پنج عضو دیگر از او پیروی می‌کنند، بعد تحت فشار قدرت‌ها عقب‌نشینی می‌کنند و مخالف، از شورا استعفا می‌دهد. رئیس مؤسسه دکتر کر[1]، که مورد احترام است، از *ماندلا* می‌خواهد که معذرت‌خواهی کند و بگوید که از این نافرمانی متأسف است، در غیر این‌صورت از *فورت هار* اخراج خواهد شد. بدون تردید *ماندلا* که خود را گناهکار نمی‌داند، از معذرت‌خواهی سرباز می‌زند و آن را رد می‌کند. «آیا داشتم زندگی دانشجویی‌ام را خراب می‌کردم به علت اصل معنوی انتزاعی‌ای که کمتر به حساب می‌آمد؟»

برای اولین بار به موسیقی کوتاهی به نام «نقش *آنتی‌گون*» در یک اپرا گوش می‌دهد. مانند زن قهرمان *سوفوکل*، *ماندلا* درمی‌یابد که چقدر زیباست که انسان برای اصول اخلاقی رنج ببرد و زحمت بکشد. دکتر *کر* بزرگوارانه از او می‌خواهد که در تعطیلات تابستانی خوب فکر بکند. *ماندلا* در معرض یک تصمیم‌گیری تلخ، تعطیلات را نزد والدین و حامی خود، نایب‌السلطنه، می‌گذراند. وقتی برای صاحب‌منصب وضعیت روحی‌اش را تعریف می‌کند، با خشم او روبه‌رو می‌شود. «بدون گوش کردن به اظهاراتم، به من گفت که باید از دستورالعمل‌های آموزشی رئیس پیروی کنم و در پاییز به *فورت هار* باز گردم.» به همین دلیل، صاحب‌منصب مصمم می‌شود که وقت ازدواج اوست و برای جوان دست‌پرورده و نافرمان همسری را بدون مشورت وی انتخاب می‌کند. *ماندلا* با احساسات *انگلیسی*‌ای که هرگز به دلیل‌تراشی خاتمه نخواهد داد، امتناع می‌کند. اما نامزد از او خوشش می‌آید: «من آدم دغلی بودم و گفتم که دختری را که او انتخاب کرده مورد تأییدم است و همان است که من می‌خواهم». خود را رها کردن از رسوم قبیله‌ای برای او مهمتر به نظر می‌آمد و احتمالاً ساده‌تر از شورش علیه استیلای سیاسی سفیدپوستان بود.

مرد جوان باید راه گریز در پیش گیرد. وی به *ژوهانسبورگ*[2] پناه می‌برد. تنها نیست: *جاستیس*، پسر نایب‌السلطنه نیز می‌خواهد با او فرار کند و از یوغ

1. Dr. Kerr 2. Johanesburg

سرپرستی پدر رها شود. بعد از این حادثه، دو دوست شب‌هنگام به حاشیهٔ شهر بزرگ ژوهانسبورگ می‌رسند و نلسون حیرتی را که از دیدن چراغ‌های برق آن شهر بزرگ به او دست داد، همیشه به خاطر دارد. در سال ۱۹۴۱، پسر فراری می‌داند که دیگر نه مؤسسهٔ *فورت هار* را خواهد دید و نه قصر نایب‌السلطنه را که مثل پدر به او محبت کرده بود، چون امیدهایش را به باد داده بودند. او بندها را گسسته است اما تجربهٔ تسلی‌بخشی را از سر می‌گذراند که قبلاً همیشه احساس کرده بود و می‌دانست که تقدیر، زندگی روبراه و راحتی برای او رقم نزده است. «امکاناتی که مرا متوقع می‌کردند، بی‌پایان بودند.»

واقعیت‌ها، به طرز وحشتناکی محدود هستند: او دیپلم ندارد، باید جایی برای زندگی پیدا کند و امرار معاش کند، اما چگونه؟ نلسون در معدن طلا به عنوان شبگرد مشغول کار می‌شود. از بردن تریلی خوشحال به نظر می‌رسد و دستمزدی می‌گیرد: «متوجه شدم که بخت به من می‌خندید و اگر زمان گرانبهای تحصیل را از دست نداده بودم، حالا ثروتمند بودم». درددل توأم با ریشخند مردی که به خاطر سادگی، هرگز از شوخی کردن دست نمی‌کشد. اما این اولین حقوق، آخرین است؛ حالا جوان گسسته از ریاست طایفه را می‌بینیم که در دفاتری که رئیس سفیدپوست دارد، جویای کار است. در آن زمان از معدن اخراج شده است. بدین‌گونه به قول *شاتوبریان*[1]: «ورود به زندگی در برهوت» بدون پول، بدون شغل اما بدون شجاعت نه.

دستگاه قضایی مناسبتی با قوانین حقوقی ندارد. او بزودی خواهد دید که این دو مسئله یکدیگر را کامل نمی‌کنند، زیرا قوانین نادرستی وجود دارد. «وقتی دانشجو بودم، آنها به ما آموزش می‌دادند که قانون مطلق است و برای همهٔ افراد است... من آنجا صادقانه همین گمان را داشتم و زندگی درست را براساس این اصل در نظر می‌گرفتم.» همیشه در نظر داشته که وکیل یا مرد قانون باشد، به همین دلیل تمام زندگی‌اش را صرف آن می‌کند و سرانجام اولین بار در پنجاه‌سالگی نخستین گام را برمی‌دارد. در اولین نامه‌ای که از زندان خطاب به

1. Chateaubriand

رئیس زندان می‌نویسد می‌خواهد رساله‌ای راجع به مسئولیت مدنی بنویسد.

نلسون ماندلا احترامی ویژه برای مردان قانون قائل است. زمانی که از جایگاه وکلا به جایگاه متهم عبور می‌کند، دنبال درک حرفه‌ای خویش، با نوعی عینیت عملی است. مردمی را که در دادگستری با او روبرو هستند و اتفاقات خوب و بدی را که در گوشه و کنار دادگاه می‌بیند، بازگو می‌کند: «قاضی مرد بیطرف و اهل استدلال بود». این مشاهدهٔ اوست قبل از اینکه روی نیمکت متهمان بنشیند.

در تمام مدت دادگاه *ریوونیا*[1] با اینکه با خطر اعدام روبروست، درس حقوق را از طریق مکاتبه با دانشگاهی در *لندن* تا مرحلهٔ دکترای حقوق پیگیری می‌کند. این درس خواندن بدون شک برای نگهبان‌ها خیلی عجیب به نظر می‌رسید و به او می‌گفتند: آن جایی که تو خواهی رفت به دیپلم حقوق احتیاج ندارد. اما او می‌گفت من درسهایم را در تمام مدت دادگاه پیگیری می‌کنم و می‌خواهم امتحان را بگذرانم. با اینکه می‌دانست سرنوشتی غیر از اعدام یا حبس ابد در انتظارش نیست، غیر از درس خواندن، دغدغهٔ دیگری نداشت.

زندانی با غرور می‌گوید اگر زندانی هم باشد ممکن است بتواند تابلوی وکالتش را به درِ سلول آویزان کند و به سایر رفقایش مشاورهٔ حقوقی بدهد. زمانیکه هنوز تجربهٔ وکالت نداشت، متوجه شد که در *آفریقای جنوبی*، به جای اینکه سیستم قضایی مبتنی بر تساوی حقوق افراد باشد، درست برعکس است. او در مورد طرز فکرش راجع به جایگاه وکالت مغرور است و می‌گوید: «در مقام وکیل می‌توانستم بخوبی در دادگاه بدرخشم.»

چرا او در خود این رسالت را می‌بیند؟ آیا او سلطه‌جوست؟ شاید حق‌کشی‌ای که زندگی پدرش را تباه کرد، باعث شد پسرش ارشاد و هدایت شود. این درام خانوادگی، راه دشوار مبارزه برای برقراری قانون و عدالت را جلوی پایش گذاشت؛ اینکه از مردم در مقابل تحقیر سفیدپوستان دفاع کند و قانون را برای برقراری آیین همزیستی مسالمت‌آمیز بستاید و با خشونت پنهان

1. Rivonia

در جامعهٔ چندنژادی مبارزه کند.

این قانون برای بدنهٔ جامعه همان نقشی را ایفا می‌کند که ورزش بوکس برای نلسون که آماتوری با استعداد است. بوکس امیال را جهت می‌دهد. چون طبع نلسون ظریف و نرم نیست و همشاگردیهایش او را عصبی و معمولاً کوبنده معرفی می‌کنند، این قانون است که سرنوشت بزرگ سیاسی او را رقم می‌زند. *افلاطون*[1] در کتاب جمهوری می‌نویسد: «فیلسوف، خشمگین، سریع و مقتدر، اینهاست که به طور طبیعی از مردی سرنوشت‌ساز، حامی و ناجی کشور را می‌سازد.»

حال بازمی‌گردیم به داستان زندگی او در لحظه‌ای که تحصیل قطع شده و جیب او خالی است و زندگی حقوقدان جوان در خطر بزرگی قرار گرفته اما در همین لحظه است که بخت به او لبخند می‌زند. به توصیهٔ والدین به آژانس املاک می‌رود، نزد *والتر سی‌سولو*[2] که نقش قابل ملاحظه‌ای را در تاریخ *آفریقای* جنوبی بازی خواهد کرد و استاد و مربی او در زندگی خواهد شد. *ماندلا* بدون دروغ و ریا و صادقانه برایش توضیح می‌دهد که برای ثبت‌نام در دانشکدهٔ *آفریقای جنوبی* (UNISA) به *ژوهانسبورگ* آمده که مؤسسه برجسته‌ای است و دوره‌های مکاتبه‌ای دارد.

والتر سی‌سولو از او بزرگتر و بیست‌وهشت‌ساله است. رنگ پوستش خیلی روشن و بسیار پرانرژی است. از *ترانسکی* آمده ولی به نظر می‌رسد از خانواده‌ای اشرافی باشد. این حاشیه‌نشین آفریقای نژادپرست، پسر صاحب‌منصب سفیدپوستی به نام *ویکتور دیکینسون* است که عاشق زنی آفریقایی می‌شود ولی تا آخر به این عشق پایبند نمی‌ماند و دهکده را ترک می‌کند و فرزند دورگه‌اش را با مادر تنها می‌گذارد و می‌رود. مادر و دائی‌اش در محیطی آکنده از ترس از خدا و احترام به سفیدپوست‌ها او را رشد می‌دهند. والتر مدرسه را در شانزده‌سالگی ترک می‌کند، به نگهداری از گله‌ها می‌پردازد و همچنین در معدن کار می‌کند. قبل از افتتاح آژانس املاک هم با تعدادی از

1. Platon 2. Walter Sisulu

دوستانش به کار در بانک مشغول می‌شود.

در ملاقات اول، نلسون مجذوب *سی‌سولو* می‌شود که *انگلیسی* صحبت می‌کند و اصلاً لهجهٔ آفریقایی ندارد. او جلسهٔ دیدار را ترک می‌کند با اطمینان از اینکه با مردی ملاقات کرده که تحصیلکرده و شاعری حماسی است و شگفت‌زده است از اینکه متوجه شده خود هیچ نمی‌داند. برای او موفقیت در زندگی بدون ظاهرسازی غیرقابل تصور است. نلسون بلافاصله افکار والای روشنفکرانهٔ مردی را که رقیب ندارد، تحسین می‌کند: «مباشری سلطنتی بدون وجود شاه و مربی‌ای بدون وجود قهرمان بوکس». او از مدح و تحسین بجا خود را گم نمی‌کند: «قدرت و عقل سلیم هرگز در بحران‌ها خود را گم نمی‌کند و وقتی دیگران فریاد می‌زنند، ساکت می‌ماند». خلق و خوی نسنجیده و نابجا باید دیگر فرو گذاشته شود، نلسون باید این آرامش را به دست آورد، البته به طور کامل هرگز موفق نمی‌شود. همصدای نلسون در عمل و خرد با او خواهد بود تا زمانی که این مرد باتجربه و آگاه از دنیا می‌رود و نلسون را در غمی تسلی‌ناپذیر به خاطر از دست دادن دوستش و مرشدش باقی می‌گذارد.

در جلسات گفت‌وگو، نلسون به *سی‌سولو* می‌گوید که خیال دارد وکیل شود. زمانی که آژانس املاک به طور منظم و با طرح مهم شهری کار می‌کند، دفتر *ویت‌کین*، *سیدلسکی و اولمان*[1] به مشتریان سیاه‌پوستش سرویس می‌دهد. *سی‌سولو* ملاقات‌کننده‌اش را به دوستش *لازار سیدلسکی* معرفی می‌کند و می‌گوید که او «به طور اختصاصی علاقه‌مند دادن اطلاعات به سیاه‌پوستان است.» نلسون امیدوارانه شروع به کار می‌کند و آدرس منازل را به مشتریان نشان می‌دهد. منشی جوان سفیدپوستی به او آموزش می‌دهد: «اینجا، صد رنگ پوست وجود ندارد». فردا با توجه رقت‌انگیزی به نلسون یک فنجان می‌دهد. فنجان‌های سفیدپوستان از فنجان‌های سیاه‌پوستان جداست؛ همه‌اش نیش‌های زنبور. «در ساعت چای به آشپزخانهٔ کوچک دفتر می‌رفتم و در آنجا به تنهایی چای می‌نوشیدم». او به اینها اهمیت نمی‌داد فقط رفتار خوب سیدلسکی مهم

1. Witkin, Sidelsky et Eidelman

بود: «اولین سفیدپوستی که با من مثل یک انسان رفتار کرد». او متوجه می‌شود که دفتر را سه یهودی اداره می‌کنند: «همیشه معتقدم که یهودی‌ها فکر بازتری نسبت به سایر سفیدپوست‌ها در مورد مسائل سیاسی و نژادپرستی داشتند و این شاید به این دلیل است که آنها نیز شاید قربانیان تعصب بوده‌اند.»

کارآموزان رسمی باید لیسانس داشته باشند. نلسون در فضای تغییریافته با همهٔ وجود و با کوشش فراوان کارمندی شده است که قراردادهای سیاه‌پوستان را می‌نویسد. او روی مدارک آماده‌ای کار می‌کند که مربوط به تصاحب ملک‌های رهنی و فروش ساختمان است. این کار فارغ از سیاست است. آژانس املاک قسمت بیشتر پرداخت‌ها را برای خود به‌عنوان واسطه نگه می‌دارد و آفریقایی‌ها فقط کمی خرده‌های آن را جمع می‌کنند و سهم آنها خیلی کم است.

در آن بی‌پولی نلسون این شانس را آورد و توانست اتاقی را در شهرستان از *الکساندرا* کرایه کند؛ فرد انسان‌دوستی که هر یکشنبه او را برای ناهار دعوت می‌کند و نلسون یک وعدهٔ غذای گرم در هفته دارد. حقوق نلسون نمادین است؛ فقط پول دو کتاب در هفته و آژانس به او لطف دارد که همین را می‌پردازد چون معمولاً کسانی که دورهٔ کارآموزی می‌بینند باید پول هم به کارفرما پرداخت کنند. نلسون حتی پولی برای خرید نفت برای چراغ ندارد و تحصیل دوره‌های حقوق را در کورسوی نور شمع ادامه می‌دهد. سیدلسکی به او کت و شلوار کهنه‌ای می‌دهد که پنج سال دوام می‌آورد. «من چیزی از یک دُن‌ژوان کم نداشتم، اما در برابر دختران، دست و پا چلفتی بودم». نلسون می‌نویسد که شاید دلربایی‌های زنان برعکس به او اعتماد به نفس می‌داد.

نلسون به خاطر از دست دادن پدرخواندهٔ خیّر محزون می‌شود. یک‌بار نایب‌السلطنه به *ژوهانسبورگ* که حاکمان و رؤسای قومی کشور به صورت منظم به آنجا می‌رفتند، می‌آید. او می‌خواهد فراری خوشحال را ببیند. این مرد حساس نه از دوری‌اش چیزی می‌گوید و نه از رد ازدواج اجباری‌اش و در زمستان ۱۹۴۲ می‌میرد. و این برای نلسون فرصتی است که برای شرکت در مراسم تدفین مرد نیک‌نفس برای اولین بار به *ترانسکی* برگردد و به این ترتیب عاطفه و حق‌شناسی‌اش را به وی نشان می‌دهد. «از خود می‌پرسیدم آیا من

باعث از دست رفتن زودتر او شدم؟»

پسر متوفی، *جاستیس* دوره‌ای طولانی به نافرمانی و سرپیچی ادامه می‌دهد. به دنبال نلسون سفر می‌کند و ارث پدرش را می‌خواهد. نلسون به *ژوهانسبورگ* برمی‌گردد. آنجا دیگر به روال قدیم نیست. *آنتی‌گون* به پادشاه *کرئون* می‌گوید: «غرور و تکبری که باعث زیر پا نهادن قوانین می‌شود و تحمیل دستورات قدرت‌مدارانه، دیگر مورد تصدیق من نیست.» پادشاه *کرئون* مظهر کامل حکومت همهٔ زمان‌ها و همهٔ کشورهاست. برای فردی که سفیدپوست نیست و در *آفریقای جنوبی* زندگی می‌کند، کار سیاسی به معنی به مبارزه طلبیدن قدرت و به خطر انداختن شانس‌های موفقیت است. در دفتر آژانس، سیدلسکی به او می‌گوید: «اگر کار سیاسی کنید، کار حرفه‌ای شما در اینجا به خطر می‌افتد. شما مشکلاتی با قدرت حاکم خواهید داشت و همهٔ مشتری‌های خود را از دست خواهید داد.» و کارمند سفیدپوستی به نام هنری *مولر* آشکارا می‌گوید: «نگاه کنید پسرم، ثروت خوشبختی است. این همان چیزی است که شما به خاطر آن مبارزه می‌کنید: پول و دیگر هیچ چیزی غیر از پول». در این حال دو راه جلوی مرد جوان گشوده می‌شود؛ یکی او را به جایگاه بالای اجتماع راهبر می‌شود، در حالی که بتواند خود را با قدرت در آنجا وفق دهد، و راه دیگر همانا راه پرمخاطرهٔ مقاومت در برابر آنهاست.

در این حالت، کارمند زیردست که خواهان تحصیل در رشتهٔ حقوق است و به طور پنهانی درس می‌خواند، باید رنجش‌های روزانه‌اش را پنهان کند. این در حالی است که یک *هندی* که با آن گروه سفیدپوست در آژانس کار می‌کند، ناهارش را در توالت می‌خورد چون سفیدپوست‌ها او را نزد خود راه نمی‌دهند. وقتی نلسون پشت میزی در کتابخانهٔ دانشکده می‌نشیند، همشاگردی سفیدپوستش بلند می‌شود و جایی دیگر می‌نشیند. آنها نمی‌توانند کنار هم بنشینند. اگر نلسون به همراه همکلاسان سفیدپوستش وارد کافه‌تریا شود، از ورود گروه به دلیل همراهی با سیاه‌پوست جلوگیری می‌شود. یک دوست، نه

یک انقلابی، جولیوس *ولفسون*[1] اعتراض می‌کند، نلسون دست او را می‌گیرد و می‌گوید: «ولش کن، دوست من!» او یک روز با گروهی از دانشجویان *هندی* به اشتباه، به قسمتی از قطار مترو که برای آفریقاییان ممنوع است وارد می‌شود. راننده از هندی‌ها می‌خواهد که دوست آفریقایی‌شان را پیاده کنند، آنها درخواستش را رد می‌کنند. راننده پلیس را خبر می‌کند. بررسی جرم و حضور در دادگاه فردا. نلسون می‌گوید: «دیدم که قاضی چندان هم بی‌خرد نبود»، ولی اثر تکرار این مسائل و این تهاجمات که هرگز خالی از خطر و ناچیز نبودند آنها را قابل تحمل و عادی نمی‌سازند.

پلیس سفیدپوست از او می‌پرسد: اسمت چیه؟

ـ *ماندلا*.

ـ نه اسم کوچک؟

به او اسم کوچکم را می‌گویم.

ـ اوه خوب نلسون.

او همچنان مثل اینکه با بچه صحبت می‌کند ادامه می‌دهد.

سفیدپوستان همهٔ سیاهان را بچه می‌انگارند. با این تحقیر همیشگی، هر کسی به روش خود عمل می‌کند. رفتار متقابل سیاه‌پوستان واکنشی است، از ورود به وضعیت نهایی بردگی و نفرت و به صورت اشکال اختلافات جزئی، تسلیم، اعتراض عاقلانه، خشم ناشی از ناتوانی و سکوت بروز می‌کند. در رمان مشهور سفیدپوست آزاده‌ای به نام *آلن پیتون*[2]، *مویه کن، سرزمین محبوب من*[3] شرایط سیاه‌پوستان در سالهای پنجاه به روشنی آمده است: «در تودهٔ آفریقایی محروم از حقوقشان جو اطاعت بیشتر است تا طغیان.»

کشیش *استفان کومالو*[4] دهکده‌ای کوچک را برای رفتن به *ژوهانسبورگ* که کشور پادشاهی سفیدپوستان است، ترک می‌کند. و آنجا بدبختی بزرگ و مشکل اخلاقی مهمی را کشف می‌کند. از خود می‌پرسد چه جنونی می‌تواند این‌چنین به انسان غلبه کند، چه جنونی تعداد زیادی از مردم جامعه را برای صبر در مقابل

---

1. Julius Wolfsohin
2. Alen Paton
3. *pleurs, ô man Pays bicn-aimé*
4. Stepéam Kqumalo

گرسنگی، تسلیم دردمندان و آرامش محتضران مغلوب کرده است؟»

همیشه این تبعیت، در خود، طغیان مرموزی را پنهان مـی‌دارد. پـلیس‌های سیاه‌پوست هر وقت بتوانند چشم‌هایشان را می‌بندند. در این میان بـه نـدرت انسان‌های با شهامت و جسور هستند که با قوانین سلطه‌گران سر سازش ندارند و محکوم می‌شوند و زندانها را پر می‌کنند. در این میان این پـلیس‌های سـیاه، اینهایی که شایستهٔ نام آفریقایی‌شان نیستند، «اینها هستند که مشکـلات ایـجاد می‌کنند».

خیلی از اعضای سرکردگان بومی یا بورژوازی سیاه‌پوست با نظم مـوجود سازش می‌کنند. بدون توجه به آگاهی بسیار خلاق و نقش تاریخی و ارزش آن، *آفریقا* هرگز نمی‌تواند ادعا کند که از مراحلی بدون توجه به آن هشیاری‌ها عبور کرده است.

در ۱۹۴۳ *ماندلا* در *ویت‌واتراستند*[1]، دانشکـدهٔ قـدیمی و اصـیل، ثـبت‌نام مـی‌کند. در آن دوره دانشگـاه سـفیدپوستان و سـیاهان از هـم جـدا بـود. یک دانشکده برای رنگین‌پوستان در کپ، یکی برای هندی‌ها در *دوربـان*[2] و یکـی برای هر قوم دیگر آفریقایی. «ویتس»[3] چندنژادی است و برای نلسون «جهان تازه‌ای از ایده‌ها و ایمان‌های سیاسی و مباحثات» را می‌گشاید. او تا سال ۱۹۴۹ آنجا تحصیل می‌کند. خیلی از دانشجویان سفیدپوست در جنگ اروپا شرکت می‌کنند و با نفرت از نژادپرستی برمی‌گردند زیرا آنها اثـرات نـژادپـرستی را در جاهایی که آزاد شده به چشم دیده‌اند. *ماندلا* به محض رفتن به دانشگاه با جو *اسلوو*[4] که در آینده دبیرکل حزب کمونیست *آفریقای جنوبی* (P.C.) می‌شود، آشنا می‌شود و به دشواری برای به دست آوردن دستمزدی از وکالت استخدام می‌شود. در دانشکده یک روز پروفسور *هاهلو*[5] کـه طـبق اعـتقادات مـذهبی، سیاه‌پوستان و زنان را برای کارهای قضایی واجد شرایط نمی‌داند، تکلیف او را به صورتش می‌زند و می‌گوید: «شما به اینها می‌گویید تکلیف؟» *مـاندلا* بـرای خودنمایی می‌گوید که اغلب شبها دیر به خانه‌اش می‌رسد در حالی که بسـیار

---

1. Wittwaterstand 2. Durban 3. Wits
4. Joe Slovo 5. Hahlo

گرسنه و درمانده است. پروفسور مغرض از اینکه عصبانی شده از او معذرت می‌خواهد. *ماندلا* به تدریج یاد می‌گیرد که امور را با سیاست هماهنگ کند.

در سال ۱۹۴۴ نزد دوستش *والتر سی‌سولو*، که وقت‌های آزادش را بیشتر با او می‌گذراند، خانم آشپز جوانی را ملاقات می‌کند به نام *اِولین مَس*. او از *ترانسکی* برای پرستاری به *ژوهانسبورگ* آمده؛ کاری که برای زنان سیاه‌پوست مهم است. اِولین همهٔ ویژگی‌های خوب را دارد به طوری که مادرشوهرها چنین عروسی را در رؤیا می‌بینند: کاری و خیلی مرتب. اما به سیاست حساس است، به طوری که طی سالها این عیبی ناجور در او به نظر می‌آید. به علاوه خیلی پرهیزگار است؛ ویژگی‌ای که در مورد شوهر آینده‌اش صادق نیست. ایدئالش خوشبختی صلح‌آمیز و زندگی خانوادگی است، که کاملاً مورد قبول *ماندلا*ست. موفقیت در زندگی شخصی همیشه برای او اهمیت قابل توجهی دارد و تنها افسوس بزرگ موجود برای او این است که مجبور بوده زندگی خانوادگی را فدای زندگی سیاسی‌اش بکند. «من زندگی خانوادگی را خیلی دوست داشتم، حتی اگر زمان کمی را برای آن صرف کردم.» اِولین برای او پسری می‌آورد به نام تمبی[1] و خیلی زود در خانهٔ کوچک *اورلاندو* روزهای خوشی را برای نلسون مهیّا می‌کند.

ماندلا زنی میهن‌پرست را به همسری برگزیده است، او فقط به زبان *خوزا* صحبت می‌کند و زبان اقوام دیگر سیاه‌پوست را آنچنان خوب نمی‌داند. زیرا این فکر وجود دارد که اقوام دیگر نژاد اصلی نیستند و اقوامی کم و بیش ادغام‌شده در سیر زمانند و مطمئناً این تفکیک نژادی برای تفرقه‌افکنی بین سیاه‌پوستان و برای مهار کردن پایداری ملی آنها بوده است. تا سال ۱۹۹۴ تنها زبان *انگلیسی* و *افریکانس* مقام زبان رسمی را دارد، اما آنها به دوازده زبان دیگر، و بیش از همه *زولو*[2]، تکلم می‌کنند. رئیس جمهوری آیندهٔ *ملت رنگین‌کمان* (arc-en-ciel) فقط زبان *تمبوهای ترانسکی* را می‌داند. او می‌نویسد: «وقتی بچه بودم، هرگز تصور این رقابت‌های قومی خشن را نداشتم

1. Thembi 2. Zoulou

که بعدها به وسیلهٔ رؤسای سفیدپوست *آفریقای جنوبی* ترویج شد، من شاهد هیچ‌کدام از این موارد نبودم.»

یک روز در سال ۱۹۴۲ پیشامدی به او درس تلخی می‌دهد. حاکمان و رؤسا در *ژوهانسبورگ* به کرات با یکدیگر ملاقات می‌کردند، او به ملکهٔ *باسوتولاند*[1] معرفی می‌شود که به این مرد جوان قشنگ توجه می‌کند. قبل از رفتن با خود می‌گوید: «چه کاری می‌توانم انجام دهم اگر زنان آنجا به من علاقه‌مند شوند؟» نیم‌قرن بعد با یاد این خاطره آه می‌کشد. ملکه به زبان *سووتو* با او صحبت می‌کند. او به طرز تأسف‌باری جلوی آن خانم والامقام ساکت می‌ماند. این اتفاق غرورش را جریحه‌دار می‌کند و می‌گوید: «او مرا با حالت ناباورانه نگاه کرد، بعد به *انگلیسی* به من گفت: چه وکیلی هستی و چه امیدی داری که زبان مردم شریفت را نمی‌دانی؟» درس را گرفته بود و خیلی زود فراگیری چندین گویش آفریقایی را شروع کرد.

هر مرد سیاسی، اگر به زبان موکلان و رأی‌دهندگانش صحبت نکند، روزی با مشکل روبه‌رو می‌شود. چه زبانی برای مردم قابل فهم‌تر است؟ مسلماً باید از زبان کلیشه‌ای که مثل طاعون است فرار کرد، اما من اذعان می‌کنم که زیاد به زبان عامیانه صحبت نمی‌کنم، چون این زبان را تصنع و عوام‌فریبی تهدید می‌کند. آنجا در بین مردم مثل هر جای دیگر انسان باید خودش باشد، بدون تظاهر و عقده‌ها. من به جایی نمی‌رسم مگر با سادگی و اجتناب از تأثیرات سخنوری و به کار بردن لغات توخالی. *ماندلا* جذابیت و قابل فهم بودن کلام را توصیه می‌کند و در نطق‌هایش از جملات پیش پا افتاده استفاده نمی‌کند. حتی‌الامکان با هرکسی به زبان خاص خودش صحبت می‌کند. در تصویری که او از سیاهان *آفریقای جنوبی* می‌دهد، این ایدئالیست پاهایش را روی زمین گذاشته و در دام فرشته‌گرایی نمی‌افتد.

او ضعف‌ها و محدودیت‌هایشان را می‌شناسد. «بیشتر مردم ظاهر را می‌سازند، من اساساً موافقم که خود آفریقایی‌ها نیز تساوی مردمی را رعایت

---

1. Basutoland

نمی‌کنند.» این واقعیت است وقتی که در زمان اختفا مجبور است در لباس مستخدم مخفی شود، تحقیری که در لباس مبدل تحمل می‌کند بیشتر غیرقابل تحمل است تا تحقیر سفیدپوستان نسبت به سیاه‌پوستان.

به سوی چه تشکیلاتی باید رفت؟ انتخاب او بین حزب کمونیست و کنگرهٔ ملی *آفریقا* است. حزب کمونیست *آفریقای جنوبی* (SACP) را یک گروه مهاجر یهودی اروپای مرکزی و انگلیس پایه‌ریزی کرده بودند. در ۱۹۲۴ به موجب پیمان‌های کرملین و در کنفرانس باکو، آنها تصمیم گرفتند توده‌های سیاه‌پوست را سازماندهی کنند. سه سال بعد حزب کمونیست هدفش را تعریف کرد: «یک جمهوری بومی غیروابسته به صورت راهی به سوی حکومت کارگران و دهقانان». چشمها خیره به این افق دور است. حزب دوماهنامه‌ای به زبان‌های *انگلیسی*، *زولو*، *خوزا*، *سوتو* و *اسوانا* به نام *کارگران آفریقای جنوبی*[1] منتشر می‌کند که اعضای آن، همه اروپایی نیستند. در ۱۹۴۹ شب قبل از ممنوعیت حزب، دوازده عضو برای کمیتهٔ اجرایی ملی حزب انتخاب می‌شود: ۶ سفیدپوست، ۳ هندی، یک دورگه و ۲ سیاه.

و اما کنگرهٔ ملی *آفریقا* که ما آن را با علامت اختصاری ANC می‌شناسیم سابقه‌ای طولانی دارد. طرح اولیهٔ تشکیلات مردم سیاه‌پوست در ۱۹۰۹ ایجاد شد. در آن سال برای اولین بار، آفریقایی‌هایی که از چهارگوشهٔ کشور آمده بودند، در بلوم فونتن[2] به هم ملحق می‌شوند و برای مذاکره در مورد شرایط و مشکلاتشان، موافقت‌نامه‌ای ملی امضا می‌کنند. عمر این قرارداد کوتاه است و امضاکنندگانش وابسته به خرده بورژوازی کارگری بوده و مطالبهٔ اصلی آنها توسعهٔ امتیازی‌ست همانند رنگین‌پوستان کپ زیرا آنها از انتخابات محروم بودند.

در ژانویهٔ ۱۹۱۲ کنگرهٔ ملی بومی *آفریقای جنوبی* (SANNC) تأسیس می‌شود و سپس در سال ۱۹۲۳ به کنگرهٔ ملی *آفریقا* تبدیل می‌شود. این اولین جنبش قابل توجه ملی‌گرایی آفریقایی است و اولین حزب سیاسی آفریقایی

---

1. *le south African worker* 2. Bloem Fontein

قاره. یکی از مؤسسان وکیل *زولویی* به نام *پیکلی‌کاسم*[1] می‌نویسد بیانیهٔ مذکور که فردای تشکیل اتحاد *آفریقای جنوبی* صادر می‌شود شامل اتحادی‌ست که ما در قانونگذاری و ادارهٔ آنجا حرفی برای گفتن نخواهیم داشت. این اتحاد از یک گروه کوچک بورژوای سیاه‌پوست که به وسیلهٔ میسیون‌های مسیحی شکل گرفته‌اند و حساس به نفوذ سیاه‌پوستان *امریکا*یی‌اند، تشکیل شده است. این مؤسسان که از کشیشان و وکلا هستند به مباحثه و گفت‌وگو فکر می‌کنند. میانه‌روی و شکیبایی آنها بی‌حد است، همهٔ اعتقاد مسیحی آنها نهایتاً عدالت میان مردم سفیدپوست است. مدت زمان زیادی، کنگره از هر گونه مواجهه با قدرت اجتناب کرد و عملش محدود به اعتراضی اصولی بود. جنبش از مدل فرهنگی *انگلیسی* اشباع شده، می‌رود تا خانه‌های سلطنتی و رؤسای آفریقایی را در کپی‌ای از قصرهای لردها نمایش دهد. وقتی جنگ جهانی اول درمی‌گیرد، کنگرهٔ *آفریقا* وفاداری خود را به تاج و تخت انگلیس اعلام می‌کند، و وقتی راجع به تفویض اختیار مستعمرات آلمان مغلوب بحث شد، کنگره «توسعهٔ امپراتوری انگلیس را در آفریقا به صورت پایدار پذیرفت و آن را خواستهٔ اکثریت بومی آنجا اعلام کرد».

این دو تشکیلات، *نلسون ماندلا* را جذب نمی‌کند و او تنها شناختی مختصر از آنها به دست می‌آورد. او با مربی‌هایی موقتی شخصیت‌های متغیری پیدا می‌کند. کسانی که درگیر مبارزه‌اند، احساس می‌کنند که این جوان آماتور بوکس‌باز، باهوش و ستیزه‌جو، در انتخاب راه درمانده است. بازی پیوندهای انتخاباتی و خویشاوندی او را به‌سوی پسردایی سیدلسکی، *نَت برگمن*[2] می‌کشاند. اختلاف رنگ پوست به چشم نمی‌آمد. کم‌شمارند افرادی که تفاوت رنگ‌ها و نژادها برایشان اهمیت ندارد. نلسون می‌گوید«اولین دوست سفیدپوست من» است. او، *ماندلا* را با خود به جشن‌هایی که حزب ترتیب داده، می‌برد. جوان سیاه همیشه در فکر لباس است و شرمنده از اینکه لباس مناسبی به تن ندارد. این جوان تازه از راه رسیده متحیرانه جامعهٔ ضدنژادی نامنظم را

1. Pikley ka Seme
2. Nat Bregman

کشف می‌کند، که دهه‌های قبل با عنوان «ملت رنگین کمان»[1] وجود داشت؛ سیاه، سفید، هندی و دورگه متشکل از یک گروه مردم پرشور که به نظر نمی‌رسید هیچ توجهی به اختلاف نژادی داشته باشند.

اولین تماسش با این مبارز کمونیست سرزنده و بانشاط مهم است. *ماندلا* هرگز روبه‌رو شدن با اعضای حزب و جزم‌گرایی تند و تیز آنها را فراموش نخواهد کرد و اظهار می‌کند که بدون شک جزمیت ناشی از عدم انسجام حزب را رد می‌کند و یا حتی آنها را محکوم می‌کند. این اعمال از خودپسندی ایدئولوژیک ناشی می‌شود. بنابراین *ماندلا* از وفاداری به آنها منصرف می‌شود، ولی آنها ابتدا به سوی او دست دوستی دراز کرده بودند. اما پسر رئیس قبیله، آفریقایی دوآتشه‌ای است و علاقه‌ای به مارکسیسم اروپایی ندارد. درمی‌یابد که خانه‌اش آنجا نیست و این را از روی غریزه حس می‌کند.

باری یکی از همکلاسی‌هایش به نام *گور رادب*[2] علی‌رغم جوانی‌اش، مبارز لاغر و تکیده‌ای است که توجه *ماندلا* را به خود جلب می‌کند. نلسون آگاهی او و قدرت و ایمانش را می‌ستاید، همچنین ایثارش را به دلیل اینکه خدمت را انتخاب کرده است. *ماندلا* می‌گوید: «آنچه مرا تحت‌تأثیر قرار داده بود، تعهد کامل او در راه مبارزه برای آزادی بود. به نظر نمی‌رسید به چیز دیگری غیر از انقلاب فکر کند.» گور به دوستش آموزش سیاسی می‌دهد و کتابهایی برای آگاهی از مرام ایدئولوژیک گروهش به او قرض می‌دهد، بدون اینکه فراموش کند کتابهای اساسی امتحان نهایی حقوق را نیز به نلسون بدهد. افرادی را برای هم‌صحبتی به او توصیه می‌کند و در حالی که دوتایی برای ناهار ساندویچ کره می‌خورند، برایش کنفرانس‌های فی‌البداهه ترتیب می‌دهد. به این ترتیب است که *ماندلا* درس حقوق را پی می‌گیرد و هر روزه در میتینگ‌های زیادی شرکت می‌کند.

گور، نلسون را با *آنتون لا مبد*[3] که چند سالی بزرگ‌تر از اوست، آشنا می‌کند. آنتون در دفتر حقوقی یکی از مؤسسات ANC کار می‌کند. این جوان روشنفکر

---

1. Nalim arc-en-ciel
2. Gaur Radebe
3. Anton Lembede

زولویی، پسر دهقان بی‌سوادی از *ناتال*[1] مؤسس ایالت آزاد اورانژ[2] بود. او با همهٔ وجود مخالف تقلید است و اظهار می‌کند: «تمام آثار شکسپیر به اندازهٔ یک جفت کفش ارزش ندارد». اما گفتارهای پرطول و تفصیل شکسپیر را از بر می‌خواند. لامبد اشعار حماسی را به صورت تغزلی برای بیان عظمت گذشتهٔ قاره می‌خواند، پیش‌درآمد تولد آفریقایی نو، بزرگ و آزاد، میان ملّت‌های جهان. نلسون وسوسه می‌شود که از او الهام بگیرد و همچنین تصمیم می‌گیرد عضو ANC شود. *والتر سی‌سولو* به او اطمینان می‌دهد که کنگره «بهترین راه ایجاد تغییر در *آفریقای جنوبی* است؛ تشکیلاتی مخفی راه نفس و امید سیاه‌پوستان است». این هدف تا مدتها خیال‌پردازانه و به صورت مدینهٔ فاضله به نظر می‌آمد اما در ابتدای سالهای چهل، جهان از بنیان در حال تغییر است همان‌طور که ما آن را در آواز بین‌الملل یا انترناسیونال[3] می‌خوانیم. ناگهان آنچه خیال باطلی بود به امیدواری بدل می‌شود. امریکایی‌ها سیاست ضد استعماریشان را اعلام می‌کنند و منشور *آتلانتیک*[4] را به مردم استعمارشده تقدیم می‌کنند. مطمئناً در غرب این منشور را مثل صدفی توخالی مورد توجه قرار می‌دادند، اما در *آفریقا* به درد ما نمی‌خورد. زمانی که *نلسون ماندلا* به کنگره ملحق می‌شود، ANC اصلاحات و نوسازی خود را به لطف رئیس جدیدش آغاز می‌کند. رئیس جدید دکتر *آلفرد گزوما* اصالتاً اهل *ترانسکی* است و با یک امریکایی ازدواج کرده. این پزشک مرفه سالها پیش، در زمان کودکی گله‌ها را نگهداری می‌کرد. او در خانهٔ مجلّلی ساکن است و مراجعانی دارد. دکتر *گزوما* عملیات بزرگی را آغاز می‌کند: عضوگیری مردان جوانی که شیفتهٔ عمل هستند و انتظار دیگری از ANC ندارند. آنها شروع کرده‌اند که دوباره امیدوار شوند.

ماندلا شخصاً به وسیلهٔ دکتر *گزوما* جذب نمی‌شود (دکتر برای او جذاب نیست)، زیرا «غرور او مناسب تودهٔ مردم نیست». این پزشک برای مطب خود و درآمدش اولویت قائل است و این است که یک روز از همراهان مبارزش جدا خواهد شد. بالاخره *گزوما* شیوه‌های پرطمطراق *انگلیسی*‌ها را علم می‌کند.

1. Natal 2. Etat libre d'orange 3. Internationale
4. Charte de l'Atlantique

او کمیسیون‌ها، اعزام نمایندگان و هیئت‌های نمایندگی را افزایش می‌دهد بدون اینکه قدرت‌مداران سفیدپوست را از این نزاکت به ستوه آورده آنها را ناراحت کند. نلسون اذعان می‌کند: «من نیز به حالت خیرخواهانهٔ استعمارگری بریتانیا حساس بودم و فکر می‌کردم که سفیدپوستان ما را چنان که هستیم فرهنگ‌گرا، پیشرفته و تمدن‌گرا به حساب می‌آورند.»

برای مجاب کردن انگلوفیل‌ها (طرفداران انگلیس) زمان لازم است که متحول شوند و بدانند مبارزهٔ آزادی‌بخش یک دست بازی کریکت[1] نیست. از طرف دیگر مشکلی که مردم با آن مواجهند، عذاب کشیدن از عقدهٔ حقارت خودشان در مقابل سفیدپوستان است. «در *آفریقای جنوبی* سیاهان این‌طور قضاوت می‌کردند که همهٔ کوشش برای تغییر سفیدپوستان و سلطهٔ آنها با همهٔ جسارت و تعهد به شکست می‌انجامد زیرا سفیدپوستان بیش از حد باهوش و قوی هستند.» اما نسل‌های بعدی، دیگر *برادرزاده‌های عمو توم* نمی‌شوند و این عقده‌های حقارت را کنار می‌گذارند. در ۱۹۴۳ گروه کوچک و جوانی به سرپرستی *آنتون لامبد* و به همراهی *والتر سی‌سولو* و *نلسون ماندلا* با گزوما ملاقات می‌کنند و به او پیشنهاد می‌دهند که انجمن جوانان را در بطن ANC تشکیل دهند. در واقع آنها می‌خواهند انجمنی مردمی شکل گیرد. گزوما تشکیل انجمن را قبول می‌کند اما این تاکتیک را «شتاب‌زده» می‌داند. کنگرهٔ ANC واقع در بلوم‌فونتن تشکیل انجمن جوانان را جایز می‌شمرد. رئیس آن *آنتون لامبد* است. *والتر سی‌سولو*، *نلسون ماندلا* و *الیوه تومبو* کمیتهٔ اجرایی را تشکیل می‌دهند؛ گروه سه‌نفره‌ای که دربارهٔ آنها بسیار صحبت خواهیم کرد. نلسون، الیوه را از وقتی در دانشکدهٔ *فورت هار* بود، می‌شناسد و برای استعداد حرفه‌ای‌اش ارزش بسیار قائل است و او را تحسین می‌کند: «روشی سرد و منطقی، حالتی ویژه در بی‌اعتبار کردن دلایل دشمن و حریف، و دقت و رفتار هشیارانه‌اش که در دادگاه به کار می‌آمد».

جوانان ترک در ANC برای بار اول بیانیه‌ای احساساتی منتشر می‌کنند:

1. Cricket

«*آفریقای جنوبی* با مشکلی پیچیده رودرروست» و آن در چند کلمه چنین است: همزیستی سفیدپوستان و سیاه‌پوستان به یکباره شرایط زندگی متضادی را ایجاد کرده است. آنها توجه تاریخی و فلسفی خود را که بیشتر جاه‌طلبانه است دنبال می‌کنند، اما تاریخ هم احتیاج به چرک‌نویس‌های خود دارد. این بیانیه قابلیت عظیمی برای نشان دادن راه درخشان اصول «یک انسان، یک رأی» دارد، اگرچه نژادپرستان نظر آنها را واهی می‌دانستند نظر آنها واهی می‌آمد و سیاست برتری نژادی به آن توجهی نداشت.

آنها از شرایطی پرده برمی‌دارند که دومیلیون سفیدپوست به آسانی هشت میلیون سیاه‌پوست را تحت سلطه دارند و ۸۷ درصد سرزمین را نیز از آن خود می‌دانند. بالاخره این «بیانیه‌ها و فریاد اجتماع به همهٔ جوانان میهن‌پرست می‌رسد.» در ضمن ناسیونالیسم تنفر و حذف رد می‌شود، چون آفریقایی‌ها تمدن را میراثی برای تمام بشریت در نظر می‌گیرند و حق‌شان را برای پیشرفت به سوی تمدن اعلام می‌کنند. جوانان انجمن بر رد هرگونه قیمومیت اساساً پافشاری می‌کنند. در جواب سفیدپوستان که ادعا می‌کردند که می‌دانند چگونه کاکاسیاه‌ها را خوشبخت کنند، فقط لفّاظی می‌کنند. جوان‌ها می‌گفتند: «اروپایی‌ها به ناحق به خود تیتر و نقش قیّم می‌دهند». آنها اعلام کردند که به زودی به جایی می‌رسند که نسل جوان آفریقایی که در خفقان زندگی کرده حق خود را خواهد گرفت. زمانش رسیده که کنگره وجهه‌ای رسمی و ملی پیدا کند و از فقدان نظم و نبود هدف مشخص دست بکشد، که این نشان‌دهندهٔ جنبش جامعه در کل است. ما نمی‌دانستیم چگونه از این واضح‌تر به قدیمی‌ها بگوییم که زمان خیزش فرارسیده است.

جوانان چه استراتژی‌ای پیشنهاد می‌کنند؟ آنها می‌خواهند مبارزه از چارچوبی که قدیمی‌ها آن را ساخته‌اند ـ خطابه‌های ترک دنیا و پیمان‌های مخلصانه ـ خارج شود و بالاخره به نتایجی عینی برسند. این لحظهٔ انجام آزمایشی است که به ثمر می‌نشینند. دو نکته فکر *ماندلا* را آزار می‌دهد: عمل مردم و وحدت.

وقتی اعتصاب در ۱۹۴۶ توسط هفتادهزار معدنچی در *ریف*[1] دنبال می‌شود و به شدت و بی‌رحمانه سرکوب می‌گردد، *ماندلا* می‌گوید واضح بود که اعتصاب را دبیر سندیکای معدنچیان *ژ.ب. مارکز*[2]، عضو حزب کمونیست و ANC به صورت توأم ترتیب داده بودند. اما اگر *ماندلا* تأثیر کمونیست‌ها را تحسین می‌کند، ابداً خود را عنصری از آنها نمی‌داند و این موضوع را بارها تکرار کرده است.

وقتی با دکتر *گزوما* از عملیاتی مردمی در مقابل سلطهٔ سفیدپوستان صحبت می‌شود، او بسیار بلند فریاد می‌زند و می‌گوید که توجه داشته باشید که من نمی‌خواهم به زندان بروم. جوانان حزب به او اولتیماتوم می‌دهند و از طریق ANC می‌گویند که می‌خواهند از این رئیس بزدل رهایی یابند. این مسئله در کنگرهٔ *بلوم فونتن* به وقوع می‌پیوندد. آنها فوراً با دکتر *موروکا*[3] تماس می‌گیرند. او هم پزشک است، ولی عضو ANC نیست. با وجود این فردی شایسته برای ریاست خواهد بود. دبیرکل *والتر سی‌سولو* است که مکرر می‌گوید: «من در زندگی هیچ دغدغه‌ای بجز سیاست ندارم». زمان آماتورها گذشته است. *ماندلا* عضو اجرایی ANC ترانسوال است. او نتوانسته برای رفتن به بلوم‌فونتن مرخصی بگیرد. رؤسایش با دو روز مرخصی ضروری او مخالفت کردند. «اگر به کنفرانس رفته بودم کارم را از دست می‌دادم و نمی‌توانستم به خود این اجازه را بدهم».

او پرچم را برافراشته است. هیچ‌کس خبر ندارد که این مرد جوان حقوقدان، قوانین نادرست حکومتی را محکوم خواهد کرد. مطمئناً او اکنون قانون‌شکن نیست، اما برای همیشه از جادهٔ موفقیت خارج می‌شود زیرا قدرت‌مداران نمی‌توانند از مبارزی که به طرف دگراندیشی چرخیده است چشم‌پوشی کنند. او بیش از پیش وقتش را صرف اعمال سیاسی، ملاقات‌های بسیار و مباحثات می‌کند.

در آوریل ۱۹۴۷ دیدار پادشاه جرج ششم و خانواده‌اش ابهامی در مسائل *آفریقای جنوبی* برایش ایجاد می‌کند. بدین ترتیب که او پیش‌بینی می‌کند این

1. Reef 2. J. B. Marks 3. Dr Moroka

عالی‌مقام که راه درازی را میان کشورهای بسیار پیموده، تنها برای فشردن دست سیاه‌پوستان نیامده است. بنابراین ANC از مردم می‌خواهد که در تشریفات ظاهر نشوند. اما در این زمان تودهٔ مردم *آفریقای جنوبی* از این عالی‌مقام بریتانیایی آنچنان استقبالی می‌کنند که بعدها خاطرهٔ خوب آن را ملکه *الیزابت*، همچنان در یاد دارد. بنابراین واضح است که کنگرهٔ ANC وزن چندانی برای مردم ندارد و در موقعیت عمومی جنگ سرد، مسلماً سفیدها درصددند که متدهای وحشیانه‌ای را علیه کاکاسیاه‌ها[1] که هدف مشترکی با کمونیست‌ها داشتند و به همان اندازه خطرناک بودند، در پیش گیرند.

انتخابات ۱۹۴۸ از تحقق قدرت خبر می‌دهد. با اینکه آفریقاییان حق رأی ندارند، رقابت انتخاباتی برایشان مهم است چون سفیدپوستان برای *آفریقای جنوبی* تصمیم خواهند گرفت و می‌خواهند نفوذناپذیر باشند و هیچ بذر ضداستعماری در آن نباشد. *ژنرال اسموت*[2] در طول درگیری انتخاباتی از *بریتانیای* کبیر پشتیبانی می‌کند و با رأی‌دهندگان سفیدپوست به رهبری *دانیل مالن*[3] مشاجره می‌کند. *ماندلا* می‌گوید: «یک حزب فعال با تلخکامی اعضایش نسبت به *انگلیسی*‌ها (که بیش از ده سالی است که بر آفریقائیان تحقیر روا می‌دارند)، از آنها پشتیبانی می‌کند چرا که فکر می‌کند *انگلیسی*‌ها کامیابی و غرور فرهنگ *هندی* را تهدید می‌کنند».

با این‌همه حزب ناسیونالیسم به رهبری *دانیل مالن* روی کار می‌آید. ۲۵ ژانویه ۱۹۴۴ رئیس آن برای اولین بار کلمهٔ *آپارتاید* (نژادپرستی) را در پارلمان *آفریقای جنوبی* به کار می‌برد. آن روز او خواستهٔ «تضمین امنیت سفیدپوستان و تمدن مسیحیت را از راه حفظ شرافت اصول *آپارتاید*» بیان می‌کند. حزب *مالن* در انتخابات پیروز می‌شود. از این پس او برای اجرای برنامه‌اش اختیارات بیشتری دارد. *آفریقای جنوبی* در جهان تنها حکومتی است که نژادپرستی را به

---

۱. واژه اصلی cafre کفر می‌باشد که یک قسمت از آفریقای نزدیک به اقیانوسیه را می‌گویند که در آفریقای جنوبی به آنها کفیر یا کفر می‌گویند. کفیر در لغت افریکانوس معادل کاکاسیاه امریکایی‌ها می‌باشد.

2. Smuts 3. Daniel Malan

طور سیستماتیک و بسیار دقیق تدوین کرده است.

آنتی‌گون در جواب فرمان غیرمنصفانهٔ *کرئون* فریاد می‌زند: «عدالتی که با خدایان مطلق همخانه است این‌چنین قوانینی را برنمی‌تابد.»

این سیستم بدون شک به‌طور نامعقول و هولناکی تأسیس و انتخاب شده و از طرف جوامع بین‌المللی سه سال بعد از آگاهی از «راه‌حل نهایی» ANC تحسین شده است. این موضوع خارج از درک است. اما ناشکیبایی سیستم، شکست آینده‌اش را رقم زد. این باید بی‌عقلی بیش از حد نویسندهٔ *زولویی*، *لوئیس نکوزی*،[1] باشد که گمان کرده این دورهٔ «ده‌سالهٔ افسانه‌ای» «زمان امیدها و امکانات بی‌پایان» است.

متن بنیادی تفکیک نژادی در ۱۹۱۳ خویشتن‌داری آفریقایی‌ها را محک می‌زند.

هدف عملیات آشکارا بیان شده بود. در گزارش کمیسیون تحقیق دولتی در ۱۹۲۲ به روشنی آمده است: «آفریقایی‌ها مجاز نیستند در شهرهایی که برای نیازهای سفیدپوستان کار می‌کنند، زندگی کنند و به محض اینکه کارشان را انجام دادند باید برگردند». سال بعد این مورد به اجرا گذاشته می‌شود و آفریقایی‌ها در خوابگاه‌های معادن یا در حلبی‌آبادها در فاصله‌ای از شهرهای سفیدپوستان جای می‌گیرند. پیروزی ناسیونالیست‌های هلندی‌تبار *آفریقا* هجوم سرسام‌آور قوانین و ضوابط جدید را به دنبال می‌آورد. آنها هیچ به قانون اعتنا نمی‌کردند. اما چگونه کهکشان در حال گسترش قوانین نژادپرست‌ها را بشناسیم؟ مؤسسهٔ ارتباطات نژادی *آفریقای* جنوبی سعی می‌کند کتابی پانصد صفحه‌ای را خلاصه کند. در ۱۹۸۰ یکی از روزنامه‌های *ژوهانسبورگ* می‌نویسد که طبق آمار: «حدود ۱۲۰۰ صفحه از قوانین صرفاً برای کنترل و سرپرستی سیاه‌پوستان نوشته شده است».

این جنون قانونگذاری از دورها می‌آید و اگر جرئت کنیم و بگوییم از خیلی بالا[2]. ژوزف میستر[3]، تحقیرکنندهٔ بزرگ انقلاب نوشت که حکومت کشتی‌ای

---

1. Lewis Nkosi
2. Tres-Haut
3. Joseph Maistre

است که لنگر آن در آسمان است. اما لنگر *آپارتاید* در اعتقادات مذهبی مسیحیان است. *کالوین*[1] عقیده دارد که مطمئناً پیشرفت هماهنگ هر قومی طبق امکاناتی است که پروردگار به آن قوم اعطا کرده است. طبق موازین کلیسای اصلاح‌شدهٔ هلندی، هر قومی مخلوق خداست که طبق استعداد خودش تکامل می‌یابد. در این شرایط، اختلاط نژادی، از نگاه ابدی و ازلی جرم است. جنگ *آنگلو بوئر*[2] در حاشیهٔ قرن به همراه رنج وحشتناکش اجتماع آفریقایی‌های هلندی‌تبار را در تبلیغ هویت ویژه‌شان تثبیت کرد. اما در پایان زبان، مذهب و تاریخ به صورت تنگاتنگ برای تولید هویت فرهنگی که یکی از ویژگی‌های مشخص آن احساس برتری مطلق سفیدپوستان بر سیاه‌پوستان است، دست به هم می‌دهند و راه و رسم خشک سرنوشت شوم را در مورد ارتباط بین سفید و سیاه رقم می‌زنند.

چرا در لحظهٔ تاریخی که پیروزی بر راسیسم نازی آیندهٔ دیگری را برای بشریت رقم می‌زند، سفیدپوستان *آفریقای جنوبی* تفوق نژادپرستی را با نوعی جنون دوباره تأیید می‌کنند؟ بدون شک برای اینکه فردای جنگ جهانی، روش فرهنگی *بوئرها* زیر ضربه‌های مدرنیته متزلزل شده است. ثروت با تضاد صنعتی شدن و گسترش سرسام‌آور شهرها، نظم سنتی را فرو ریخته است. با وجود این نلسون پسر رئیس قبیله، از زمان تولدش به آنچه در آغاز بوده انس گرفته است. اجتماع آفریقایی هلندی‌تبار با الهام از افسانهٔ بنیانگذار *ترک بزرگ*[3]، مهاجرت به سوی سرزمین‌های ناشناخته را با آهنگ چرخاندن گاری‌ها[4] شروع کرده بود و چرخ‌های چرخانندهٔ گاری‌ها هستند که رمان این حماسه به نام آنها نوشته می‌شود.

در ۱۹۴۸ از این ستایش اسطوره چیزی نمی‌ماند مگر محاصره‌شدگانی که باید میدانی بسازند با گاریهایی برای مقاومت در مقابل هجوم سیاهان مسلح به نیزه: «دست پیت[5] روی تفنگ منقبض شد، او از کفرها[6] نفرت داشت و صدها نفر آنجا بودند که باید کشته می‌شدند، همه همان‌طور که هزاران چهارپا».

---

1. Calvin 2. Anglo-boer 3. grand Trek 4. Turning wheds
5. Piete 6. Cafres

هلندی‌ها به وسیلهٔ گاو طلایی که همان سرمایه است از پا در آمده‌اند، که به چشمان خواننده‌های کتاب مقدس، جهان پیروزمند دادوستد و پول را نشان می‌دهد. باید خیلی فوری راه‌هایی برای برگرداندن اعتماد تمدن روستایی مشوش در مقابل اقلیتی که برتری آنها مورد اعتراض واقع شده پیدا کنند.

ما فرانسویان، استعمار را در *الجزایر* شناختیم؛ پدیدهٔ مشابهی با آنچه در *آفریقای جنوبی* رخ داده است. هویت هلندی‌ها از این به بعد با هویت حکومت در هم آمیخته است. از این لحظه به بعد آهنگ جاری دیگر دفاع از هویت آفریقایی در رویارویی با انگلیسی‌زبان‌ها نیست، این دیگر مردم سفیدپوست هستند که در معرض خطر توده‌های سیاه‌پوست قرار گرفته‌اند. آمیزش نژادی گناه مطلق به حساب می‌آید و مبارزه در مقابل سیاهان به صورت حقی مسلّم درآمده است. *هندریک وروِرد*[1] نخست‌وزیر آینده این لغات را بدون تأمل به زبان می‌آورد: «*آفریقای جنوبی* کشور سفیدپوستان است و آنها باید مالک آنجا باشند». برای رویارویی با «خطر سیاهان» ناسیونالیست‌ها کاریکاتورهای قدیمی مدل فرهنگی را بازسازی می‌کنند. آنها در سال ۱۸۸۰ واژهٔ *آفریکاندون*[2] را که *پل کروگر*[3] جعل کرده زنده می‌کنند، و از پروژهٔ جامعهٔ ذوب‌شده، در برداشت مذهب از تاریخ، مثل مسیحی‌ها بهره می‌گیرند. گردآوری سه‌چهارم هلندی‌ها و اسکان آنها در کشور از سال ۱۶۶۵ انجام می‌شود.

برودربوند[4] از فرقهٔ *اُپری دِی*[5] بیشتر طرفداران باایمانش را با ایدئولوژی سفیدپوستان گرد هم می‌آورد. در ۱۹۵۲ این فرقه ۳۵۰۰ عضو داشت که ۳۵۰ کشیش کلیسای اصلاح‌طلب و نخست‌وزیر *ژوهانز استریدم*[6] و بیشتر اعضای حکومت در آن عضو بودند. وقتی امروز مادهٔ ۱۱ اساسنامهٔ حزب اتحاد ملی را می‌خوانیم شگفت‌زده می‌شویم. بر اساس این ماده «یا باید اتحاد سیاسی به صورت برابر را که در واقع با انحصار ملی نژاد سفید برابر است قبول کنیم و یا

---

1. Hendcik Verwoerd
2. Afrikanendon
3. Paul Kruger
4. Browderbond
5. Opus Die، فرقه‌ای از پروتستان‌ها. ـ م.
6. Johannes Slrijdom

باید خود را در جادهٔ *آپارتاید* درگیر کنیم تا به لطف آن شخصیت و آیندهٔ هر نژادی حفظ و حمایت شود.» آنها تمکین بیش از این را روا نمی‌دانستند. در «وحشت بیمارگونه‌ای از نابودی هویتشان» سفیدپوستان کاکاسیاه‌ها را دیگر رسماً وحشی و حقیر نمی‌خواندند؛ با اینکه لغت کاکاسیاه بار معنایی تحقیرآمیز خود را حفظ می‌کند، هنریک وروود، تئوریسین نظام می‌نویسد: «در مدرسه بانتوهایی[1] را تربیت می‌کنند که نقشی را بازی کنند تا زندگی اقتصادی آنها را در آینده تأمین کند. آموزش ریاضی وقتی عملاً برای بانتوهای جوان کاربرد ندارد، چه دردی از آنها دوا می‌کند؟ سیستم آموزشی باید به گونه‌ای باشد که در موقعیت‌های مختلف زندگی کاربرد داشته باشد.» به این ترتیب مسائل ساده هستند: توسعهٔ بعد از جنگ هجوم گیج‌کننده سرمایهٔ بین‌المللی را تسهیل می‌کند و کشورها به سرعت ثروتمند می‌شوند. کمبود نیروی کار در معادن طلا و بخش کشاورزی احساس می‌شود و بانتوها باید کارگران سختکوش و بدبخت این معادن باشند.

اساس نژادپرستی طی ده سال در آنجا پایه‌ریزی می‌شود. اولین قانون که فردای پیروزی در جنگ در ۱۹۴۹ تصویب می‌شود، منع ازدواج‌های بین‌نژادی است. پس از آن به موجب این قانون بی‌بندوباری جنسی بین نژادهای مختلف ایجاد می‌شود. ابتدا نازی‌ها مبدع این قانون بودند که به‌زعم آنها به آلودگی نژادی پایان می‌داد. بازداشت‌های جزایی، بیشتر نمایشی هستند، چون قاضی آنها را جرم خاص محسوب می‌کند. دلباختگان شگفت‌زده در برابر این خطای فاحش خود را در خطر هفت سال زندان می‌بینند، اما قانون شرایط تخفیف‌دهنده برای متهمی که بتواند به صورت «مدلل فکر کند!» در نظر می‌گیرد و آن در صورتی است که شریک وی متعلق به همان گروه نژادی او باشد. به هر حال قدرت‌مدار دلیل می‌آورد که برای «حفظ دختران جوان آفریقایی در مقابل امیال پست عده‌ای سفیدپوست» این اعمال را انجام می‌دهد. در «نژادپرستی مسیحی» آفریقایی‌های هلندی‌تبار، نوعی غریزهٔ کورکورانه و موروثی وجود دارد که گاهی شرایط حیرت‌انگیزی را ایجاد می‌کند. شمار زیادی از آدم‌های کلیسای سفیدپوست حتی

1. Bantous

تقدس عشای ربانی را از طرف شهروندان سیاه‌پوستشان رد می‌کنند، در حالی که *آپارتاید* نیز آن را ممنوع نمی‌کرد.

با این دغدغه که خدا اختلاط نژادی را منع می‌کند، آنها تحت سلطهٔ جبر هستند! در ۱۹۵۰ سازمان ثبت احوال[1] طبقه‌بندی نژادی همهٔ مردم *آفریقای* جنوبی را تنظیم می‌کند. در ۱۹۵۲ داشتن پاسپورت (اجازهٔ عبور) برای همهٔ آفریقایی‌های بالغ اجباری شد. این علامت بردگی است و شرمساری و اهانتی برای سیاهان. سال بعد وسایل تفریحی، مکان‌های عمومی و حمل و نقل سیاهان از سفیدپوستان جدا می‌شود. سپس آموزش *بونتو*[2] گذراندن برنامه‌های آموزشی مخصوص برای سیاه‌پوستان را اجباری می‌کند.

در ۱۹۵۴ جمعیت سیاه‌پوست ساکن در محله‌های مشخص‌شدهٔ مخصوص سفیدپوستان را، جابه‌جا می‌کنند و به این ترتیب دست به انهدام سوفیا *تاون*[3] در *ژوهانسبورگ* می‌زنند. *نلسون ماندلا* یکی از اداره‌کنندگان اصلی جنبش مقاومت با شصت‌هزار عضو است، این مقاومت را پلیس در هم می‌شکند، اما این جنبش بذر شورش‌های آتی است. این ساکنان اخراج‌شده به بیست‌کیلومتری شهر سفیدپوستان فرستاده می‌شوند تا دیگر نزدیکی‌شان، سفیدپوستان را نیازارد. این عمل پاک‌سازی شهری طی سالها، مرکز مقاومت آفریقایی‌ها را شکل داد و در براندازی حکومت اهمیت بسیار داشت.

در ادامه، ناسیونالیست‌های سفیدپوست دو قانون دیگر را در ۱۹۵۷ به تصویب می‌رسانند. اول اینکه سیاه‌پوستان در استخدام شرایطی برابر با سفیدپوستان ندارند، و دوم اینکه سیاه‌پوستان در مشاغلی که سلسله‌مراتبی است، هیچگاه نباید در ردهٔ بالاتری از سفیدپوستان قرار گیرند. در سال ۱۹۸۵ بعد از مرگ استریدم، هنریک وروود نخست‌وزیر می‌شود. این پسر کشیش هلندی، که معلم است و بعد مدیر روزنامه‌ای می‌شود که علاقهٔ مفرطی به *نازیسم* دارد، نژادپرستی را به حد کمال می‌رساند: دولت‌های کوچکی[4] ایجاد می‌کند؛ دولت‌های کوچک سیاه‌پوست تحت سلطهٔ پروتوریا، که محل سکونت سیاهان یا

---

1. Registration ACT
2. Bontu Educarion Act
3. Sophia Town
4. bantustans

جابه‌جایی آنها را طبق احتیاجات نیروی کار مشخص می‌کند و همچنین نژاد مسلط تفریحاتی را نیز برایشان در نظر می‌گیرد. برای اینکه خشم و نفرت در خارج برانگیخته نشود، آنها اخراج افراد را به نام فدرالیسم انجام می‌دهند. پی. دبلیو. *بوتا* چند سالی قبل از فروپاشی نژادپرستی بر سر کار می‌آید.

انبار مهمّات *آپارتاید آفریقای جنوبی* و محرومیت از حقوق قانونی و تبعیدها، اوضاع را به شدت تحت کنترل دارد. بر اساس مصوبهٔ وزارت دادگستری، که هیچ توجیهی ندارد، «کسی که مشکلی از نظر سیاسی پیدا کند دیگر نمی‌تواند کمترین فعالیت سیاسی داشته باشد و اگر جز این انجام دهد، بازداشت می‌شود و بدون اقامهٔ دعوا به زندان می‌افتد». طبق بررسی *ماندلا* «این استراتژی مردم را از مبارزه دور می‌کند و افراد در تنگنا قرار می‌گیرند و مجبور به رها کردن مسائل سیاسی می‌شوند و به زندگی روزمره ادامه می‌دهند. بدین سان هر نوع گردهمایی برای این افراد ممنوع می‌شود.

ماندلا می‌گوید: «نه فقط تجمع سیاسی ممنوع بود بلکه برای مثال من نتوانستم در جشن تولد پسرم حضور یابم و حق صحبت کردن با بیش از یک نفر را در زمان واحد نداشتم». نلسون اضافه می‌کند که این شرط و تبعید با خود «نوعی ترس از حبس را از لحاظ روان‌شناسی» می‌آورد که شما را مجاب می‌کند «دشمن در خارج نیست، در داخل است» و باید مواظب بود. در این مورد باید به رژیم نژادپرست *آفریقای جنوبی* نشان مهارت سرکوبگری داده شود: ممنوعیت، تأثیر موحشی ایجاد می‌کرد و این ترس همیشه با انسان بود.

وقتی طرفداران *لینه*[1] در طبقه‌بندی نوع انسان با جنون طبقه‌بندی درگیر می‌شوند، اجرای قوانین دیگر مسخره است. بنابراین همان‌طور مثل نازی‌ها که به نژاد «آریایی» افتخار می‌کردند، آنها نیز باید با اصول *آپارتاید* کنار می‌آمدند. بدین‌سان بازرگانان ژاپنی، نمایندگان ین[2] قدرتمند ژاپن، «سفیدهایی با تیتر افتخاری» هستند. یک تبعهٔ *آفریقای جنوبی* که از والدین چینی متولد شده «چینی یا اروپایی» محسوب نمی‌شود اما فرد چینی در عبور از *آفریقای جنوبی*

---

1. Linné 2. Yen

«اروپایی» به حساب می‌آید یعنی (طبق قوانین اروپاییان باید با او رفتار شود).

ماندلا تعریف می‌کند که وکیل‌مدافع مردی بوده است که می‌خواسته دورگه باشد و نه آفریقایی، به علت اینکه دورگه احتیاج به پاسپورت (اجازهٔ عبور) ندارد. به نظر نمی‌رسید که دلایلش مورد توجه مقام قضایی باشد. قاضی به موکّل چند لحظه نگاه می‌کند و با لحن خشکی می‌گوید که برگردد و بعد از اینکه او را تکیده می‌بیند، سرش را تکان می‌دهد و دادخواست را می‌پذیرد. در آن زمان، قدرت‌مداران سفید، تکیده بودن شانه‌های دورگه‌ها را ویژگی فیزیکی آنها تلقی می‌کردند. و بدین سان در مورد این مرد تصمیم‌گیری می‌شود.

همهٔ هستی و زندگی سیاه‌پوست با شرایط خاصی محدود می‌شود: محله‌ای که حق دارد در آن سکونت یابد، مدرسه‌ای که حق رفت‌وآمد دارد، کاری که می‌تواند پیشه کند، شخصی که می‌تواند با او ازدواج کند و حتی گورستانی که به خاک سپردن او در آن جایز است. پیش آمده است که قربانیان اختلاف طبقاتی، از این وضع دست به خودکشی زده‌اند. غیرسفیدپوست اگر، مستخدم، استاد دانشگاه یا وزیر باشد هیچ فرقی نمی‌کند، طبق قانون سیاه‌پوست است و طبق قوانین وضع‌شده برای آنها با او رفتار می‌شود. اگر کارمند سیاه‌پوستی که در رادیو استخدام شده، مرتکب خطایی شود باید بین دو کیفر یکی را انتخاب کند؛ یا از کار برکنار می‌شود و منبع درآمدش را از دست می‌دهد، یا باید تعداد مشخصی ضربه‌های مخوف تازیانه را با تسمهٔ چرمی بپذیرد. برخی از آنها، فلاکت را به شرمساری و تحقیر ترجیح می‌دهند. اینجاست که باید فکر کنیم خیلی طغیان‌ها نتیجهٔ شرایط بخصوصی است. شرارت *آپارتاید* انواع فریبنده‌ای دارد و در سالن‌های تحریریه، ناهارخوری و توالت مطبوعاتی که ادعا می‌کنند مخالف *آپارتاید* هستند، این تبعیض مشاهده می‌شود.

در پایان سالهای هفتاد اتفاقی می‌افتد که در یکی از روزنامه‌های معروف جهان انعکاس می‌یابد و توجه زیادی را به خود جلب می‌کند. *ریتا* هوفلینگ [1]، سفیدپوستی که در محلهٔ اعیانی کپ زندگی می‌کند، در اثر معالجهٔ پوستش دچار

1. Rita Hoefling

حساسیت بخصوصی می‌شود، ناگهان شبیه دورگه‌ها شده و زندگی‌اش زیرورو می‌شود. او می‌گوید: «شرایط طوری شده بود که انگار جذام گرفته‌ام». پسر و شوهرش وحشت‌زده او را ترک می‌کنند. آنها از سوار شدن او به اتوبوس مخصوص سفیدها ممانعت می‌کنند و ریتا در آن لحظه تبعیض را با همهٔ وجود درمی‌یابد و می‌گوید: «دیگر متوجه *آپارتاید* در بدترین حالتش شدم». در همان زمان، در جمهوری فدرال آلمان، ژورنالیستی آلمانی، خود را به صورت یک ترک آرایش و موهایش را رنگ می‌کند و به‌عنوان یک ترک در کمپانی استخدام می‌شود، فقط به خاطر اینکه به عموم نشان دهد که با مهاجران در زندگی روزانه چگونه برخورد می‌شود و بدین ترتیب تجربهٔ عملی برای شرح زندگی مهاجران را به دست می‌آورد.

البته همهٔ سفیدپوستان نژادپرست نیستند، و میان آنها افراد نیک‌نفس، چهره‌های شجاع و آزادیخواهان کمونیست پیدا می‌شود. *ماندلا* از وقتی که نت «اولین دوست سفیدپوستش» را ملاقات می‌کند و گاهی اوقات، یکدیگر را می‌بینند، هرگز از ستایش و احترام او دست برنمی‌دارد. روزی که حکومت طبق طرحی، تصمیم به اخراج سیاه‌پوستان *ژوهانسبورگ* و سکنی دادن آنها در اطراف شهر می‌گیرد، سرکردهٔ سیاه‌پوستان، از کشیشی *انگلیسی* به نام روحانی *اسکات*[1] که مدافع سرسخت حقوق آفریقاییان است برای رساندن نامهٔ آنها به مسئولان یاری می‌خواهد. روحانی «ساده و محجوب» به او می‌گوید: «اگر من باید به شما کمک کنم، بایستی یکی از شما باشم». و از آن پس بین آنها زندگی می‌کند. سفیدپوستان *آزادیخواه*، بر کمونیست‌ها تفوّق دارند، و به وسیلهٔ زره ایدئولوژی‌شان پشتیبانی می‌شوند. آنها در واقع حالا بیشتر مورد تنفر نژادپرستان جامعه‌شان هستند تا کمونیست‌ها، چون از «صلح‌طلب با صدای لرزان» یا «نویسندگان خائن» مثل برینک[2]، کوئتس[3] یا *گاردینر*[4] بیزارند. ما نیز در مسائل *الجزایر* متوجه تنفّر نسبت به «استادان گرانقدر» تا «باربران» شدیم. با توجه به اینکه سیاهان به نیّات پنهان سفیدپوستان *آزادیخواه* سوءظن دارند، در این شرایط، باید جسارت

1. Scott 2. Brink 3. Coetse 4. Gardiner

خارج از معمول داشت تا بتوان گفت که «دوست کاکاسیاه‌ها» هستند.

بیشتر سیاه‌پوستان تسلیم وسوسهٔ نفرت ملی و اختلاف با سفیدپوستان نشدند. *ماندلا* می‌گوید: «من از جریان ماورای انقلابی ناسیونالیسم آفریقایی حمایت می‌کردم. من از نژادپرستی علیه سفیدپوستان نیز متنفر بودم.» او با لحن دلپذیری می‌گوید که نمی‌خواسته آنها را «در دریا بیندازد» اما در خیال می‌دید که آنها «به کشتی‌هایشان در مه سوار می‌شوند و کشور را با ابتکار عمل خاص خودشان ترک می‌کنند».

این شوخی به خوبی ترجمان خشم اوست در برابر ناتوانی برای متقاعد کردن آنها از وجود بی‌عدالتی‌ای که نمی‌خواهند آن را ببینند. اما *ماندلا* ناسیونالیسم آفریقایی پنهان در خود را رد می‌کند، ناسیونالیسمی که بیشتر اعضای انجمن به آن مبتلایند. او از نگاه با سوءظن به هندیها دست می‌کشد و کشیدن شمشیر در مقابل همهٔ عقاید علیه کمونیسم و «ایدئولوژی اروپایی وارداتی» را رها می‌کند.

بالاخره *ماندلا* در ابتدای سال‌های پنجاه، وکیلی باتجربه شده است. بعد از ترک سیدلسکی و قبل از اینکه اولین دفتر قضایی خود را به اتفاق الیویه تومبو تأسیس کند در تعداد زیادی از دفاتر سفیدپوستان همکاری می‌کند. دفتر قضایی او اولین دفتر حقوقی منحصراً آفریقایی در تاریخ کشور تا آن روز بود. دو شریک تلاش می‌کنند از قربانیان *آپارتاید* که در دفتر آنها صف می‌کشند، دفاع کنند: خانواده‌هایی که از قطعه زمینی که طی قرن‌ها در آن زندگی کرده، بیرون انداخته شده‌اند و زنان پیری که حرفهٔ آنها تولید آبجوی آفریقایی است، اما تولیدش ممنوع و کارشان تعطیل شده است. دو وکیل سیاه‌پوست، با دقت زیاد به حرفهای آنها گوش می‌دهند و سعی می‌کنند کمک‌شان کنند. «ما هر روز شاهد هزاران توهین و حقارت هستیم که آفریقایی‌ها معمولاً در زندگی روزانه‌شان به آنها تن می‌دهند.»

وقتی سیاهان به ستوه می‌آیند، او مبارزه را شروع می‌کند و پرچم را بلند می‌کند. نام مدیران این دفتر با حروف بزرگ روی پنجره‌های دفتر که ساختمانی است جالب و قدیمی در مرکز *ژوهانسبورگ* نوشته شده، همچنین این ساختمان

مشرف به محل ANC و نزدیک محل استقرار دبیرکل آنها یعنی *والتر سی‌سولو* است. همکاران سفیدپوست به این خاطر ناراحتند، اما نلسون به آنها می‌خندد؛ او از لحاظ فیزیکی شرایط خوبی دارد و این به خاطر ورزش بوکس است و اینکه او آماتور بااستعدادی است و از این جهت مورد توجه قرار گرفته است.

این شرایط برای خوب جلوه دادن *ماندلا* در جامعه خیلی عالی بود همان‌طور که *جولویی*[1]، سیاه‌پوست امریکایی، قهرمان سنگین‌وزن جهان، از این طریق شهرت و شخصیت به دست آورده بود. امروز نیز در فوتبال سیاه‌پوستان بنام بسیاری هستند.

نلسون همیشه سر و وضع آراسته‌ای دارد. خیاط ماهر *آلفرد کان*[2] که برای میلیاردری مثل *هری اپن‌هایمر*[3] لباس می‌دوزد، برای او پیراهنی می‌دوزد که آراسته به نشان آفریقایی بخصوصی است. *ماندلا* شاید کمی بیش از حد به قدرتی که در وجودش است باور دارد و معتقد است که می‌تواند همهٔ موانع را با کمک این قدرت از میان بردارد و همهٔ مخالفان را مجاب کند. ما او را در یک فرم سلطنتی پیدا می‌کنیم، با وجود این ساختار اشرافی توجه مردم را جلب می‌کند. یک روز پنهانی به پسر یک مبارز می‌گوید که او سرنوشتی را باور دارد دال بر اینکه «اولین رئیس‌جمهور سیاه‌پوست *آفریقای جنوبی*» خواهد شد.

او بیش از پیش در بطن ANC اهمیت پیدا می‌کند. کنگرهٔ *آفریقا* به ادامهٔ راهی که برای جواب دادن به ضربه‌های وحشتناکی باید دنبال شود که سلطه‌گران جدید به غیرسفیدپوستان وارد کرده‌اند، تردید دارد و مشخص شده است که دادخواست و تظاهرات اثری ندارد، اما تاکتیک مخالفت، توسل به قدرت و قیام عمومی، قطعاً می‌تواند انتحاری باشد. چطور آفریقایی‌ها باید با تنها برگ برنده‌ای که داشتند بازی کنند؛ یعنی با تعداد بیشمارشان، مطمئناً می‌دانند که یک روز شعار «یک نفر، یک رأی» آنها را در اتاق انتخابات پیروز خواهد کرد، اما برای شتاب بخشیدن به پیروزی دوردست چه باید کرد؟

در کنگرهٔ ANC که دسامبر ۱۹۵۱ برگزار شد، دبیرکل *والتر سی‌سولو* برنامهٔ

1. Joe Louis 2. Alfred Kahn
3. Harry Oppenheimer

«نافرمانی مدنی» را پیشنهاد می‌کند که برگرفته از روش هندی‌های *دوربان* است که در مقابل قانون استبدادی سه سال پیش انجام یافت. نلسون در خاطراتش تأکید می‌کند که «به نظر، زمان عملیات مردمی فرارسیده بود، در پیش گرفتن راهی شبیه بیانیه‌های بدون خشونت *گاندی* در هند».

در ابتدای دههٔ پنجاه، *گاندی* که کشورش را از یوغ استعمار بریتانیا آزاد می‌خواهد، در *آفریقای جنوبی* شخصیتی عظیم و ستودنی دارد. پسرش مانی لعل *گاندی*[1] مدیریت روزنامهٔ *آرای هندی* را داراست و یکی از بزرگان جمعیت است. او مثل پدرش مدافع تغییرات با تاکتیک بدون خشونت طبق موازین اخلاقی والاست. از نظر او چند تمرین معنوی، به اندازهٔ یک تاکتیک عمل می‌کند.

نلسون ماندلا در تمام زندگی *گاندی* را تحسین می‌کند و از او بدون تقلید کورکورانه الهام می‌گیرد. ولی هیچ نوع ریاضت‌کشی *ماهاتما* با پاهای برهنه در *ماندلا* نیست. دوستش *فتیما میر*[2] به شوخی به او می‌گوید: «*گاندی* لباس‌هایش را دور ریخت و تو به لباس علاقه داری.»

ماندلا اکنون از این می‌ترسد که هندیها که روش بهتری را اتخاذ می‌کنند، کنترل ANC را به دست گیرند، چون *گاندی* در مدت اقامتش در *آفریقای جنوبی* بیشتر نگران هم‌میهنانش بود تا آفریقایی‌ها. دشمن در لباس همکاری با انجمن هندی‌ها از راه می‌رسد. *ماندلا* نیز که می‌بیند این خواستهٔ اکثریت است با آنها دور هم جمع می‌شود، چون وفاداری به تشکیلات از همه چیز مهمتر است. اما با اینکه با جزم‌گرایی بیگانه است، اعتقاد چندانی به مقاومت غیرفعال، که روش *گاندی* است، ندارد. از مفهوم «مقاومت غیرفعال» حس خوبی ندارد. انجمن جوان به این نتیجه می‌رسد که: ما تظاهراتی مردمی ترتیب می‌دهیم اما حتماً بدون خشونت نیست و تاکتیک آن تقلید از این *هندی* بزرگ نخواهد بود.

در این دوره، *ماندلا* درمی‌یابد که ملی‌گرایی آفریقایی در برابر غرور *آپارتاید* با طرفداری مردی بزرگ و ستایش پراحساس سیاهان از طرف جهانیان برای موفقیت مبارزهٔ بزرگی که او اعلام می‌کند کافی نیست. «بیشتر می‌دانستم که علیه

---

1. Maanilal Gandhi

2. Fatima Meer

چه مبارزه می‌کنم تا اینکه برای چه مبارزه می‌کنم.» مباحثه‌های او با دوستان *مارکسیست* موجب می‌شود خلأها را دریابد و این تازه نیمی از قضیه بود. او «آثار کامل *مارکس، انگلس، لنین، استالین، مائو* و دیگران» را می‌خرد و با عطش پایان‌ناپذیری می‌خواند و اعتراف می‌کند که در خواب و خیال جامعهٔ بدون طبقه‌ای را می‌دیده و برای خواندن *سرمایهٔ مارکس* خود را هلاک کرده است. نسبت به چند موضوع اصلی خود را *مارکسیست* احساس می‌کند و «تئوری ارزش» استعمار در معادن را برای او روشن می‌کند. *ماندلا* ارزیابی می‌کند که هدف کمونیسم نزدیک به «جامعهٔ سنتی آفریقاست و با زندگی معمولی تحت اشتراک آن» مغایر نیست. بدون اینکه بخواهد عضو حزب شود، خود را با آنها همراه می‌یابد و از خصومت گذشته چشم‌پوشی می‌کند. زمان بدی برای عضو شدن در حزب مارکسیسم است. سلطه‌گران، در ۱۹۵۰ فعالیت کمونیست‌ها را غیرقانونی اعلام کرده بودند و هر مقاومت سیاسی در نطفه خفه می‌شد. آنها ده سال زندان برای دنبال کردن اهداف کمونیستی در نظر گرفته و مجازات‌های وقیحانه‌ای را جایز می‌دانستند. همهٔ مخالفان، که *استالینی، تروتسکی، آزادیخواه*، آفریقایی، هندی یا دورگه هستند، می‌دانند که دیر یا زود پشت «ستارهٔ قرمز» قرار می‌گیرند. *الیوه تومبو* اشتباه نمی‌کند: «امروز نوبت حزب کمونیست است و فردا سندیکاها، کنگرهٔ هندی‌ها، APOها و ANCها.» قدرت از سرسختی دست نمی‌کشد؛ پلیس به سوی صف تظاهرات که اول ماه مه صورت می‌گیرد، آتش می‌گشاید و هجده نفر کشته می‌شوند.

اولین فعالیت نافرمانی مدنی با نام فعالیت مبارزه‌طلبی[1]، باید روز ۳۰ ژوئن ۱۹۵۲ شروع شود و هندیها و سیاهان به هم ملحق شوند. چهار روز قبل از این تاریخ، *ماندلا* در دروبان برای ده‌هزار شنونده سخنرانی می‌کند. این تجربهٔ شگفت‌آوری برای اوست و موفقیت در آن چشم‌اندازهای جدیدی را به رویش می‌گشاید. او سخنور نیست اما مردم شخصیت خانوداگی و تربیتی او را می‌پسندند. چند روز بعد همراه با جمعی دستگیر می‌شود و دو شب را در زندان

1. Defiance campaign

کـثیف و نکـبت‌بار *مـارشال اسکـوار*[1] مـی‌گذرانـد. ایـن تـازه اول کـار است. او وحشیگری زندانبانان زندان را درمی‌یابد: یکی از آنها سرش فریاد مـی‌کشد، او را تنبیه می‌کند و بدون اینکه زخمش را مداوا کند رهایش می‌کند و لگد مـحکمی بـر استخوان پایش می‌زند. این اولین خشونت فیزیکی است که *ماندلا* تجربه می‌کند.

حکومت، در این فعالیت «نه آن را به‌عنوان شکلی از اعتراض بـلکه جـرم» تلقی می‌کند. آنها بخصوص از کنار هم قرار گرفتن جماعت *هندی* و آفریقایی بـه هـراس مـی‌افـتند. سـیاستشان در پـراکـنده کـردن جـمعیت‌های مـختلف غیرسفیدپوست و ایجاد نفاق مـیان آنـها شکست خـورده است. تـحریک‌ها و ارعاب سفیدپوستان افزایش می‌یابد. پلیس مزدورانی را به ANC می‌فرستد.

نلسون در اولیـن دورهٔ بـازداشـتش در سـلول مـتوجه دو هـمراه کـنجکاو می‌شود. یکی از آن دو پالتو و اشارپ ابریشمی دارد. نلسون به فکر فرو می‌رود «کسی که چنین لباسی پوشیده چطور به زندان می‌رود؟» دیگری مسـلماً یک نظامی در لباس شخصی است. در میان این جماعت سـیاه‌پوست، مـبارزان از عملیات به شدت انتقاد می‌کنند و نفوذ کمونیست‌ها و جماعت هندی‌ها را در بطن ANC افشا کرده و ابراز نارضایی می‌کنند ...

بالاخره سلطه‌گران تصمیم می‌گیرند به رهبران مـبارزه‌طلب ضـربه بـزنند. رئیس تشکیلات عظیم ANC دکتر *موروکا*، دبیرکل *والتر سـی‌سولو* و *نـلسون ماندلا* و همین‌طور بیشتر رهبران *هندی* توقیف می‌شوند و در سپتامبر ۱۹۵۲، بیست‌ویک متهم، در *ژوهانسبورگ* دادگـاهی مـی‌شوند. ایـن پـرونده فـرصتی استثنایی است برای نشان دادن قاطعیت آنها. فـرصتی استـثنایی پـیش مـی‌آید: ازدحام و تظاهرات سیاهان و آزادیخواهان سفیدپوست به سوی دادگـاه مـوج می‌زند و آنها برای متهمان هورا می‌کشند. امـا پـیروزی بـه عـلت تـرس دکـتر *موروکا* از دست می‌رود. او عمیقاً ضدکمونیست است و به علت ترس از دست دادن زندگی مرفه‌اش، از رفقایش جدا می‌شود و به تنهایی وکیل می‌گیرد و راه خود را جدا می‌کند. سردستهٔ ANC رئیسی که نافرمانی مدنی را به همهٔ کشور

1. Marshall Square

توصیه کرده است، تا جایی پیش می‌رود که به‌طور واضح می‌گوید تساوی بین سیاه و سفید خیالی باطل و تصوری غلط است!

در این فرصت، نلسون اولین مقالهٔ سیاسی‌اش را تنظیم می‌کند و دکتر *موروکا* را سرزنش می‌کند: «خطای فاحش، ترجیح علایق شخصی است بر تشکیلات و مردم». *ماندلا* هرگز چنین خطای بزرگی را مرتکب نخواهد شد. متهمان طبق حکمی که قاضی اعلام می‌کند، مجرم شناخته می‌شوند. البته حکم قاضی باشرف به طور ملاحظه‌کارانه‌ای با آنچه هیئت قضایی وفادار می‌خواهد، تفاوت دارد و نظر هیئت قضایی را تأمین نمی‌کند. هیئت قضایی معتقد است که در قانون حکم کمونیست‌ها مشخص شده است، اما قاضی حکم را طبق برداشت خود صادر می‌کند یعنی «کمونیسمی که به اتفاق آرا کمونیسم اجتماع‌گرا شناخته شده است» و می‌گوید آنها مبارزان را به تظاهراتی آرام با اجتناب از خشونت فراخواندند. متهمان به ۹ ماه حبس با کار اجباری محکوم می‌شوند، با حکم تعلیقی دوساله. این حکم نشان می‌دهد در مورد کسانی که می‌خواستند قدرت را تغییر دهند، رأی قاضی اغماضی شگفت‌آور است!

مبارزه‌طلبان به قوانینی حمله می‌کردند که به هیچ روی متزلزل نشد، اما این عدم موفقیت قابل پیش‌بینی، موفقیتی بی‌انتهاست. با اینکه انسجام ANC به دلیل جدایی رئیسش از بین رفته، خیلی زود صدهزار نفر به عضویت آن درمی‌آیند. بعد از این تجربه، نلسون چندین درس می‌گیرد: جنبش مدت زیادی ادامه داشته و دارد و کم‌کم نخ‌نما شده و از بین می‌رود، او باید اعتصابی ترتیب دهد و از سکون جنبش جلوگیری کند. برای موفقیت باید بلندمدت مبارزه کرد و این روند در ANC مشاهده نمی‌شود. از این پس زندان با سرنوشت او گره می‌خورد و به محض شروع فعالیتهایش جزئی جدانشدنی از زندگی‌اش می‌شود. «رفتن به زندان، میان آفریقاییان آبرو و اعتبار شده بود». نلسون این را پیامد منطقی آنچه پیش آمده می‌داند. او باید کاملاً خود را وقف رسالتش کند: «سعی کرده بودم در حرفهٔ وکالت با جدیت فعالیت کنم، و آنچه ما می‌خواهیم همیشه همان نمی‌شود. ما هنوز آماتور بودیم».

همزمان با اخراج ساکنان *سوفیا تاون* به حاشیهٔ *ژوهانسبورگ* چندنژادی،

وقتی فشار به طور مضاعف غیرقابل تحمل می‌شود، *ماندلا* کاملاً مصمم می‌شود و در فراخوان مقاومت ANC شعاری نسنجیده می‌نویسد: «مگر از روی بدن‌های ما رد شوید». دبیرکل کنگره نلسون را مواخذه می‌کند و او مجبور می‌شود شعارش را پس بگیرد. زمانی که سیاهان می‌بایستی برای استفاده از قدرت خود آماده می‌شدند، *ماندلا* برای وفادار ماندن در خط حزب، باید عقب‌گرد می‌کرد. اما او کمتر به آن فکر می‌کند. ضربه کامل است!

«تا جایی که این جان سرسخت خواهد توانست، حالا که تحقیر او را دیوانه کرده، می‌شتابد.»

می‌سرایند همسرایان کُر در مِدِه اریپید[1].

1. Médée d'Euripide

بخش دوم
اسپارتاکوس

ارباب؟ چه گفتی؟ برده دیگر وجود ندارد. اسپارتاکوس زنجیرهایش را در همه جا حتی در رم پاره کرده است.
لامارتین[1]

پردهٔ دوم تراژدی بالا می‌رود؛ گروه کوچکی از سرکردگان سیاه‌پوست، منتظر شروع دادگاه هستند. یکی از آنها که تازه وارد شده، *مازابالاتا یونگوا*[2]، پسر کارگر *زولویی* و دبیر ANC در شهرستان *ناتال*[3]، روزنامه‌ای به صورت شمشیر در دست گرفته و حین قدم زدن، شعر «*به افتخار شاکا*»[4] را دکلمه می‌کند؛ «پرندهٔ شکاری با بی‌رحمی دشمنانش را از پا در می‌آورد». همهمه‌ای اطراف حماسه‌سرا بلند می‌شود. رئیس *لوتولی*[5] طبق معمول خیلی آرام و با وقار وارد می‌شود و صاف می‌ایستد. مرد می‌گوید: این هم *شاکا*. بعد به افتخار این قهرمان شروع به رقص و آواز می‌کند. *شاکا*(۱۸۲۸–۱۷۸۷)، فردی است شبیه *بناپارت*، کسی که به یکباره تاکتیک و حتی ساختار جنگ را عوض می‌کند. تاکتیک او شامل تشکل روبه‌رشدی است که جایز می‌داند دشمن را قبل از جنگ تن‌به‌تن نابود کند این مستلزم اکثریتی بی‌شمار است. *شاکا* همچنین هنگ‌هایی از رده‌های سنی مختلف تشکیل می‌دهد که ماهها این نوع جنگ را تعلیم دیده‌اند.

آیا این آرمان نظامی، سیاه‌پوستان را بعد از دو قرن تسلیم، الهام می‌بخشید؟

---

1. Lamartine
2. Masabalata Yengwa
3. Natal
4. Chaka
5. Luthuli

«ناگهان دیگر *خوزاس*، *زولوس*، *هندی*، آفریقایی، مسئولین چپ یا راست، مذهبی یا سیاسی وجود نداشت: ما همه میهن‌پرستانی بودیم پیوندیافته به‌وسیلهٔ عشق به تاریخ‌مان، فرهنگ‌مان، کشورمان و مردممان. در این لحظه چیزهای مهم‌تری در ما زنده شد، چیزهایی صمیمی و قدرتی که ما را به یکدیگر پیوند می‌داد». این «چیزها» را ما فرانسوی‌ها می‌شناسیم آنها در *مارسی‌یز*[1] ما به لرزه در می‌آیند.

چطور *ماندلای* وکیل فکر کرد که برای آمدن به دورهٔ بعد از خفقان، ردا باید جایش را با شمشیر دو دم عوض کند؟ علاوه بر تشدید خفقان و ظلم سفیدپوستان، انگیزهٔ عمیق‌تری به نظر می‌رسد: جهش شرافت و عظمت انسان که جاودان است، نه گذرا. انسان در مقابل غیرانسان. واژه‌های آزادی، برابری و استقلال قبل از اینکه در سرهایمان سودای آنها باشد، در قلبهایمان حک شده است.

ANC می‌توانست مؤدبانه درخواست‌هایی بکند، اما ANC دیگر انجمن برجستهٔ محافظه‌کاران نیست. از زمان کنفرانس ۱۹۵۲ به جای دکتر *موروکای* بزدل، *آلبرت لوتولی* ریاست انجمن را برعهده دارد. این والامقام ایل، پسر مبلّغ مذهبی[2] و استاد قدیمی، «سیاه‌پوستی است قوی، گشاده‌رو و صمیمی با اعتمادبه‌نفسی بالا. او صبری بی‌حدوحصر و روحی بزرگ دارد». لوتولی مبارزه را با شجاعتی توأم با خونسردی، به پیش می‌برد، هر چند که مرحلهٔ بعدی، برنامهٔ انحلال است.

کنفرانس تصمیم دیگری، این بار سرّی، اتخاذ می‌کند. ANC و کنگرهٔ *هندی*، تشکیلاتی سرّی ایجاد می‌کنند که فقط رؤسایشان در تماس دائم با یکدیگر قرار دارند. *نلسون ماندلا* درگیر «طرح M» (طرح منشور آزادی) است. این چریک، مسئول ترتیب دادن مبارزهٔ مخفی شورش است. او گردهمایی‌های مخفی با همهٔ مبارزان سیاه‌پوست و *هندی* در سراسر کشور بر پا می‌کند. برنامهٔ تشکیلات نظامی از بین دانش‌آموزان مدرسه و درجه‌داران و دانشکده‌های

---

1. Maeseillaise سرود ملی فرانسویان
2. Advantiste

مردمی عضوگیری می‌کنند. نلسون غیر از رسالتش هیچ در سر ندارد. او ورزش می‌کند و رژیم لاغری می‌گیرد. این کمترین چیزی‌ست برای خو گرفتن به آش زندان، جایی که «باید لاغر باشیم و مستعد زندگی محقرانه». این پرهیز از بعضی چیزها، مثل این است که کودکی از عصرانه‌اش صرف‌نظر می‌کند برای اینکه مادرش شفا پیدا کند. گمان نمی‌کنم در شناخت ویژگی‌های بچگی او اشتباه کنم، اما بدون شک از جوانی تا پیری رازی در رفتار عجیب او وجود دارد و *ماندلا* از این به بعد همه چیز را فدای سیاست می‌کند، نه شغل و زندگی خود را، بلکه عشق آتشینش را به خاطر همهٔ مردم. *ناپلئون* می‌گوید: «سیاست، این سرنوشت است.» درست است، اما به شرط اینکه بحث بر سر سرنوشت عموم باشد نه ماجرای درخشان شخصی. سیاست حرفه نیست، رسالت است، زندگی‌ای تحت لوای شناخت حقوق دیگران. «انسان حیوانی متمدن است، اجتماعی‌تر از زنبور عسل و سایر حیوانات که به صورت جمعی زندگی می‌کنند. باید همه فایده ببرند، و اگر این‌طور نیست دیگر نمی‌توان آنها را هموطن نامید.» *ارسطو* در کتاب *سیاست* می‌گوید: ...برای ما اهمیت چندانی ندارد که تعهّد خدمت به عموم، شکست یا موفقیت، شهرت حکومتی یا زندگی مبهمی برای مبارزهٔ ریشه‌ای به همراه داشته باشد. کسی که این معشوق را برگزید، از او نمی‌خواهد که همیشه با دیدهٔ احترام به وی بنگرد.

این مقدم شمردن سیاست کم‌کم زندگی مشترکش را به خطر می‌اندازد. او شبها خیلی دیر به «خانهٔ کوچک قوطی‌کبریتی» خود در *اورلاندو*[1] برمی‌گردد. زن و شوهر دچار اندوه سختی شده‌اند. مادر دختر کوچکش را از دست داده. «اِولین از اندوه دیوانه شده بود و تنها چیزی که کمی دردهایم را تسکین می‌داد، سعی در تسکین دردهای او بود.» زن دیگر این شوهر همیشه غایب را تحمل نمی‌کند، او عضو گروهک شاهدان *جه‌هاوا*[2] می‌شود که در تمام *آفریقای جنوبی* قدرت دارد و به همهٔ کلیساها رفت و آمد می‌کنند. «نمی‌دانم که آیا همین مسئله باعث شد که نارضایتی‌ای در زندگی‌اش ایجاد شود یا نه». زن

1. Orlando 2. Témoins de Jehava

نمی‌تواند به خود بقبولاند که سیاست بتواند انسان را اینطور به هیجان بیاورد. او فکر می‌کند نلسون دروغ می‌گوید و مطمئناً به دیدار زنان دیگر می‌رود. زن و شوهر در آموزش دو پسرشان، تمبی، که حالا پیشگام ANC است و فرزند کوچک‌تر مگخوتا[1] با هم اختلاف نظر دارند. «همسرم می‌خواست آنها را مذهبی بار بیاورد و من فکر می‌کردم که آنها باید سیاسی باشند.» وضعیت غیرقابل تحمل می‌شود و طلاق به این ازدواج خاتمه می‌دهد.

دیگر نسبت به کمونیست‌ها و هندی‌ها پیش‌داوری نمی‌کند و *ماندلای* مبارز از این به بعد با همهٔ مخالفان *آپارتاید* متحد می‌شود. او در طرح منشور آزادی (طرح M) که اولین نگارش آن مدیون کمونیست سفیدپوستی است، شرکت می‌کند. در ۲۶ ژوئن ۱۹۵۵، کنگره‌ای مردمی متشکل از هزار نماینده مندرجات طرح را در زمین ورزشی نزدیک *سووتو* تأیید می‌کنند. نلسون که در این دوره محرومیت اجتماعی داشت، نتوانست در آن جلسه شرکت کند اما طرفدار پر و پا قرص متنی است که اعلام می‌دارد: «*آفریقای جنوبی* به همهٔ کسانی که در آن زندگی می‌کنند اعم از سفید یا سیاه تعلق دارد، هیچ حکومتی نمی‌تواند اقتدار خود را طی زمانی طولانی در آنجا توجیه کند مگر بنیان آن رأی مردم باشد».

این منشور پس از مباحثاتی جدی، مبتنی بر مخالفتی ایدئولوژیک از سوی ANC تأیید می‌شود: «همان زمانی که حکومت آفریقایی هلندی‌تبار عمیقاً در صدد تحمیل قدرت انحصاری تبعیض‌نژادی است، ANC بیانیه‌ای تصویب می‌کند که قبل از هر چیز، راسیسم را نفی می‌کند». بعد از این بارها تظاهرات می‌شود خواسته‌های آنها اعلام می‌گردد و اصول اساسی مبارزه دوباره تأیید می‌شود. در دعوی حقوقی آتی در دادگاه، مدارکی خواهد بود مبتنی بر اینکه ANC از ابتدای شکل‌گیری دشمن *آپارتاید* و متنفر از سفیدپوستان بوده است.

آنها فعالیت سرّی را بدون برنامه شروع نمی‌کنند و مبارزانی که خواهان اجرای «طرح M» هستند، تجربهٔ همراهان کمونیست مبارز را ندارند که به

1. Magkhota

وسیلهٔ رئیس‌شان رهبری می‌شوند و مدتی است که از نور به تاریکی رفته‌اند. افسوس که «وقتی مشت آهنین حکومت فرود آمد، *ماندلا* می‌فهمد که آنها آماده نبوده‌اند.»

۵دسامبر ۱۹۵۶، صبح زود، «مشتی» بر در خانهٔ وکیل کوبیده می‌شود. در حالی که او بچه‌های خواب‌آلود را که از جا پریده‌اند آرام می‌کند، پلیس‌ها حکم بازداشت را نشانش می‌دهند. نلسون نگاهی به آن می‌اندازد و دربارهٔ آن لحظه می‌گوید: «کلمات سیلی‌ای بر صورتم بودند: خیانت بزرگ.» حقوقدان‌ها معنی این عبارت‌ها را می‌دانند. و او صحنهٔ این دستگیری را به خاطر می‌آورد: «بازداشت جلوی چشم فرزندانش قابل‌قبول نیست حتی اگر آنها بدانند که کار پدرشان درست بوده است.»

در میدان *مارسل ژوهانسبورگ*، زندان آجری، که چهار سال قبل چند شبی را با همراهان نافرمانی مدنی در آن گذرانده بود، منتظر اوست. *ماندلا* مطمئناً تعدادی از دوستانش را در آنجا می‌بیند. بازداشت آن شب بازداشت وسیعی بود و مسئولان اصلی سیاه و *هندی* کنگره یعنی حدود ۱۴۴ نفر پشت میله‌ها بودند.

سپس آنها در *ژوهانسبورگ* به *فورت*[1]، ساختمان شوم مرکز شهر، منتقل شدند و اتفاقی افتاد که منتظرش بودند: آنها را به حیاط بزرگی می‌برند، لباس‌هایشان را درمی‌آورند و کاملاً عریان رو به دیوار به صفشان می‌کنند. بدین سان در باد بسیار سرد بیش از یک ساعت می‌لرزند. «کشیش‌ها، استادان، پزشکان، وکلا، بازرگانان و کسبه، مردان مهمی که ما در ادب و احترام به آنها خیلی ملاحظه می‌کردیم.» در روایت او از صحنه، نلسون اشاره‌ای گذرا هم به خود می‌کند که از پا درآمده بود. «برای رهبر شدن بدن قوی و مقاوم با صبر و تحمل زیاد لازم بود و من می‌دیدم که آن شرایط لازم بدنی را ندارم.» نلسون تلاش می‌کند و نمی‌تواند نسبت به رسیدن به آن شرایط بی‌توجه باشد. طی پانزده روز جنبش‌های اعتراضی و میتینگ‌ها کشور را دربرمی‌گیرد. آنها پلاکاردهایی حمل می‌کنند با این شعار که «ما با رهبرانمان هستیم».

1. Fort

همه‌چیز روشن است: وکیل مستحق چوبهٔ دار شده است. ابتدا او را به زندان می‌افکنند و تا نوبت دادگاه فرابرسد، مثل حیوانات وحشی با او رفتار می‌شود. به گفتهٔ وکیل، این رفتار قرون وسطایی با انسان غیرقابل قبول است: «با توجه به سمبلیک بودن دادگاه حتی از ارتباط با وکلایمان منع می‌شدیم و آنها حق ورود به زندان را نداشتند.» اما بعد ما را از زندان بیرون آوردند و دادگاه شروع شد. دادگاه تحت مراقبت شدید نظامی برگزار می‌شود. اما بسیار جای خوشبختی است که متهمان را حین محاکمه زندانی نکرده‌اند؛ آنها هر روز صبح خود را در دادگاه معرفی می‌کنند. به نظر نمی‌رسد که *نلسون ماندلا* از این دوره خاطرات بدی داشته باشد او جلسه‌های طولانی گفت‌وگوهای دسته‌جمعی را به یاد می‌آورد، ناهارهایی را که روی چمن نزدیک دادگاه می‌خورند و گفت‌وگوی دوستان را دربارهٔ نکته‌ای که دادستان بحث خواهد کرد: از قبیل شورش نافرمانی مدنی، مقاومت در برابر تغییر سکونت سیاه‌پوستان *سوفیا تاون* و بیانیهٔ منشور آزادی.

گروهی از وکلای برجسته دفاع از آنها را تضمین کرده‌اند، برای مثال *برام فیشر*[1] که همهٔ عمر دوست نلسون خواهد بود و وکیل بااستعداد *ورنر برانژه*[2]. اما دادستان *اسوالد پیرو*[3] خطرناک است؛ وزیر سابق دادگستری و طرفدار سرسخت *آپارتاید*. این ضدکمونیست لجوج که قبلاً هیتلر را به مانند بزرگترین انسان زمان خودش توصیف کرده، *نلسون ماندلا* و همرزمانش را به جنایت بزرگ و براندازی حکومت به وسیلهٔ خشونت و بنیان حکومتی کمونیستی متهم می‌کند و حال نوبت آنهاست که جواب بدهند. دادستان گوش می‌کند و سپس می‌خواهد ثابت کند. آن‌طور که نلسون تعریف می‌کند گویی روند خوب حقوقی‌ای توسط وکلا پیگیری شده که روش آن، تقلیل تمام دلایل تا حد نابودی همهٔ آنهاست. این دلایل را پروفسور *آندره موری*، رئیس گروه علوم سیاسی دانشگاه کاپ، جمع‌آوری کرده است. از سوی دیگر به برانژه، متنی با ملهمات مبهم سوسیالیستی داده شده بود و از نلسون می‌پرسید که آیا آنها اسناد

---

1. Bram Fisher
2. Vernon Berrange
3. Oswald Pirow

کمونیستی است یا نه؟ فرد ناآگاهی که آنها را تهیه کرده لحظه‌ای بـه آن شک نمی‌کند که آنها کمونیستی. اما اسناد مربوط به گفته‌هایی از *دانیل مالن* و آبراهام *لینکلن* بود.

برای زدن تیر خلاص، وکیل عبارات دیگری می‌خواند که کارشناس بدون تردید آنها را «کاملاً کمونیستی» می‌داند. اما این متن گزیده‌ای از یکی از مقالات خود کارشناس است. به این ترتیب کارشناس دانشگاه خجلت‌زده کنار می‌کشد و ادامهٔ جلسه به زیر سؤال بردن رئیس دادستانی کشیده می‌شود.

سیزده اکتبر ۱۹۵۸ وزارت کشور اعلام می‌کند که دادستان را کنار می‌گذارد. *ماندلا* مـی‌نویسد: «مـا راه‌هـای مـوذیانهٔ حکـومت را بـرای جـلب رضـایتمان می‌شناختیم». یک ماه بعد او می‌فهمد که فقط سی نفر از ۹۱ نفر متهم اعضای ANC ، دادگاهی می‌شوند. اقـدام بـقیهٔ افـراد جـدی نـیست. دادسـتان جـدید مسامحه‌کارانه اتهام «کمونیسم» را پیش می‌کشد و متهمان طبق گفتهٔ دادسـتان، طبق نوشته‌ها و نطق‌هایشان «خواستار سرنگونی حکومت به وسیلهٔ خشـونت هستند». در بخش‌های دیگر، دادگـاه فـقط یک هـدف دارد: پـیش‌بینی جـنگ نوکرصفتانه، به نام پشتیبانی تاریخ برای طرح شورش مسلحانهٔ *گلادیاتور کاپو*[1].

در دو جبهه ما سلاح‌ها را جلا می‌دهیم. از در اخـتیار داشـتن سـلاح‌هایی کـه مستبدان به ما می‌دهند خوشحال نیستیم. سلطه‌گران سفیدپوست می‌خواهند ما آنها را برای دفاع حق و قانون انتخاب کنیم. آنها امیدوارند که دشمنانشان حذف شده باشند. کیفرخواست ۱۸۰۰۰ واژه را در برمی‌گیرد! اوج افـتخار، رومـی‌ها می‌خواندند؛ زمانی که واقعاً بی‌عدالتی به اوج می‌رسد، همان جاست که عدالت پیروز می‌شود.

در این کشور نژادپرست بی‌عدالتی وجود دارد، امـا ایـن آخـری شـاهکار قضایی *آنگلوساکسن* است. طی سال ۱۹۵۷ فقط روند بخش مقدماتی دادگاه در روزنامه‌ها آمد. بحث بر سر این است که آیا متهمان در مقابل دیوان عالی[2] باید بخشیده شوند یا نه. دادگاه تا نیمهٔ سال ۱۹۵۹ دنبال می‌شود. نلسون که خودش

1. Capoue 2. Haute Cour

شیفتهٔ اشکال‌تراشی است، از این ماجراها به ستوه می‌آید اما آن را به صورت برد و باخت ارزیابی می‌کند، و برای همراهانش توضیح می‌دهد: «من به آنها گفتم که دادگاه‌های ما دربارهٔ مسائل قضایی بیش از یک تعارض ساده است. این آزمایش قدرت است در ستیز بین ایده‌ای اخلاقی و ایده‌ای غیراخلاقی».

به نظر من خوب است که آنجا قلب دعوا دنبال می‌شود. همان‌طور که دزموند *توتو* نوشته است: «در زمان *آپارتاید*، سفیدپوستان *آفریقای جنوبی* به طور کلی فکر می‌کردند هرچه قانونی است لاجرم اخلاقی است. وقتی به آنها می‌گفتیم ما از قوانین نادرست پیروی نمی‌کنیم، خشمگین می‌شدند.» بیشتر اختلاف‌نظر مربوط به محتوا بود نه ظاهر؛ مثلاً تضمین اینکه قانون باید آسیب‌ناپذیر باشد. وزیر دادگستری می‌گوید: «این دادگاه حتی اگر میلیون‌ها خرج داشته باشد ادامه خواهد یافت، مهم نیست که چه مدت طول می‌کشد!» اکثریت جمعیت *آفریقای جنوبی* را سیاهان تشکیل می‌دهند و این حاکم دیکتاتور، می‌خواهد به جهانیان ثابت کند که حکومت برحقی است، همان‌طور که ساختار *استالینی*، شوروی را دموکراتیک‌تر از همهٔ جهان می‌دانست. دادگاه *ژوهانسبورگ* خیلی ناعادلانه‌تر از آن است که بتوان تصور کرد. به ظاهر متهمان همه‌گونه تضمین دارند، اما رأی قضات فرمایشی است و بعضی وقتها آنها برخلاف میل باطنی آرای غیرمنصفانه‌شان را صادر می‌کنند. به این ترتیب آنها رأی نهایی را صادر نمی‌کنند. آنها تحت‌نظر قدرتی کار می‌کنند که دادگاه را با اسلحه و پلیس محاصره کرده است.

شب مبارزه آغاز شده است. انتخابات عمومی *آفریقای جنوبی*، در اذهان جهانیان بدنام است به علت اینکه سه‌میلیون سفیدپوست، سیزده‌میلیون سیاه‌پوست را کنار می‌گذارند. تاریخ انتخابات آوریل ۱۹۵۸ است. گروه بزرگ مخالفان، جهت یک اعتصاب سه‌روزه با شعار خوش‌بینانه‌ای اعلام می‌کنند: «ناسیونالیست‌ها خارج شوند!» این اعتصاب آتش بزرگی بر پا می‌کند و بخردانه در شب اولین روز متوقف می‌شود. هر اتفاق جدید برای *ماندلا* تجربه است. نلسون می‌داند که این ممانعت اولین روز اعتصاب شکست محدودی برای آنهاست اما اگر منتظر سومین روز می‌شدند، شکستی واقعی نصیبشان می‌شد. و

او به‌خاطر اعتصاب که مانع کار مردم شده است، بازجویی می‌شود. *ماندلا* آن را رد می‌کند زیرا این روشها را قبول ندارد و به آنها جواب می‌دهد به طور مسلم، اکثریت سیاه‌پوست می‌تواند از زور در مقابل اقلیت دگراندیش استفاده کند. اما از این می‌ترسد که روزی در مقابل برادرانش مجبور به جنگیدن شود؟

قبل از شروع دورهٔ بعدی دادگاه، در حالی‌که متهم در این خطر است که محکومیت سنگینی برایش در نظر گرفته شود، *ماندلا* و تومبو در دفتر وکالتشان بلاتکلیف هستند، اما ناگهان در میان این دلتنگی‌ها، چشم‌اندازی روشن برایش فرامی‌رسد. چند ماه پیش‌تر او از اِولین بدون کدورت و دعوا جدا شده بود. یک روز بین دو جلسهٔ دادگاه، نلسون با اتومبیل از جلوی بیمارستان اصلی سیاهان *ژوهانسبورگ* عبور می‌کند: «ناگهان از گوشهٔ چشم زن جوان زیبایی را دیدم که منتظر اتوبوس بود. او زیبایی خیره‌کننده‌ای داشت.» *ماندلا* فکر می‌کند که برگردد و دوباره او را ببیند. چند هفته بعد، او را دوباره در دفتر تومبو می‌بیند. اسمش *نومزامو وینی فرد مادی‌کیزلا*[1] است، دوستانش او را *وینی* صدا می‌کنند. وینی، مددکار اجتماعی سیاه‌پوستان در بیمارستان است.

ماندلا او را به رستورانی *هندی* که برای سیاهان مجاز است می‌برد. «من چیزی راجع به عشق در نگاه اول نمی‌دانم، اما کاملاً می‌دانم که در لحظه‌ای که *وینی* نومزامو را دیدم در همان لحظه خواستم که او همسرم باشد.» او نمی‌داند که به آن عشقی ناگهانی می‌گویند.

نومزامو متوجه می‌شود «که او مرد مبارزه است.» هیچ‌کس نخواهد توانست تعریف بهتری از نام کوچکش داشته باشد. در ضمن پدربزرگ این جنگجوی مبارز آمازون، رئیس قدرتمند *ناتال* ساکن *ترانسکی* بوده است. عاشق ولی باوقار، نلسون، شرایطش را بی‌ریا برای *وینی* توضیح می‌دهد: او نباید منتظر جاده‌ای پر از گل باشد. دفتر قضایی رو به تعطیلی نهاده و وکیل در آستانهٔ رفتن به زندان است. سپس نلسون از او می‌خواهد که با او ازدواج کند. *وینی* یک لحظه تردید نمی‌کند: مبارزه بخشی از وجودش است، و شجاعت یکی از

1. Nomzamo Winnifred Madikizela

خصوصیاتش و مسلماً وینی او را دوست دارد. در خاطرهٔ نلسون غیر از سرور از این اعتراف چیزی نیست: «روحش، اشتیاقش، جوانی‌اش، شجاعتش، جسارتش، چشمان درخشانش، در همان لحظهٔ اولی که او را دیدم اینها را حس کردم.»

ازدواج در ماه ژوئن در دهکدهٔ *وینی* برگزار می‌شود. *ماندلا* قبل از هر چیز خود را به پلیس معرفی می‌کند و برگهٔ رسیدنش را می‌گیرد. پدرزن از این وصلت راضی نیست. به دخترش می‌گوید: «تو با مردی که قبلاً ازدواج کرده و مبارز سیاسی است ازدواج می‌کنی» و به گفتهٔ خود اینطور پایان می‌دهد: «اگر شوهرت جادوگر است، تو باید افسونگر شوی.»

هرگز وینی مبارزه را محکوم نخواهد کرد، برای اینکه در این راه با او همراه خواهد شد. او آدمی نیست که چیزهایی را که به آن عشق ورزیده نابود کند.

در فوریه ۱۹۵۸ وینی دختر کوچولویی به دنیا می‌آورد. آنها نامش را *زنانی*[1] می‌گذارند، یعنی «چه به دنیا ارمغان آورده‌ای؟» و *زنی*[2] صدایش می‌کنند. این نام به پدر نظر دارد که غیر از حرکت به سوی هدف کاری نمی‌کند. او باید زندگی‌ای را که شایستهٔ آن است داشته باشد. «کسی که مسئله ایجاد می‌کند» و «کسی که مبارزه می‌کند». آنچه را که شایسته نامشان است برایشان مقرر می‌شود. مثل اصالت آفریقایی جبری.

فردای عروسی، نلسون به دادگاه برمی‌گردد. بالاخره دادگاه واقعی شروع می‌شود، سوم اوت ۱۹۵۸ دو سال و هشت ماه بعد از دستگیری متهمان! دادستان ناامیدانه می‌خواهد مقاصد ستیزه‌جویانهٔ ANC را با چند صفحه یادداشت اثبات کند. بیشتر این یادداشت‌ها گزارشهایی از نشست‌های آنهاست که مأموران نفوذی نوشته‌اند، اما به علت نداشتن معلومات کافی، مفاد مذاکرات را نفهمیده‌اند. ناشیگری‌های آنها موضوع خنده‌داری بین متهمان می‌شود. وزیر کشور پیروزمندانه گفته‌های یکی از رؤسای ANC در تَرانسوال را تکرار می‌کند که به ظاهر مخفیانه ضبط شده و مثل این است که نلسون خودش این نطق را

1. Zenani 2. Zeni

انجام داده: «اگر شما قانون‌مند هستید و تشکیلات می‌گوید که خشونت نباشد، نباید خشن بود، اما اگر ما به شما دستور شورش می‌دهیم، جداً باید شورش کنید.» دفاع مبنی بر این است که این عبارت فراخوانی است برای ایجاد نظم و نه چیز دیگر و قضات گرد همین دلیل و مدرک با هم بحث می‌کنند و اینجاست که دادستان مخوف *پیرو*[1] می‌میرد. بعد از او «پرخاشگری دادستانی کاهش می‌یابد.» با این حال او از مرگ ناگهانی دادستان قبلی خرسند نیست، نلسون همیشه بازیگر خوبی است، از این موضوع غمگین به نظر می‌رسد و می‌گوید *پیرو* «انسان دلسوزی بود، در نژادپرستی حکومت شریک نبود، فقط کارش را انجام می‌داد و در حرف زدن با ما و آفریقایی‌ها مؤدب بود.»

در پایان دادگاه در مارس ۱۹۶۰، متهمان در دادگاه سخن می‌گویند. دکتر *ویلسون کونکو*[2]، پزشک برجستهٔ سیاه‌پوست، به جایگاه فراخوانده می‌شود و او تأثر شدیدی را برمی‌انگیزد به طوری که قاضی *کندی*[3]، قاضی باوجدان متولد *زولو لند*[4] احساس غرور می‌کند از اینکه آن ناحیه فردی با این مشخصات را داراست و نمی‌تواند غرورش را پنهان کند. او با صدای آهسته می‌گوید: «ما این‌طور نیستیم ما و دیگر *زولویی*‌ها!»

حالا در این کشور عجیب، که کتاب مقدس نصایح ناجوری می‌دهد، که اهریمن دوست خدای خوب است و به همان صورت در «مویه کن سرزمین محبوب من»، قضات با حسن‌نیّت بی‌عدالتی را تأیید می‌کنند، زیرا تحت فشار قدرت قرار دارند. رئیس بوتولی دفاعش را شروع می‌کند. صداقتش، دقتش و وقارش تأثیر زیادی دارد. دفاعش سه هفته طول می‌کشد. *ماندلا* می‌نویسد: «مسیحی خیلی پرهیزکار، او شخص مناسبی بود برای توضیح روند ANC. آنها حقیقتاً هماهنگی بین‌نژادی را می‌خواستند.» او به محبت ذاتی انسان و حمایتش باور دارد در صورتی که قلبهای سفیدپوستان کمی سیاه شده و راحت از کنار آنچه می‌بینند عبور می‌کنند. بنابراین زمانی که انسان‌ها و ملت‌ها مورد هجوم واقع می‌شوند، آنها حق دارند از قدرت و زور برای دفاع از خود استفاده کنند.

---

1. Pirow
2. Dr. Wilson Conco
3. Kennedy
4. Zoulou Land

بالاخره قبول کردند که *نلسون ماندلا* دفاعیهٔ عظیم خود را بیان کند: «پس از سه سال سکوت، محرومیت اجتماعی و تبعید داخلی.» او مثل همهٔ همراهانش در ANC مطمئن است که مبارزهٔ بدون خشونت را انتخاب کرده. اما بهتر است که دربارهٔ این نکته ساکت شود. نسبت به خوش‌بینی مسیحی *رئیس لوتولی*، دربارهٔ رستگاری سفیدپوستان با او هم‌عقیده نیستیم. او همچنین می‌گوید که کمونیست نیست، این واقعیتی است، اما با صداقت طبیعی‌اش تأثیرات آنها را انکار نمی‌کند: «من تأیید می‌کنم که کمونیست‌ها از ما پشتبانی می‌کردند و در این باره تردید ندارم».

دادگاه خیانت را، بعد از وقایع غیرمنتظرهٔ منجر به ۲۹ مارس ۱۹۶۱، کمی بررسی می‌کنیم. محکمه به اتفاق آرا ارزیابی می‌کند که کنگرهٔ ملی آفریقایی می‌خواسته «حکومتی کاملاً متفاوت» جایگزین کند و برای این کار از «راههای غیرقانونی» استفاده کرده. این مغایر نظر دادستان است که می‌گوید: «طبق همهٔ اسناد ارائه‌شده به دادگاه غیرممکن است که دادگاه به این نتیجه برسد که کنگرهٔ ملی، سیاست سرنوشت‌سازی در سرنگونی حکومت را بدون اعمال خشونت اتخاذ کرده، در حالی که توده‌های مردم در وضعیتی هستند که آماده‌اند خودشان مستقیماً در مقابل حکومت اعمال خشن را بروز دهند.»

نلسون متوجه می‌شود که در *آفریقای جنوبی* تنها در دادگاه‌هاست که می‌شود صدای آفریقایی‌ها را بیطرفانه شنید. این واقعیتی است، اما در طول تاریخ عدالت به کنار نهاده شده است. در لحظه‌ای که دادگاه بالاخره اعلام می‌کند: «همهٔ متهمان و در مجموع همهٔ زندانی‌ها به علت تصمیم قوهٔ مجریهٔ مستبد، در زندان می‌مانند»، خارج از سالن «تودهٔ» *آفریقای جنوبی* همدیگر را در آغوش گرفته‌اند.

به یاد می‌آوریم سال ۱۹۵۹ را که طبق قانونی ساختگی *آفریقای جنوبی* به هشت بانتوستان[1] جداگانه تقسیم می‌شود.[2] با این قانون و این عمل نسنجیده انگار انبار باروت را آتش می‌زنند. دکارت[3] می‌گوید: «تمام شرارت‌ها

---

1. Bantoustan 2. Bantu Self Goverment Act 1959

3. Descartes

ناخواسته‌اند.» آفریقایی‌های هلندی‌تبار وقتی تصمیم می‌گیرند ۷۰ درصد جمعیت *آفریقای جنوبی* را در ۱۳ درصد سرزمینشان متمرکز کنند نمی‌دانند که مرتکب اشتباهی شده‌اند و تصور می‌کنند، این عمل، خدمت شایان توجهی به سیاه‌پوستان است. کلیسای اصلاح‌طلب هلندی هم به آنها یاری می‌رساند، چون برای آنها شهر مکان تباهی و گمراهی است. هنریک *ورووِرد* با جدیت تصدیق می‌کند که بانتوستان‌ها آنچنان برای سیاه‌پوستان نیک‌بختی را به ارمغان می‌آورند که در خواب هم نخواهند دید که طغیان کنند.

زندگی سیاسی به من آموخت که شرایط حریف آنقدر احمقانه و غیرمنطقی است که آنها تحت آن وضعیت قادر نیستند ما را ببینند. اغلب فکر می‌کنند که نسبت به ما حسن‌نیت دارند. اما کار آنها از روی کله‌شقی است و ایجاد بانتوستان‌ها خیلی سریع از طرف آفریقایی‌ها صلب حق مضاعف از روی شیّادی احساس می‌شود.

بدون تضمین هماهنگی، «توطئه جداسازی»، «نژادپرستی شدید» و ایجاد بانتوستان‌ها کشور را در آتش و خون قرار می‌دهد. روستایی‌ها نیز وارد ناآرامی‌ها و تظاهرات می‌شوند. مردم خشمگین طرفداران حکومت را می‌کشند. بازتاب این اعمال دستگیری و وحشیگری از سوی سرویس‌های نظامی و امنیتی و حکومتی است، بدون اینکه روی تومبو لند و زولو لند حساب شود. ساکن *سخوخونه‌لند*[1] اعتصاب می‌کنند و مالیات نمی‌دهند و شورش‌ها آزاد و علنی می‌شود. در *ترانسکی* برادرزادهٔ *ماندلا*، ک. د. *ماتانزیما*[2] بخشی از قدرت را به پشتیبانی پدر *وینی* در دست می‌گیرد. پدر *وینی* که پیش‌تر دید بدی نسبت به ازدواج دخترش با مردی مبارز داشت. زن جوان که پدر و شوهرش در جبههٔ مخالفان هستند، لحظه‌ای در پیوستن به ANC تردید نمی‌کند، و به علّت شرکت در تظاهرات زنان علیه کارت عبور، سلول ادارهٔ پلیس را تجربه می‌کند. این مطالبهٔ مدرک خفت‌بار از سیاه‌پوستان برای حداقل جایی برای سکونت، موجب برافروخته شدن خشم آنها می‌شود.

---

1. Sekhukhuuland 2. K.D.Matanzima

ماندلا می‌گوید: «شرایط مملکت به حد کافی تاریک بود. حکومت تشکیلات را تهدید می‌کند و وزرا به ANC خبر می‌دهند که بزودی ANC را نابود می‌کنند.» با اینکه عملیاتِ یکپارچه بیش از همیشه لازم به نظر می‌رسد، کنگرهٔ ملی *آفریقا* دچار نفاق می‌شود. کنگرهٔ آفریکانیست که *ماندلا* زمانی با سیاست‌های آنها موافق بود، حالا هیجانات آفریقایی‌ها را تا جایی که منجر به نفی دیگران شود، تشویق می‌کند. این زمانی است که نکرومه[1] در غنا شخصیت آفریقایی[2] را به هیجان وامی‌دارد.

با این حال سیاستی مبتنی بر انحصارطلبی نژادی در ANC شکل نگرفت. آفریکانیست‌ها حزب جدیدی در ۱۹۵۹، به نام کنگرهٔ پان آفریکانیست (PAC) تشکیل می‌دهند. رئیس آنها *روبرت سوبوکو*[3] است و سی‌وپنج سال دارد. او شش سال از *ماندلا* کوچکتر است و مدت زیادی‌ست که مورد تأیید بوده و رهبر حزب است. سوبوکو دانشگاهی برجسته‌ای است با ریشهٔ دهقانی که مکبث شکسپیر را به زبان *زولویی* ترجمه کرده و به او لقب «استاد»[4] می‌دهند. او متقاعد شده که اهداف سفیدپوستان با سیاهان یکی نمی‌شود زیرا «یک گروه دارای شرایط ممتاز هرگز از امتیازاتش به خواست دیگری صرف‌نظر نمی‌کند». بیانیهٔ حزب جدید نمی‌تواند به صراحت بیان شود: «مردم آفریقایی وجود دیگر گروههای ملی در داخل مرزها و میان ملت خود را تحمل نمی‌کنند.»

از *ماندلا* انتقادهای زیادی می‌شود. آنها او را به‌خاطر روش زندگی کردنش سرزنش می‌کنند و می‌گویند او و دوستانش «با زنان سفید در بخش سفیدپوست‌نشین، در *ژوهانسبورگ* می‌رقصند، به جای اینکه وارد میدان شوند و برای آزادی مردم سیاه مبارزه کنند».

پشت این اعتراض «انتقاد طبقه» به صورت پنهان وجود دارد. آیا پسر رئیس خیلی بورژوا یا خیلی روشنفکر برای ادارهٔ جنبش مردمی نیست؟ این در حالی‌ست که در دانشکده‌های اروپایی دانشجویان مائوئیست برای چشم‌پوشی از امتیازات طبقه‌شان تلاش بسیاری انجام می‌دهند و برای نمایش در مقابل

---

1. Nekrumah 2. African Personality
3. Robert Sobukue 4. Le Prof

تودهٔ مردم، بعضی اوقات خود را به کارگری و دهقانی عادت می‌دهند.

سلطه‌گران سفیدپوست با خوشحالی می‌بینند که نفاق بین دشمنانشان شروع شده است. در واشنگتن تشکیلات جدید ضد کمونیسم ظاهر می‌شود. PAC نه پارتیزان‌ها را از دست می‌دهد و نه شجاعت را، و *ماندلا* به این دلیل، آنها را تحسین می‌کند. افسوس که مشکلات قابل ملاحظه است. *ماندلا* خردمندانه بی‌ثباتی برنامهٔ سیاسی آنها و همچنین عوام‌فریبی را سرزنش می‌کند. او آنها را به «آماتوریسم» و «فرصت‌طلبی» متهم می‌کند. آفریکانیست‌ها در ساده‌لوحی احساساتی‌شان، تا آنجا پیش می‌روند که اعلام می‌کنند: «در ۱۹۶۰ ما پیروزی مرحلهٔ اول را به دست می‌آوریم. و سال ۱۹۶۳ سال آخر است و ما به سوی آزادی و استقلال حرکت می‌کنیم».

یکی از قوانین نانوشته در زندگی سیاسی، که دشوار ولی باارزش است، این است که نگذاریم اختلاف‌نظر ایدئولوژیکی یا تاکتیکی به خصومت شخصی بدل شود. عمل نلسون در این مورد قابل ملاحظه است. او با استاد یا پروفسور ارتباط دارد و همچنین از قهر کردن با برادرزاده‌اش، چریک بانتوستان، اجتناب می‌کند.

تقسیم سیاه‌پوستان به درامی که همه جا گسترده می‌شود، دامن می‌زند. PAC برای پیشی گرفتن از ANC، جنبش خود را علیه برگهٔ عبور راه می‌اندازد. ده روز قبل از دستوری که کنگره صادر کرده، PAC در فراخوانی وقیحانه اعلام می‌کند: «رفتن و پس دادن برگهٔ عبور و دستگیر شدن مردم در همهٔ شهرها و دهات کشور». این دستور ابتدا به نظر شایعه می‌رسد، اما در *تاون‌شیپ* کوچک از *شارپ‌ویل*[1]، پنجاه کیلومتری *ژوهانسبورگ*، PAC توجه عظیمی را جلب می‌کند.

در ۲۱ مارس ۱۹۶۰، زمانی که ده‌هزار نفر در تظاهرات جلوی شهربانی موج می‌زنند، ۷۵ پلیس مستقر در آنجا، به هراس می‌افتند و آتش می‌گشایند و همچنان به شلیک به طرف عدهٔ زیادی که هراسان عقب‌نشینی می‌کنند ادامه

---

1. Sharpville

می‌دهند. ۶۷ کشته و ۴۰۰ زخمی حاصل این تظاهرات است. ده‌ها نفر از آنها زن و بچه هستند.

کشتار *شارپ‌ویل* نقطه عطف قطعی تاریخ معاصر *آفریقای جنوبی* است. این اتفاق همهٔ جهان را به وحشت انداخت و جهان را وادار کرد از وضعیت واقعی *آفریقای جنوبی* آگاهی یابد؛ وضعیتی که رؤسای سفیدپوست در پشت نطق‌های زیبا پنهانش می‌کردند. حتی وزارت کشور، اولین متحد آنها، به این کشتار که خشم و نفرت سیاهان امریکایی را نیز برمی‌انگیزد، اعتراض می‌کند.

مبارز *ضدآپارتاید* با PAC مشکل ندارد، چون در چنین فضایی، او بیشتر به مبارزه می‌اندیشد. البته این خطر هست که ANC به حاشیه برود. *ماندلا* و چند نفر دیگر از رؤسا و *جو اسلوو* کمونیست تمام شب را به بررسی این موضوع می‌گذرانند. «می‌دانستیم که بایستی حوادث را با روش‌های مختلفی بشناسیم و به مردم توضیح لازم را برای عصبانیت و رنج‌هایشان بدهیم». از عملیات تماشایی برای دوباره به دست گرفتن اوضاع کسب اعتبار می‌شود.

در اولین مرحله، به نظر می‌رسد که *ماندلا* گمان می‌کند حکومت از پا درخواهد آمد و خوش‌بینی‌اش را با *آنتونی سامپسون*[1] محرمانه در میان می‌گذارد. ۲۸ مارس پلیس اعلام می‌کند که دیگر برای نداشتن برگهٔ عبور آنها را بازداشت نخواهد کرد. در «یک روز عزا و اعتراض» رهبران ANC به هدایت رئیس *لوتولی* برگه‌های عبورشان را به طور علنی سوزاندند. عکس‌های این جنبش بی‌سابقه نسبت به حکومت در جهان پخش می‌شود. صد مبارز آفریقایی کار رهبرانشان را تقلید می‌کنند. آشوب‌ها ناگهان شروع می‌شود و در کَپ پنجاه‌هزار نفر جمع می‌شوند. حکومت نظامی اعلام می‌شود و کشور در شرایط جنگ قرار می‌گیرد. ساعت ۱/۵ بامداد سی‌ام مارس، نلسون که تازه به خواب رفته با صدای ضربه‌های شدید به در بیدار می‌شود. او می‌داند که موضوع از چه قرار است. در ادارهٔ پلیس محلی دستگیرشدگان همگی در مکانی مرطوب و تنگ زندانی می‌شوند. آنها باید به صورت ایستاده بمانند. بعد

---

1. Anthony Sampson

بدون خوراک رهایشان می‌کنند. شب بعد پتوهایی پر از حشرات انگلی به آنها می‌دهند و نیمه‌شب آنها را پشت در زندان می‌برند. درهای زندان باز است. زندانیان چند ساعتی قبل از اعلام حکومت نظامی بازداشت شده‌اند و زندانی بودنشان مجوز قانونی ندارد. حکومت حق این بازداشت غیرقانونی را ندارد. به علت احترام به قانون باید آنها را آزاد کنند. پلیس‌ها در بیرون از زندان منتظرشان هستند و به علت نقص قانون حکومت نظامی، دوباره دستگیرشان می‌کنند: «شما را به موجب قانون حکومت نظامی بازداشت می‌کنیم.»

زندانیان را به پروتوریا می‌برند. دادگاه دیوان عالی پایان نیافته است. زندانی یا آزاد، باید به حضورشان در دادگاه و در حضور قضات ادامه بدهند، هر چند که چندان احساس نمی‌کنند زندانی حکومتی هستند. از این به بعد به طور کلی مخفی‌کاری حکومت شروع می‌شود. وقتی دادگاه از سرگرفته می‌شود، از آنها می‌پرسند که چرا رئیس *لوتولی* که باید در دادگاه باشد، حاضر نیست. او روز قبل بازداشت شده و علی‌رغم سن و مقامش، رفتار وحشیانه‌ای با او کرده‌اند. *ماندلا* وقتی خبر را می‌شنود، وحشت‌زده می‌شود: «مردانی که شایستهٔ بستن بند کفش او نیستند، با این مرد استثنایی والامقام، مسیحی پرهیزکاری که ناراحتی قلبی دارد، مثل حیوان رفتار کرده‌اند.» در تمام کشور بیش از دوهزار مرد و زن از همهٔ نژادها و متعلق به همهٔ جنبش‌های ضدنژادپرستی به همان ترتیب شناسایی شده‌اند. و حالا چقدر چرب‌زبانی‌های قضایی روی خشونت و پروژه‌های خصمانه وجود دارد. سلطه‌گران را ترس برداشته است و شگفت‌زده هستند. ANC و PAC روز ۸ آوریل غیرقانونی شناخته می‌شوند. این دو حزب به دشواری سه دهه باقی خواهند ماند. از این به بعد برای همکاری و همفکری با اهداف آنها ده سال خطر زندان وجود دارد. ارتش به صورت آماده‌باش درآمده، نقاط حساس کشور محافظت می‌شود و نیروی پشتیبانی فراخوانده شده است. جنگ بردگی شروع می‌شود.

شورشی‌های *آپارتاید* در اسارت روی هم ریخته می‌شوند و در سلولهای ۳×۲ متر پنج نفر را با هم زندانی می‌کنند؛ سلول‌هایی «کثیف، با نور و هوای کم». به علت مقام *ماندلا* و دلواپسی دائمی او برای مطالبهٔ شرایط حداقل

زندگی، وی سخنگو می‌شود. تفاوت شرایط برای رنگ‌های مختلف در زندان احمقانه و مضحک به نظر می‌آید. هندیها بیش از رژیم عمومی، صد گرم نان و نصف قاشق شکر دریافت می‌کنند، چون تئوری رنگ‌ها به طرز مسخره و عجیبی اجرا می‌شود. زندانیان سفیدپوست نان و شکر سفید و دورگه‌ها شکر قهوه‌ای و نان سیاه دریافت می‌کنند. همه در دادگاه از کیفیت خوراکشان شکایت می‌کنند و به آنها حق داده می‌شود: البته همیشه قانونگرایی شدید *آنگلوساکسن‌ها* خود را نشان می‌دهد!

بر اساس اصلی اخلاقی او و همراهانش در زندان خادمان عدالت باقی می‌مانند، چون انسانیت، لاینفک و زوال‌ناپذیر است. برعکس رژیم‌های خودکامهٔ دیگر، حکومت *آفریقای* جنوبی، خیلی بی‌رحم است ولی به صورت ظاهری به حقوق قانونی متوسل می‌شود. سفیدپوست‌ها از این حد نیز فراتر می‌روند: همسر قاضی بکر[1] «که نسبت به نیازهای دیگران خیلی حساس است» برای خوراک زندانیان در طول حکومت نظامی ترتیباتی می‌دهد. این یکی از شگفتی‌های شرایط است: بدین‌سان *ماندلا* اجازه می‌یابد که تعطیل پایان هفته را در *ژوهانسبورگ* بگذراند. مجرم حکومت، در واقع حق دارد آزاد باشد و حتی کارهای دفتر قدیمی وکالت را انجام می‌دهد. *الیوه تومبو* مخفیانه *آفریقا* را ترک کرده است و *ماندلا* مؤسسه را دوباره خریده است. هر هفته زندانی جوشاندهٔ سرد سبوس گندم را رها کرده، وکیل محترمی با کت و شلوار آراسته می‌شود.

در سال ۱۹۶۰ بازداشت‌شدگان نوعی خوش‌بینی توأم با اطمینان دارند. *آنتونی سامپسون* می‌نویسد: در شرایط استعمار اروپایی، نسیم رهایی که سرعت آهنگ گردباد را می‌گیرد، می‌وزد. آفریقا، فریاد گرویدن به شرق در جوشش شده است. بچه‌ها در غسل تعمید *گوام*[2] یا *جامو*[3] برای ادای احترام، *نکرومه* و *کنیاتا*[4] نامیده می‌شوند.

در *نوئل* ۱۹۶۰ نلسون و وینی صاحب دختر دیگری می‌شوند به نام

---

1. Bekker 2. Gwame 3. Jomo 4. Kenyata

زیندزیسوا[1]. برای ادای احترام به شاعر *خوزا* این نام را گذاشته‌اند. مخفف این نام *زیندزی*[2] است.

نشانهٔ دلگرم‌کننده‌تری از *لندن* می‌آید. نخست‌وزیر *هارولد مک‌میلان*[3] قلباً مخالف *آپارتاید* است. او از «نسیمی تازه» صحبت می‌کند و طی گشتی که در *آفریقا* می‌زند، از جمهوری آفریقاییان هلندی‌تبار بازدید می‌کند و آنها را از طرز تفکر خود در مورد اتخاذ سیاست‌های لازم بی‌خبر نمی‌گذارد.

قبل از دادگاه، *ماندلا* متن بی‌نظیری از افکارش، انگیزه‌هایش و تحوّل افکارش تهیه می‌کند؛ هرگز تا این حد سخنانش بعد سیاسی نیافته بود. او گرایش چندنژادی خویش را توضیح می‌دهد و می‌گوید خواهان جامعه‌ای بدون طبقه مثل جامعهٔ مردمان دمکرات است. اما این هدف در *آفریقای جنوبی* چندان واقع‌گرایانه نیست. وکیل مدافع از او می‌پرسد: «آیا شما کمونیست بودید؟» او جواب می‌دهد اگر منظور عضویت در حزب یا هواداری تئوری‌های *مارکس* و *انگلس* و *لنین* و *استالین* باشد، او کمونیست نبوده است. این درست است اما، همان‌طور که *بن توروک*[4]، عضو کمیتهٔ مرکزی معاصر می‌گوید: «هرچند او در منزل ما نبود، ولی به ما خیلی نزدیک بوده.» به هر حال، «اشتغال ذهنی ویژهٔ کمونیسم که در *آفریقای جنوبی* بوده، معنی سؤال را تحریف می‌کند.» متهم اصلاً در نظر نمی‌گیرد که با رژیمی مبارزه می‌کند که نمایندهٔ تمام‌عیار فاشیسم است. البته او می‌داند که حکومت «در لت و پار کردن صدها آفریقایی تردید نخواهد کرد».

افسوس او درست می‌بیند! حداقل می‌توان گفت که *ماندلا* تلاش نمی‌کند با دادگاه کنار بیاید و پرچمش را در جیبش بگذارد. او در مقابل دادگاه به عنوان مبارز آزادی به صورت کارشناسی متبحّر در مورد آیین دادرسی در نظر گرفته می‌شود. متهمان از هزاران روش برای طولانی کردن پرونده تا زمانی که حکومت نظامی از بین برود، استفاده می‌کنند. هر متهمی حق دارد اتفاقات و مسائل را به عنوان شاهد موبه‌مو نقل کند. همه در جایگاه شهود در صفی که به

---

1. Zindziswa 2. Zindzi 3. Harold Macmilan
4. Ben Turok

نظر پایان‌ناپذیر می‌آید، قرار می‌گیرند. *ماندلا* اینها را می‌بیند و به تلخی می‌گوید: «این تاکتیک به نظر کاملاً خنده‌آور است».

قضات بالاخره حکم خود را صادر می‌کنند. آنها آگاهند که دادستان نه توانسته ثابت کند که ANC کمونیست است و نه اینکه او مردم را دعوت به خشونت کرده است. «آنها فراتر از پیش‌داوری و تربیت و گذشته‌شان رفته‌اند. *ماندلا* می‌نویسد: «بارقهٔ نیکی در بشر وجود دارد که پنهان است یا مدفون شده، اما ممکن است ناگهان ظاهر شود، بدون اینکه ما منتظرش باشیم.» در مورد «نیکی» یا به صورت ساده‌تر، روشن‌بینی و هشیاری حرفه‌ای که سالها بعد زمانی که راه کمیسیون *حقیقت و آشتی* باز خواهد شد، پنج قاضی بلندمرتبه خواهند فهمید که نژادپرستی فی‌نفسه اشتباه بوده است و تخطّی بزرگی نسبت به حقوق انسانها شده است. چطور باور کنیم که آنها به این دستاورد می‌رسند؟ چگونه قدرت سفیدپوست، که به وسیلهٔ عدالت خود تکذیب و تحقیر شده، از این حادثه درس می‌گیرد: «آنها دیگر به موشکافی‌های عدالت‌خواهانه احترام نخواهند گذاشت زیرا تروریست‌ها را پشتیبانی می‌کند و حقوق واقعی زندانیان را تضمین خواهد کرد». بعد از این حکم غیرمترقبه، زمانی که همرزمان جشن گرفته‌اند، *ماندلا* «شب را بسیار آشفته در تختخوابی ناآشنا» می‌گذراند در حالی که با عبور هر اتومبیل از جا می‌پرد. او پذیرفته که پلیس می‌آید و او را توقیف می‌کند. فردا صبح در مخفی‌گاه بالا و پایین می‌رود. با شوخی و خنده می‌گوید: تغییر برای سیاهان ساده است. اما خیلی سخت است که آنها با شرایط موجود تطبیق یابند، حال که *آپارتاید* دیگر به هیچ کس در دنیا اعتماد نمی‌کند. «خیلی فرق نمی‌کند زندگی در مخفی‌گاه بگذرد»، زندگی روزانه تغییر کرده اما نه ترس شکم و نه نگرانی نسبت به فردا: «من انسانی شب‌زیست شدم. روزها در مخفی‌گاه می‌ماندم و از آن خارج نمی‌شدم مگر وقتی شب فرامی‌رسید و آن وقت برای انجام کارهایم بیرون می‌رفتم.»

زندگی مرد تحت تعقیب شروع می‌شود: سفرهای مداوم و شبها در هر اقامتگاهی که پیدا می‌شد. «دربارهٔ عشق، آه از عشق، دیگر حرفی نمی‌زنیم! من روی زمین می‌خوابم و مهم نیست کجا.» این را در *آژاکس سوفوکل* یکی از

محاصره‌کنندگان تروا می‌گوید. اما در این نوع زندگی ماجراجویی وجود دارد، یک قسمت بازی جذاب است و او شرح می‌دهد: «من در اینجا و آنجا ظاهر می‌شدم و این به ضرر حکومت و به نفع مردمان بود.» یک روز در ژوهانسبورک که لباس مبدل رانندهٔ ارباب یعنی لباسی بلند بر تن کرده و کلاه کاسکت به سر گذاشته، پلیس سیاه‌پوستی به طرفش می‌آید. به نظر می‌آید که کارش تمام است، اما پلیس، دستبند را در دستهای خود می‌گرداند، به او می‌خندد و علامت رمز مبارزان ANC را نشانش می‌دهد و از او دور می‌شود. او در این بازی تنها نیست. یکی از کارمندان ادارهٔ پلیس مرتب دربارهٔ اینکه پلیس در قبال مخالفان چه می‌خواهد انجام دهد به *وینی* گزارش می‌دهد. برای مثال می‌گوید: «جمعه شب *مادیبا* نباید در *الکساندرا* باشد چون برنامهٔ هجوم به آنجا طرح‌ریزی شده است.

مادیبا فعالیت اصلی خود را به «اعتصابی در مخالفت با قوانین جدید محل سکونت» در ۲۹ می معطوف می‌کند. در واقع دست روی دست گذاشتن و کار نکردن در محل‌های کار، برای ضربه‌زدن به رژیم ممکن نیست، کارگران باید در خانه بمانند. حکومت از این جنبش‌ها می‌ترسد، این اقدامات برای اقتصاد مصیبت‌بار است. آنها از طریق بازداشت مدیران و توقیف‌های موقت دوازده‌روزه به اعتصاب جواب خواهند داد. PAC که تمام جنبش‌های بدون خشونت را رد می‌کند، برای بی‌اعتبار کردن ANC در اعتصاب خرابکاری می‌کند. *ماندلا* می‌نویسد: «انتقاد کردن یک چیز است و ما می‌توانستیم قبول کنیم، اما اخلال در اعتصابی که به خواسته مردم از نرفتن سرکار انجام شده، فقط مورد پسند دشمن است». روز اعتصاب مبارزان کارگر «غیرسفیدپوست» خطر از دست دادن نان‌آوران‌شان را به خود هموار می‌کنند. در *دوربان* هندیها به کارخانه نمی‌روند، در *کاپ* دورگه‌ها در خانه می‌مانند و در *ژوهانسبورگ*، نصف کارکنان غایب می‌شوند. با همهٔ اینها، این حرکت که ناشی از شهامت جمع است و درام‌های فردی بی‌شماری را می‌انگیزد، ناگهان تغییر جهت می‌دهد. به محض شروع اولین روز، *ماندلا* بعد از مشورت با رهبران ANC به این اعتصاب پایان می‌دهد. وی با ملاقات پنهانی با ژورنالیست‌های حساس

مطمئن می‌شود که اعتصاب موفقیتی بی‌حدوحصر بوده است و در همین نیمهٔ راه نـتیجهٔ اعـتصاب قـابل مـلاحظه است و سـیاستمدار تـوم لاج[1] مـی‌گوید: «مشارکت همگانی شگفت‌انگیز».

ماندلا می‌نویسد: «با تجربهٔ جاهای دیگر معلوم است که این راه به بن‌بست می‌رسد. جنبش نافرمانی مدنی چند سالی است که تا اندازه‌ای شروع شـده و باید قبل از مستهلک شدن دوره‌اش بسر آید. به همین دلیل برای تجربهٔ سـوم تلاش خوبی لازم است: اگر واکنش حکومت مبتنی بر سرکوب مقتدرانهٔ مبارزهٔ بدون خشونت ما باشد، ما تاکتیک‌مان را باید دوباره بررسی کنیم». او بـررسی دوباره را مدت زیادی است که از سرگرفته است.

در ذهنیت بارز جهانی با وجود قرن‌ها تبعیت، اصلاح مـذهبی و فکـر آزاد *انگلوساکسن*، توسل به خشونت تصمیم ساده‌ای نیست که اتّخاذ شود. این نکته بدون شک چندین هفته فکر نلسون را مشغول کرده بود، به طوری کـه *ویـنی* می‌گوید، او عمیقاً به فکر فرو رفته بود به طـوری کـه آنـچه از او مـی‌پرسیدم جواب نمی‌داد مثل اینکه نمی‌شنید. ایجاد ارتشی سری، به ظاهر کاری نشدنی بود. چطور گاری‌ها با هلی‌کوپترهای سفیدپوستان مقابله کنند؟ *اسـپارتاکـوس* همچنین تردید دارد که خود را با لشکرها مقایسه کند. مبارزهٔ مسلحانه ناگزیر تروریسم را می‌طلبید، بنابراین مرگ غیرنظامیان بی‌گناه، زنـان و بـچه‌ها را هـم شاید به دنبال داشت. مگر *ماندلا* طی دفاع در دادگاه همیشه از جنبش غیرخشن ANC دفاع نکرده بود؟ او آن را با یک ظرافت حقوقی توضیح می‌دهد: «برای جنبش، اجتناب از خشونت، اصلی تخطّی‌ناپذیر بود نه تاکتیکی که بتوان آن را عوض کرد. من دقیقاً خلاف آن فکر می‌کردم. جنبش بدون خشونت برای من تاکتیکی بود که اگر اثری نداشت، می‌بایست تغییر می‌کرد.»

در ژوئن ۱۹۶۱ مخفیانه جلسه‌ای تشکیل دادند و *مـاندلا* پـیشنهاد مـبارزهٔ مسلحانه را می‌داد. *موزس کوتان*[2]، دبیرکل حزب کمونیست مخفی و عضو مهم ANC با تمام قدرت مخالفت می‌کند. او با نلسون بر سر دلایل اصولی در حزب

1. Tom Lodge 2. Moses Kotane

مخالفت نمی‌کند، برای اینکه در آینده نلسون مدّعی نباشد، روی نقطهٔ حساسی دست گذاشته و نلسون را سرزنش می‌کند که پایداری و خونسردی خود را در اثر اتفاقات از دست داده است. «او تضمین می‌کند که اگر ما به حدّ کافی قدرت تحمّل و عزم راسخ داشته باشیم، هنوز برای روش‌های کهنه جایی وجود دارد. خشونت به جایی منتهی نمی‌شود، مگر اینکه ما را نابود سازد.» *نلسون ماندلا* از اینکه *والتر سی‌سولو* به کمکش نمی‌آید، عصبانی می‌شود. سپس تمام روز با *کوتان* صحبت می‌کند. او برای کوتان موبه‌مو وضع *آفریقا* را شرح می‌دهد: «ما نباید دست‌های برهنه را جلوی جانور درنده برای حمله بچرخانیم.»

بالاخره کمونیست طرح دوبارهٔ موضوع را قبول می‌کند. مسئله در رهبری مخفی ANC مطرح می‌شود. در مقابلِ *رئیس لوتولی* مخالف خشونت، *ماندلا* با حرارت از جنگ مسلحانه طرفداری می‌کند. لحظهٔ سرنوشت‌ساز فرارسیده است. او می‌گوید اگر ما بیش از این منتظر شویم باید به جای پایه‌گذاری آن به اجبار دنباله‌روی آن باشیم. فاصلهٔ بین صلح‌طلبی با ماهیت مذهبی و دغدغهٔ خدمت به بهترین نحو، لوتولی را مدت زیادی مردد نگه می‌دارد.

گفت‌وگویی که در پی می‌آید به قلم *آندره برینک*[1] است که بین «تروریست» و جوانی «*آزادیخواه*» که به او در راه فرار پناه برده، انجام شده است:

آزادی‌خواه: نمی‌فهمم که چگونه خشونت راه‌حلی برای کارها در نظر گرفته می‌شود!

تروریست: شما فکر می‌کنید که ما می‌توانیم از عدالت صحبت کنیم و همیشه مانع خشونت شویم؟

آزادی‌خواه: امیدوارم که به من نگویید هدف وسیله را توجیه می‌کند؟

تروریست: نه این جمله توهین‌آمیز است.

آزادی‌خواه: و به من دیگر نگویید که اگر حکومت از خشونت استفاده می‌کند، این واکنش خشونت‌آمیز را ایجاب می‌کند. اگر شما به خشونت متوسل شدید آیا این پلیدی دشمن شما را موجب نمی‌شود؟

---

1. André Brink

تروریست: آیا موافقی به من جواب بدهی، آیا اذعان می‌کنی که بین آتشی که در میان بوته‌زار برپا شده با ضدآتشی که ما برای مانع شدن از گسترش آن به پا می‌کنیم فرق است؟

آزادی‌خواه: این استعاره‌ها دور از واقعیت است. آتش، آتش است. اما موضوع انسان در میان است، یعنی وقتی سعی می‌کنید با بمب با آنها مبارزه کنید، مطمئناً بمب شما باعث کشتن سایر مردم نیز می‌شود.

ماندلا می‌گوید که «کشته شدن مردم» نتیجهٔ خشونت است. او مبارزهٔ مسلّحانه را در ۱۹۵۲ در حضور *والتر سی‌سولو* بررسی کرد و متوجه شد که انقلاب صلح‌جویانه «در هندوستان» موهوم بوده و هیچ‌کس *گاندی آفریقای جنوبی* نخواهد شد. او نباید منتظر چیزی جز خون و مشقّت و اشک باشد، و دیگر عقیده‌اش در این باره تغییر نخواهد کرد. سیاست پنهان کردن پیامد اعتقاداتش را رد می‌کند، اگرچه دشواری‌هایی در آن وجود دارد. اما او عاشق بودن را بدون بی‌خردی، حقّه را بدون فریبکاری و واقع‌گرایی را بدون گستاخی به خوبی می‌شناسد.

بالاخره روزی فرامی‌رسد که لوتولی قبول می‌کند ANC شرایط اتخاذشده از سی سال قبل را تغییر دهد. یکی از حاضران به خود جرئت می‌دهد و از لوتولی می‌پرسد که آیا او در این شرایط می‌تواند رئیس جنبش باقی بماند و او عصبانی می‌شود و می‌گوید: «اگر کسی فکر می‌کند که من صلح‌طلب هستم، خود را به خطر انداخته و بیاید جوجه‌هایم را بدزدد!» (یعنی جوجه‌هایم را بدزدد تا ببیند چگونه جنگ خواهم کرد) اما او یک سری محدودیت‌هایی را به‌عنوان اصول عملیات سیاسی تعیین می‌کند. تشکیلات نظامی از بقیهٔ جنبش جدا می‌شود و عمل آن رکن مرکزی نخواهد بود. اعمال خشونت‌آمیز فقط علیه حکومت ستمگر انجام خواهد شد. وضعیت آن در یک گردهمایی پنهان با وجود غیرسفیدپوستان تبیین شده است و تردیدهای هندی‌ها را که بایستی از چشم‌پوشی از گاندیسم ناراحت باشند مطرح می‌کند. شرایط داخلی به همان اندازه مناسب است که شرایط بین‌المللی برای جدی شدن مبارزه. اکثریت

کاکاسیاه‌ها[1] درمی‌یابند وضع آنها در آینده از شرایط حال باارزش‌تر است. از همه طرف، افراد و سازمانهای کوچک تقاضای جنگ مسلّحانه را دارند.

طرح سیاسی و وضعیت بین‌المللی این گزینش کم‌خطر نیست. قدرت سفیدپوستان پنهان است. *هارولد مک‌میلان* بیش از پیش به دلایل *الیوه تومبو* که در *لندن* تبعید است، حساس است. بعد از اینکه وروورد جایگزینی رئیس پلیس را با یک رئیس پلیس سیاه‌پوست در پروتوریا رد می‌کند، *آفریقای جنوبی* در مارس ۱۹۶۱ کشورهای مشترک‌المنافع را ترک می‌کند. حداقل به روش اخلاقی، به دلیل ادامهٔ این اعمال کشور *آپارتاید* بر طبل ملّت‌ها می‌کوبد و آنها اعتراض می‌کنند. با این حال مبارزان کمی از طرح سادهٔ نظامی خویش می‌هراسند زیرا مبارزهٔ مسلحانه می‌تواند برای آنها مشکلی جدی ایجاد کند.

همان‌طور که جنگجویان قبایل بدوی *آفریقا* شهامت رودررویی با تفنگ سفیدپوستان را داشتند، حال *ماندلا* که سرشار از شوق ترتیب دادن و سرپرستی جنگی مخفی است، «خیزش ملی» را بنیان می‌نهد. ژنرال تازه یعنی *ماندلا* به غرابت ارتقای جدید خود آگاه است: «من هرگز سرباز نبودم، هرگز نجنگیده بودم و هرگز به روی هیچ دشمنی آتش نگشوده بودم، آنها این تکلیف را به عهدهٔ من گذاشتند.»

مهم نیست که بازیگر بزرگ همهٔ نقش‌ها را بداند و خود را بدون زحمت از امروز به فردا در زره *اسپارتاکوس* جا دهد. این لشکر از همهٔ قشرهای جامعه سرباز خواهد پذیرفت. ژنرال، دوست پیر کمونیست و سفیدپوست خود جو *اسلوو* و اعضای حزب او را نیز شرکت می‌دهد که پیشتر چندین عملیات خرابکاری انجام داده بودند. کارشناس آنها جک *هادسن*[2] خواهد بود که در جبههٔ اروپایی جنگیده است. *ماندلا* در جستجوی تاکتیک با دوست روزنامه‌نگار که برای مصاحبه به مخفی‌گاه آمده صحبت می‌کند. من فکر می‌کنم «حکومت را به دشواری از پای درآوریم.» این نوآموز چریک با همان روش‌مندی پرشور اقدام می‌کند که تحصیل حقوق را پی گرفته بود. او مدارک

1. Cafres   2. Jack Hodson

زیادی جمع‌آوری و فراهم می‌کند و خود را در عطش نوشته‌های تئوریک برای یادگیری چگونگی ترتیب دادن مبارزه، مجهّز کردن و کاربرد قدرت جنگی در جبهه غرق می‌کند. به این منظور از خاطرات رؤسای *بوئرها* در جنگ مقابل بریتانیا، آثار *مائو*[1]، *چه‌گوارا*[2] یا *کاسترو*[3] یادداشت برمی‌دارد. *ماندلا* خود را محدود به عصر معاصر نمی‌کند و همان‌طور که خود را در *کلازوویتس*[4] غوطه‌ور می‌سازد، با این فکر وسوسه می‌شود که جنگ ادامهٔ دیپلماسی است از راه‌های دیگر. این درست زمانی‌ست که او از حربهٔ تفنگ گذشته است. به کتابی از مناخیم بگین علاقه‌مند می‌شود و درسی یاد می‌گیرد که می‌توانیم جنگ را در کشوری بدون کوه و جنگل پیش ببریم، و این وضعیتی شبیه شرایط کشورش است. سپس نقشه‌ها و مدارک را با در نظر گرفتن ساختار کشور جمع‌آوری می‌کند و همچنین سیستم حمل و نقل و نقاط حساس را شناسایی می‌کند.

او به نوعی جنگ مسلحانهٔ «محدود و ابتدایی» فکر می‌کند که بر عهده‌اش گذاشته شده است. مبارزهٔ مسلحانه قطعاً دشوار است. البته برای جنگیدن خیلی زود است اما خرابکاری تلفات انسانی کمتری خواهد داشت و حکومت را به زحمت خواهد انداخت. از طرف دیگر «*ماندلا* در پایان بالاترین امید را برای آشتی و صلح بین نژادها خواهد داشت.»

از آن زمان که این عبارت نوشته شده بود تا چندین دهه بعد، گمان می‌کنم *نلسون ماندلا* همیشه این دغدغهٔ خاطر را داشته است که مربوط به فهم بسیار و صداقت و اصالت ذاتی‌اش است. او تصمیم می‌گیرد به تأسیسات نظامی و خط‌های مخابراتی هجوم ببرد. این ایجاد عدم امنیت یک امتیاز خواهد داشت: این کار باعث فرار سرمایه‌های خارجی می‌شود. *ماندلا* «جنبش ملی» را پایه‌ریزی می‌کند که به فرماندهی ملی و منطقه‌ای متکی بوده و اهداف را در مناطق مختلف انتخاب می‌کند.

دانشجوی خوب کارهای عملی را نادیده نمی‌گیرد. علی‌رغم بی‌احتیاطی‌ای که مرتکب می‌شود، شخصاً دستگاهی انفجاری را که هودسون ساخته و به

---

1. Mao
2. CheGuevara
3. Castro
4. Clausewitz

صورت بمبی ساعتی عمل می‌کند، بررسی می‌کند. بیشتر اوقات مخفی‌گاه را تغییر می‌دهد. *ماندلا* در خانهٔ یک پزشک ساکن است، شب‌ها میان مستخدمان مخفی می‌شود و روزها نقش باغبان را بازی می‌کند. در اکتبر ۱۹۶۱ در مزرعه‌ای میان کارگران در *ریوونیا*[1]، «اطراف مراتع شمال *ژوهانسبورگ*» مخفی می‌شود. لباس کار آبی مستخدمان را می‌پوشد و به نظر می‌رسد که نگهبان محل است. همین‌طور مثل بنّاهای آفریقایی لباس می‌پوشد و مردم از همه‌جا بی‌خبر او را «پسر» خطاب می‌کنند، برای خرید می‌فرستند و آشغال‌ها را جمع می‌کند، و مثل برده با او رفتار می‌شود. بعد از تحقیر نژادی، تحقیر اجتماعی را نیز تجربه می‌کند که هرگز بهتر از این موقعیت نمی‌توانست آن را دریابد. طراح و مبارز کنگرهٔ دموکرات، *آرتور گلدریچ*[2] برای اینکه شناخته نشوند، با خانواده‌اش در خانه‌ای با *ماندلا* ساکن می‌شود. این کار برای او خطر دارد. *وینی* و بچه‌ها ملاقاتش می‌کنند. او از این لحظه‌های خوب لذت می‌برد. اما بیشتر ملاقات‌کنندگان همرزمانش هستند. طی دو هفته *ماندلا* شبانه گفت‌وگوهای طولانی‌ای دارد. سفیدپوست، صحبت کردن در گرماگرم روز را با سیاه مستخدم بلد نیست. بنابراین *میشل آرمل*[3] (تئوریسین برجستهٔ کمونیست) شبها با او صحبت کند و به او می‌آموزد.

روزی در مخفی‌گاه از رادیو می‌شنود که رئیس *لوتولی* برای اعطای جایزهٔ *نوبل* صلح آماده می‌شود. نلسون به وجد می‌آید: غرب با وضعیت مبارزهٔ آنها، دوباره آشنا می‌شود. ولی این خوشی، زمان بدی از راه می‌رسد: درست فردای دریافت جایزهٔ صلح *نوبل* است که MK از پیش تصمیم گرفته مراکز برق را تقریباً در همه‌جا و همچنین دفاتر دولتی را منفجر کند. این همزمانی ناگوار برای وکیل برجسته و طرفدار جنبش بدون خشونت بویژه بعد از تخصیص جایزهٔ صلح *نوبل* مشکل‌ساز است، ولی به هیچ‌وجه نمی‌شود تاریخ ۱۶ دسامبر را عوض کرد، زیرا در این روز سفیدپوستان پیروزی ۱۸۳۸ را جشن می‌گیرند

---

1. Rivonia 2. Arthor Goldreich
3. Michael Harmel

که جنگجوی بزرگ *زولو دینگان*[1] سیاه‌پوست در پیکار رودخانهٔ خون کشته می‌شود. برای سفیدپوستان، این رودخانهٔ خونین آفریقایی، «اثبات این است که خدا طرفدار آنها بوده» و برای مبارزان سیاه‌پوست لحظهٔ بزرگی است که این تصور را از بین ببرند. هزاران اعلامیه در تمام کشور پخش شده است: «در زندگی همهٔ ملل، لحظه‌ای فرامی‌رسد که آنها بر سر دوراهی انتخاب قرار می‌گیرند: گردن نهادن یا مبارزه کردن. این لحظه در *آفریقای جنوبی* فرارسیده است.» سلاح‌های انفجاری در همه جا تقریباً بدون قربانی منفجر می‌شود اما، حین عملیات، یکی از سازندگان بمب تصادفاً کشته شده است. این اولین مرگ مبارزه با *آپارتاید* است. حکومت این مسئله را به صورت قتلی فجیع جلوه می‌دهد، اما در همان زمان، وانمود می‌کند که ترقه‌ای منفجرشده، چون به خوبی می‌داند کاکاسیاه‌ها بلد نیستند هیچ کاری را به درستی انجام دهند. البته آنقدرها هم نابلد نیستند. هربار که حمله‌ای صورت می‌گیرد نشان می‌دهد آنها از مقام بالایی مأموریت می‌گیرند.

گروه ویژه‌ای برای دستگیری اعضای MK تشکیل می‌شود. «آنها می‌خواستند به ما نشان دهند که هیچ چیزی متوقف‌شان نمی‌کند و می‌خواستند افراد مهمی را که به مثابه بزرگ‌ترین تهدید برای بقای آنها بودند نابود کنند.» همه جا قوم غالب «متوجه می‌شود که روی آتشفشان نشسته است.»

ماندلا دچار توهمات نیست، او را موقع گفت‌وگوی مسالمت‌آمیز با دشمنان و هنگام جلوگیری از رویارویی قهرآمیز دیده‌ایم. بدین سان شرایط، مناسب جایزهٔ صلح *نوبل* نیست. وقتی لوتولی در مخفی‌گاه، نلسون را ملاقات می‌کند با جدیت سرزنشش می‌کند. آنها نظر او را برای ایجاد جنبش ملی نخواسته‌اند. او مباحث *دوربان* را فراموش کرده است، رد مسالمت و پیشنهادش تحت شیوه‌ای که وی آموزش بدهد، سلاح به دست، دزدان جوجه‌ها، گویی همه را فراموش کرده است. جایزهٔ *استکهلم* او را بیش از همیشه از مبارزهٔ مسلحانهٔ نفرت‌انگیز، رویگردان کرده است. *ماندلا* آن را قبول نمی‌کند و دیگر

---

1. Dingane

نظرش را تغییر نخواهد داد.

کمکهای خارجی بسیار کم است و ANC که بیش از پیش تحت فشار *ماندلا*ست، در فوریهٔ ۱۹۶۲ او را برای طرح شکایت به کنفرانس *پان‌آفریکن آدیس‌آبابا* انتخاب می‌کند. *ماندلا* همچنین خواهد توانست از کشورهای تازه استقلال‌یافتهٔ *آفریقا* برای MK تقاضای پول و اسلحه بکند. این اولین‌بار است که *ماندلا* کشورش را ترک می‌کند. چیزی که او را بیشتر تحت‌تأثیر قرار می‌دهد، دیدار گذرای اوست وقتی که در *تانگانیکا*[1] توقف می‌کند: «روی تراس هتل، جمعیت سیاه‌پوست و سفیدپوستی را دید که به صورت قابل قبولی با هم صحبت می‌کردند. من هرگز چنین چیزی را در مکانی عمومی ندیده بودم. این مسخره است که من، خود را در کشورم فراری و تحت تعقیب حس می‌کردم و اینجا احساس می‌کردم که بار سنگین ستمگری از روی شانه‌هایم برداشته می‌شود.»

بعد از رئیس *لوتولی*، حالا این جولیوس *نی‌یه‌رر*[2] شخصیت برجستهٔ آزادی *آفریقا* و همچنین «مرد دانایی که به آرامی صحبت می‌کند»، نصیحتش می‌کند که مبارزهٔ مسلحانه را به وقت بهتری موکول کند. این بار نیز متزلزل نمی‌شود. در *اتیوپی*، در مجمع عمومی بلافاصله بعد از پادشاه با هویت واقعی‌اش نه با اسم مستعار رشتهٔ سخن را در دست می‌گیرد. او از کشورهایی که کمک‌هایشان را به جنبش دریغ نمی‌کنند، سپاسگزاری می‌کند. سپس دربارهٔ چگونگی ایجاد MK توضیح می‌دهد: «آنها همهٔ امکانات مبارزهٔ مسالمت‌آمیز را مسدود کرده بودند» و در پایان اعلام می‌کند که به زودی به کشورش بازخواهد گشت، و به این دلیل طوفان تشویق و احساسات بر انگیخته می‌شود، اما بدون شک جاسوسان علاقه‌مند به پروتوریا در میان جمع حاضر مشغول شنیدن و تهیهٔ گزارش هستند.

بعد از کنفرانس به سفر *آفریقا* ادامه می‌دهد. در همه جا متوجه می‌شود که مبارزهٔ سیاهان *آفریقای جنوبی* شناخته شده است. آنها ابراز احساسات می‌کنند

1. Tanganiyika 2. Julius Nyerere

و رؤسای کشورها کمکهای مالی‌شان را ادامه می‌دهند. او از *مصر* «گهوارهٔ تمدن آفریقا» دیدار کوتاهی می‌کند و سپس به *تونس* و *مراکش* که هم‌مرز *الجزایر* است می‌رود و آنجا سربازان فرانسوی را مشغول عملیات می‌بیند. «باید اعتراف کنم که فکر کردم یونیفورم مقتدران *آفریقای* جنوبی را می‌بینم.»

دکتر *مصطفی*، رئیس مجمع *الجزایر* در *مراکش* انتخابش را در مورد مبارزهٔ مسلحانه تشویق می‌کند: «او به ما توضیح داد که هدف این نوع جنگ، کسب پیروزی نظامی نیست، اما برای آزاد کردن قدرت‌های اقتصادی و سیاسی که خواهند توانست دشمن را از پا بیندازد ضروری است.» این دقیقاً همان چیزی است که در *آفریقای جنوبی* گذشت.

سپس *ماندلا* سفرش را به همراهی تومبو دنبال می‌کند: مالی، *سنگال* و *گینه*. «سه‌کو توره[1] ما را تحت‌تأثیر قرار داد. او در خانه‌ای ساده زندگی می‌کرد و کت و شلوار رنگ و رو رفته‌ای پوشیده بود.» *سیرالئون*. سفر کوتاهی هم به *لندن* می‌کند. این سفر برایش جالب توجه است. «لذت دیدار کشوری که آنقدر راجع به آن حرفها شنیده بود». بالاخره به *اتیوپی* برمی‌گردد چون پیش‌بینی کرده بود که تشکیلات نظامی آن را خواهد دید. طرز استفاده از خمپاره‌انداز و تکنیک‌های خرابکاری را آموزش می‌بیند. در میان تمرینات، پیاده‌روی را ترجیح می‌دهد، زیرا او در آنجا مناظر زیبای جنگل‌های انبوه و فلات بلند خشک را کشف می‌کند. هر روز بعد از ساعت چهار بعدازظهر سرهنگی به او آموزش نظامی می‌دهد. نوآموز تعریف می‌کند که یک روز با سرخوشی، مشغول خوردن غذا با همراهش بود و گزارش استادانه‌ای دربارهٔ مبارزهٔ مسلحانه می‌شنید که «ما باید با تساوی کامل با سرباز درجهٔ پایین رفتار کنیم». در این وقت گروهبان تحقیق سؤالی از آنها می‌پرسد. «کلنل آشکارا با تحقیر به او نگاه می‌کند و جواب می‌دهد که تو نمی‌بینی که من با آدم مهمی صحبت می‌کنم؟ تو نمی‌دانی که موقع غذا خوردن نباید مزاحم شوی؟ برو از جلوی چشمم دور شو.» سپس او با همان لحن آموزشی سخن خود را ادامه می‌دهد!

---

1. Sèkou Touré

گردآوری چند تکنیک و مشاوره‌هایی برای هدایت مردم که چندان هم لازم نبود و سپس مخفی‌گاه دوباره در مرز منتظر او و همراه سفیدپوستش است. «من به خواست خودم تغییر لباس دادم و به صورت راننده با همراهم به سمت *ژوهانسبورگ* رفتیم.»

شبها *ماندلا* به هوای ویژگی‌های بزرگ کشور زادگاهش نفس می‌کشد. او دوباره مردی است که تحت تعقیب است، اما احساس می‌کند «از بازگشت دوباره به زادگاهش سبک شده.» آیا از ترک تبعیدگاه ضربه‌ای جدی خورده بود؟

برو، چون تو مصمم به رفتن شده‌ای، ایسمن[1] به *آنتی‌گون* می‌گوید. «این دیوانگی است، این را بدان، اما تو آگاهی از دوست داشتن آنچه دوست می‌داری.» تماس‌های او افزایش یافته گویی می‌خواهد مبارزه را به پایان برد. در نقش جدید، او خلق و خوی شوخش را ترک نکرده است؛ *ماندلا* در مقابل فرماندهان محلی با پیراهن و شلوار خاکی (نظامی) ظاهر می‌شود و به آنها سلام نظامی می‌دهد «سلام!» *رنی کاسریل*[2]، یکی از مردان به یاد می‌آورد که او در گردهمایی‌های کاری «همیشه سر و وضع یک رهبر را داشت و هرگز نمی‌خندید.» نزدیک است که دورهٔ زندگانی مخفیانهٔ ژنرال پایان یابد.

1. Ismène 2. Rennie Kasrils

بخش سوم
پرومته

تو بزرگ هستی و بزرگ است رنجی که با آن روبه‌رو خواهی شد. افتخار و عظمت تو می‌رود که به آسمان سرکشد.
اریپید[1]، بشانت‌ها[2]

این اصلی قدیمی است که هنر دراماتیک می‌خواهد تمام پرده‌های تراژدی به یک اندازه باشد. اگر درام ما به صورت دیگری پیش می‌رود به این دلیل است که این پرده که با بازداشت قهرمان ما شروع می‌شود خیلی طولانی‌تر از بقیهٔ پرده‌ها می‌شود. او بیست‌وهفت سال زندانی خواهد بود، عمری غم‌انگیز. با این حال گوشه‌نشین ما ثابت خواهدکرد که رنج را توأم با صبوری و شجاعت تحمل می‌کند، او همان راهی را که بیشتر همرزمانش برای مبارزه می‌روند، ادامه می‌دهد؛ بسیار نادرند کسانی که جا زده‌اند. اگر این پردهٔ سوم تراژدی شاه نلسون بسیار مهم است، همان‌طور که باید، به این دلیل است که *ماندلا* از زندان خارج می‌شود در حالی که چونان که در کوره‌ای افکنده شده، تغییر ماهیت داده است. او مظهر *آفریقای جنوبی* است و در کنار چندین شخصیت بزرگ زمان قرار گرفته است: *آتاتورک*، *لینکلن*، *دوگل* یا *گاندی*.

یکشنبه ۵ اوت ۱۹۶۲ در *دوربان*، *نلسون ماندلا* وقتی سوار اتومبیل می‌شود تا به مخفی‌گاهش در *ژوهانسبورگ* برود خیلی سرحال است. او در آن شب

1. Euripide 2. Bacchantes

گروهی از مردان محلی را گردهم می‌آورد. و ضمن توصیه‌هایی به آنها از سفر بزرگ دور *آفریقا* برایشان تعریف می‌کند: «من شرح دادم که اقدام‌های جنبش MK به اقدام‌های خرابکارانه محدود شده، اگر این راه برای آنچه طالب آن هستیم مؤثر نبود، بدون شک مبارزهٔ مسلحانه را کنار می‌گذاریم.» این مرد تحت تعقیب بی‌احتیاطی می‌کند و شب را نزد عکاس مطبوعات که علاقه‌مند جنبش است، می‌گذراند و در مهمانی‌ای حضور می‌یابد که مسلماً مهمانان او را نمی‌شناختند. او حتی در راه برگشت به مخفی‌گاه تغییر لباس نمی‌دهد. دستیارش رانندگی می‌کند و آن دو سخت مشغول گفت‌وگویی مربوط به عملیات خرابکاری هستند که ناگهان اتومبیلی «پر از سفیدپوستان» از سمت راست سبقت می‌گیرد و آنها را مجبور به توقف می‌کند. در همان لحظه وی در می‌یابد که دیگر دورهٔ فراری بودن تمام شده است. وقتی نام جعلی‌اش را به درجه‌دار پلیس می‌گوید، باعث خنده می‌شود و او می‌گوید «نه شما *نلسون ماندلا* هستید و شما *سیسیل ویلیانز*[1]. شما نیز در بازداشت هستید.»

آیا خیانتی در میان بوده است؟ آنها هرگز نفهمیدند، اما *ساندی تایمز*[2]، چهار روز بعد تیتر زد «قرمزها مشکوک هستند». جو *اسلوو* کمونیست مطمئن است: «در صفوف ما بوی خائن استشمام می‌شود ولی هرگز نتوانستیم شناسایی‌اش کنیم». یک‌چهارم قرن بعد، نیویورک *تایمز* از شهادت عضو قدیمی CIA نقل قول می‌کند که CIA در جریان کوچکترین جابه‌جایی‌های مخفیانه قرار گرفته بود. افسانه طلایی مؤسسه‌ای که از عراق و جاهای دیگر سردرمی‌آورد، آیا می‌رفت تا حدودش را نشان دهد؟ *ماندلا* چنان گمانی ندارد. نیازی نبود تا امریکایی‌ها بیایند و مخفی‌گاه فردی را پیدا کنند که کمترین احتیاطی نمی‌کرد و با خیلی از مردم ملاقات می‌کرد.

شکست ناگهانی آزادی، به نظر او با نوعی بهت توأم است. نلسون می‌نویسد که در اولین شب در سلول «با خود فکر می‌کردم که واقعاً آمادهٔ دستگیری و زندانی شدن نبودم.» وقتی فردای آن شب، کامیون پلیس که

1. Cecil Willians
2. Sunday Times

زندانیان سیاسی را جابه‌جا می‌کرد به خارج شهر *ژوهانسبورگ* می‌رسد، متوجه می‌شود که قدرت‌مداران فتح بزرگی را نصیب خود کرده‌اند. از آن طرف دیوار سلولش صدای سرفهٔ آشنایی می‌آید. این *والتر سی‌سولوست*. او هم بازداشت شده. دو دوست از بودن با هم قوّت قلب پیدا می‌کنند. فردای آن روز *ماندلا* آرامش خود را به دست می‌آورد. شاهدی صمیمی، او را می‌بیند؛ «عبور قاضی در نظر او، مثل رودررویی سمور و مار». اما دادگاه از این وکیل به صورت متفاوت استقبال می‌کند و به خاطر فرار از تبعید از یک سال قبل که هنوز نیز ادامه دارد، از او بازجویی می‌کنند. *ماندلا* در خاطراتش می‌نویسد: «به نظر می‌رسد حتی قاضی‌ها ناراحت بودند و این به دلیل اینکه من همکار آنها بودم اما من مردی عادی بودم که به خاطر اعتقاداتم مورد اتهام بودم و این بسیار مهم بود.» تاکتیک او متوقف شده، بنابراین دادگاهش را به مثابه یک ویترین به کار می‌برد (یعنی نمایش می‌دهد) و آن را به جایی می‌کشاند که به آن نام «دفاعیهٔ ساختگی» می‌دهند.

پردهٔ اول محاکمه نسبتاً ساده است: آنها او را متهم می‌کنند که کارگران را به اعتصاب برانگیخته و از کشور به صورت غیرقانونی خارج شده است. مسلماً آنها از نقش نظامی‌اش خبر نداشتند. سفیدپوستان یک ماه پیش قانون اعدام خرابکاران را تصویب کرده بودند، می‌تواند نتایج زیانبار این قانون متوجه او باشد. در سالن عمومی دادگاه *ماندلا*، *وینی* را «مأیوس و افسرده» می‌بینند. برای مرد مبارز و همسرش، سال‌های امتحان فرارسیده است.

وقتی *ماندلا* دوباره سوار اتومبیل زندان می‌شود، بیش از صدها آفریقایی با اشک برایش هورا می‌کشند؛ «قدرت مال ماست!» بازداشت او تیتر اول همهٔ مطبوعات است. چند روز بعد *وینی* برای بازگشایی کنفرانس سالانهٔ هندی‌ها، شاخهٔ جوانان ترانسوال، دعوت می‌شود. روزنامه‌ها فقط از قشنگی او و فصاحت زبانش حرف می‌زنند. اینجاست که به چشمان مردم یکی از زوجین درخشان در سیاست و یا در نمایش باعث شهرت دیگری می‌شود. بعد نلسون را به پروتوریا می‌فرستند، هنوز هیچ حدس و گمانی نمی‌توان زد. از او نهایت دقت و مراقبت می‌شود. *ماندلا* می‌تواند دفاعیه‌اش را تهیه کند و خبرهای

خارجی به او دلگرمی می‌دهد. ANC مخفیانه اعلامیه‌ای تهیه می‌کند: «*ماندلا* در زندان، مثل این است که مردم در زنجیرند.» اسطوره به راه می‌افتد. «*آنتونی سامپسون* می‌گوید این اعلامیه‌ها تصویری جدید از یک فراقانونی نشان می‌دهد، دشمن سازش، تنها مبارز نمادین وحدت مردم.» و در اکتبر ۱۹۶۲ روزنامهٔ کمونیست‌ها بدون مخفی‌کاری می‌نویسد: «یک رهبر، یک شخصیت نو در *آفریقای* جنوبی به وجود آمده که به نقش ممتاز متحد کردن مردم رسیده است. وحدت همهٔ آفریقا، وحدت همهٔ گروه‌های ملی، وحدت بین کمونیست‌ها و غیرکمونیست‌ها در پیکار برای آزادی.» این تاریخ است که قضاوت خواهد کرد.

وقتی دادگاه، دوشنبه ۱۵اکتبر، بر اساس کینه‌ای قدیمی آغاز می‌شود، *ماندلا* لباسی مناسبِ نقش خود به عنوان رهبر شورشی پوشیده است؛ لباس ملی *خوزا* از پوست پلنگ. در ورودی سالن، او مشت راست را در حال فریاد بالا می‌برد. در سالن عمومی، *وینی* زیبا، لباس شیکی پوشیده، آراسته به مروارید؛ لباس بلند زنان بومی. متهم به دو آشنای قدیمی سلام می‌کند: *دادستان بوش*[1] و قاضی *هیردن*.[2] هرچه باشد آنها بالاخره همکار هستند. اما او می‌خواهد مسائل شفاف باشد: این دادگاه دری‌ست که گشوده شده، این حکومت است که به صحنهٔ دادگاه کشیده می‌شود.

یک هفته بعد لحظهٔ مناسب برای اجرای یکی از تئاترهای کلاسیک فرارسیده، که گذشتهٔ قهرمان برای نمایش مقاصدش به صورت زندگینامه‌ای فراخوانده می‌شود. ابتدا می‌گوید: «سال‌های خوبی بود. وقتی بچه بودم، در دهکدهٔ *ترانسکی*، می‌شنیدم که قدیمی‌های طایفه از زمان‌های قدیم تعریف می‌کردند، قبل از رسیدن سفیدپوستان.» در دفاعیه‌اش در دادگاه، با بحث حقوقی صحیح شرایط غیرمعقولی را که متهم‌کنندگان، آن را عادی می‌دانند متذکر می‌شود: «مرا به کشاندن مردم در ارتکاب جرم علیه قانونی که تصویب‌شده محکوم می‌کنند؛ قانونی که ما هیچ سهمی در آن نداریم، نه مردم

1. Bosch 2. Heerden

من و نه من... چرا، در این دادگاه، من باید در مقابل قاضی سفیدپوست باشم، با وکیل سفیدپوست، در زندان متهمان، کنار محافظان سفید؟ چطور این کارها انجام می‌شود، چرا در سراسر تاریخ این مملکت هیچ یک از آفریقایی‌ها حق ندارند از خودشان و از تبار خودشان قاضی داشته باشند؟»

وقتی فرمان عمومی اشتباه است، نافرمانی بروز می‌کند: «پیش می‌آید، و برای من هم این مورد پیش آمده، حتی حقوقدان‌های سیاه‌پوست هم نمی‌توانند زندگی عادی خود را داشته باشند، تنها مجبور به قانون‌شکنی هستند چون به نام قانون حکومت مقرر کرده که آنها به صورتی خارج از قانون کنار گذاشته شوند.» و حالا به طور خلاصه در مورد این شرایط باید گفت: «آفریقاییان فکر می‌کنند بین دو چیز قرار گرفته‌اند، شعور آنها از یک طرف و قانون از طرف دیگر.»

با استفاده از یک دلیل که می‌تواند عجیب باشد، متهم توضیح می‌دهد که نامه‌ای برای نخست‌وزیر فرستاده و از او تقاضا کرده که کنوانسیونی ملی از همهٔ آفریقاییان تشکیل شود و هشدار داده که در غیر این صورت برای اعتصاب فراخوان خواهد داد. او امیدوار بود آنها جواب بدهند که شاید ور وود اشتباه کرده و با نداشتن رابطه‌ای خوب با مسائل سرنوشت‌ساز، اعتراض بی‌حد و حصر اکثریت کشور را برانگیخته است. آنجا خواسته‌ای برای برقراری اصلی اخلاقی به صورت علنی مشاهده می‌شود. بدون کمترین توهم آنها خواهان قانون اساسی برای زندگی اجتماعی هستند: دولتمردان باید به شکایت شهروندان خود گوش کنند و درست یا غلط باید برای آن خواسته‌ها جواب داشته باشند. همه قدرت‌های مشروع باید تصمیمات خود را به موکلان خود توضیح دهند. این را دموکراسی می‌نامند.

نطق او اثرگذار است. *دادستان بوش* می‌گوید: «من از اینکه دادگاه خواسته شما به زندان فرستاده شوید ناراحت هستم.» دادستان، بیش از حد معمول ملاحظهٔ این متهم را می‌کند. اما تصمیم قدرت‌مدار همیشه بهترین است. بیانیهٔ

ماندلا در مطبوعات چاپ نمی‌شود، زیرا وزیر دادگستری، *جان ورستر*[1]، گفت‌وگو دربارهٔ متهمان را ممنوع کرده است. در دادگاه، به صورت ساده‌دلانه یا از روی یک نقد پنهانی که از آن هیچ انتظار عدالت نمی‌توان داشت، قاضی یادآوری می‌کند که «ما در شرایط غیرعادی و طاقت‌فرسایی زندگی می‌کنیم که اگر قانون حفظ نشود، هرج و مرج حکمفرما می‌شود. دادگاه خود را گرفتار سیاست نمی‌کند، اما حفظ نظم مهم است.»

نلسون ماندلا به سه سال حبس با اعمال شاقه برای تحریک مردم به شورش و دو سال برای ترک *آفریقای* جنوبی بدون مجوز محکوم می‌شود و فوراً او را به پروتوریا می‌برند. باز هم «سنگینی اندوهبار آجر قرمز.» لباس قشنگ *خاروس* را درآورده و درگیر پیکاری به ظاهر تمسخرآمیز اما به دلیل طرح نمادین آن، بسیار اساسی شده است. تقاضا می‌کند به جای شورت، شلواری به او بدهند. آیا باید سه سال برای به دست آوردن آن صبر کند؟ لباسی که به او می‌دهند، پارچه‌ای ساده است که هفته‌ها در تنهایی با آن سر می‌کند، بخصوص بیست و سه ساعت در روز باید بدون نور طبیعی و ساعت زندگی کند. او می‌نویسد: «حالا به خوبی متوجه می‌شوم که چرا بعضی ترجیح می‌دادند دوازده ضربه شلاق بخورند اما به زندان انفرادی نروند، حتی از وجود حشرات در سلولم خوشحال می‌شدم.»

در زمان *سیلویو پلیکو*[2] در زندان *اسپیتز برگ*[3]، گمان می‌رفت که او با یک عنکبوت انس گرفته است. نلسون صدای اعتراضش را بالا می‌برد و سرانجام، به او اجازه می‌دهند که با بقیهٔ زندانیان ملاقات کند. *ماندلا* در مدت طولانی زندانش با زندانیان بسیار صحبت می‌کند و می‌گوید که زندان «بوتهٔ آزمایشی است که شخصیت افراد را به محک می‌گذارد. آنها تحت فشار زندان، شجاعت راستینی را در مقابل حقارت سایرین تجربه می‌کنند که بسیار باارزش است». او می‌تواند با دشمنش، *روبرت سوبوکو*، رئیس PAC و نویسندهٔ مشهور شعار «آزادی در ۱۹۶۳» گفت‌وگو کند. خوب ما حالا در ۱۹۶۳ هستیم، اما این لحظهٔ چندان مناسبی برای شوخی کردن نیست.

---

1. John Vorster
2. Silvie Pellico
3. Spitz Berg

شبی در ماه مه، نگهبانی وارد سلول *ماندلا* می‌شود و از او می‌خواهد وسایلش را جمع کند، آنها دو دوست دیگرش را به زنجیر می‌کشند و سه نفرشان را در کامیونی که پنجره ندارد می‌اندازند. کامیون بی‌وقفه در شب حرکت می‌کند و فردا بعدازظهر به *کاپ* می‌رسند. «این کار راحتی نبود که سه مرد در زنجیر از یک سطل بهداشتی در وسیله نقلیهٔ در حال حرکت استفاده کنند».

حالا نلسون موقر را در نظر بگیرید، که همیشه آمادهٔ رفتار با تدبیر و اخلاق خوش در مشقت‌بارترین شرایط است. در *کاپ* آنها مردان را برای رفتن به جزیرهٔ محکومان به اعمال شاقه *اسکیتینی*[1] سوار می‌کنند. این همان جایی است که *اگزوزاس*[2] حاشیهٔ باریک صخره مغلوب را با بادهایی که به صورت *کاپ* می‌خورد، نشان می‌داد.

در سال ۱۸۲۰ بریتانیک‌ها در آنجا توقیف شده بودند، و *ماکانا*[3] رهبر پیکار *خوزا* در وسوسهٔ فرار در اینجا غرق شد. *ماندلا* می‌داند که مبارزه را ادامه می‌دهد، و فقط این مبارزه است که مایهٔ دلگرمی است. شاید او شعار هلندی‌ها را که بر سردر ورودی کوچک جزیره نوشته‌اند خوانده: «*روبن آیلند*، ما اینجا با افتخار خدمت خواهیم کرد.»

آنجا را کارمندی که تحت تأثیر شرایط حاکم بر زندانیان قرار گرفته چنین توصیف می‌کند: «زندان از میان مه آشکار است و درهم‌آمیختگی ساختمان‌های پایین، شبیه طویله‌های مزارع کودکی من است. چهار دیده‌بان در برج‌های بلند مثل فانوس دریایی به آن ساختمان‌ها مسلط هستند. جلوی ورودی اصلی جایگاه سلطنتی توپی که دو برابر اندازهٔ یک خودرو است از زمان جنگ جهانی دوم به طرف اقیانوس نشانه رفته و زندان محصور به دیوار کوتاه سفیدرنگی است.» این مکان، محکوم به بدبختی است. در گذشته جذام‌خانه بوده و بعد بیمارستان روانی. بعد از *شارپ‌ویل* و موج پی‌درپی تظاهرات، چون جزیره شرایط بدی برای زندگی داشت، حکومت آنجا را به زندان اعمال شاقه تبدیل کرد و به همهٔ کارکنان

1. Esquithini 2. Xhosas 3. Makana

آموخته که رفتار بی‌رحمانه‌ای با زندانیان داشته باشند.

استقبال از زندانیان بیشتر باعث وحشت است؛ روی سکو نگهبانان فریاد می‌زنند: «این است جایی که شما می‌روید تا هلاک شوید!» و اوک! اوک! واژه‌ای که هلندی‌ها برای جلو رفتن چهارپایان اهلی به کار می‌برند. آنها می‌خواهند تازه‌رسیده‌ها را مجبور به دویدن کنند. نلسون به کسی که کنار اوست نگاه می‌کند که باید این خواسته را رد کند و اگر این اولین الزام مورد قبول واقع شود، آنها از نگهبانان قدردانی می‌کنند. یکی از نگهبانان فریاد می‌زند: «ما شوخی نمی‌کنیم، پسرا! ما شما را خواهیم کشت، و مادران، همسران و بچه‌های شما هرگز نخواهند دانست که چه به سر شما آمده! آخرین اخطار! اوک!»

در جزیرهٔ *روبن آیلند* هزاران آفریقایی زندانی هستند. برای کار شاق روز اول زندان، باید روی زمینی را که لوله‌کشی شده بپوشانند. نلسون باید از تپه کوتاهی بالا برود. او یک لحظه نظر می‌اندازد: «یک قسمت از جزیره، وحشی و زیباست.» نلسون چندان وقتی برای معطل شدن و تحسین کردن ندارد: اعمال شاقه، اعمال شاقه است و به محض اینکه آهنگ کار آهسته می‌شود نگهبانان، زندانیان را شلاق می‌زنند: «برو! ادامه بده!» آنها بی‌رحمانه شلاق می‌زنند انگار اسب یا گاوی را به جلو می‌رانند.

افرادی که به این ترتیب با آنها رفتار می‌شود، مدیران ANC و PAC و اعضای مجمع هندی‌ها، نخبگان فرهیخته و مورد احترام جامعه‌شان هستند. یکی از رؤسای حزب کمونیست، پروفسوری آفریقایی بود، و به‌طور کامل زبان آفریقایی و همچنین زبان هلندی را می‌دانست. «او با نگهبانان با حالتی تکبرآمیز و ادبی صحبت می‌کند که بدون شک آنها نمی‌فهمند.» یکی از نگهبانها که به عقیدهٔ خود از بدزبانی و بدذهنی او به ستوه آمده، او را کتک می‌زند: «بی‌سواد تو همان زبان خودت را بلد نیستی حرف بزنی!» *ماندلا* به یکی از آنها می‌گوید: «من حاضر نیستم این رفتار وحشیانه را تحمل کنم، شما باید طبق قانون عمل کنید». اولین اقامت او در جزیره چند هفته‌ای طول می‌کشد، اما در این مدت متوجه می‌شود که همیشه باید رفتارش را بر یک اصل منطبق کند: «رفتار نگهبانان بر اساس رفتار زندانیان است.» توقع او این است که مثل انسان

با آنها رفتار شود. شبی به نظر می‌رسد فراموش کرده‌اند برایش غذا بیاورند، او در می‌زند و زندانبان دوان‌دوان می‌آید: «نگهبان من غذا ندارم. نگهبان می‌گوید تو باید مرا رئیس صدا بزنی! آیا او فریاد زده است. آن شب، گرسنه می‌ماند.»

خوشبختانه چند نفر که رفتاری انسانی دارند، به سرپرستی زندان گمارده می‌شوند. نگهبان دورگه‌ای به او از *وینی* خبرهایی می‌دهد و خود را به مخاطره انداخته و پنهانی به زندانیان ساندویچ و سیگار می‌رساند. *ماندلا* و همرزمانش می‌بینند که چند جوان مبارز از PAC زندانی هستند: «عموجان، به چه تشکیلاتی علاقه‌مند هستی؟» *ماندلا* از یکی از آنها سؤال می‌کند و جواب او این است: «ایجاد وحشت میان نژادپرستان.» به آنها گفته بودند که *ماندلا* در طول سفر خارج تحت حمایت حزب PAC قرار داشته است. طبق عادت، *ماندلا* از این رویداد درس می‌گیرد و می‌گوید: «در سیاست نباید تحت تأثیر این نکته قرار گرفت که مردم چقدر شرایط را می‌شناسند.» تجربهٔ شخصی به من می‌گوید که به او دلیل و نتیجه را بگویم.

در ژوئیهٔ ۱۹۶۳ در حال فکر کردن در راهروی زندان، ناگهان سرکارگر قدیمی مزرعهٔ *ریوونیا* را می‌بیند. نلسون می‌فهمد که پناهگاه روستایی لو رفته است و بدون شک نشان‌دهندهٔ این است که آنها از این به بعد به فعالیت‌های رهبر مبارزه مخفی پی برده‌اند. دو روز بعد، به دفتر رئیس احضار می‌شود. مسائل جدید دربارهٔ رؤسای جنبش ملی آشکار شده است. همه متهم به خرابکاری هستند و باید دوباره دادگاهی شوند. نلسون کم‌کم عمق فاجعه را درمی‌یابد: «در ماه ژوئیه دوازده پلیس مسلح، همراه با سگ‌های پلیس به مزرعه یورش می‌آورند. آنجا اسلحه‌ها را پیدا نمی‌کنند، اما صدها مدرک دال بر طرح عملیات *مایی‌بوی*[1] جنگ مسلحانه در *آفریقای جنوبی* به دست می‌آید». ضربهٔ شدیدی دوباره به فرماندهی MK وارد می‌شود. نلسون فیلسوف می‌نویسد: «با این‌همه، خارق‌العاده است که مزرعه زودتر لو نرفت.»

نه ماه از پنج سال زندان را گذرانده اما چیزی دال بر این نیست که آن را

1. Mayibuye

تمام کند. بین او و آزادی، حالا این چوبهٔ دار است که قرار گرفته. وکیل شورشیان، *برام فیشر*،[1] کتمان نمی‌کند که این نتیجه محتمل است. یک شب نگهبان ریاکاری، درِ سلولش را می‌زند: «*ماندلا* خودت را برای خوابیدن اذیت نکن. مدتی طولانی خواهی خوابید، خیلی طولانی.»

۹ اکتبر ۱۹۶۳ در پروتوریا دادگاه فرماندهان بلندپایهٔ ملی و دیگران آغاز می‌شود که در تاریخ به نام دادگاه *ریوونیا* باقی خواهد ماند. کاخ دادگستری با جمعیت عظیم و منسجمی احاطه شده، پلیس‌های مسلح موج می‌زنند، چون چند هفته قبل زندانیان مهمی فرار کرده‌اند. ارتور گلدریچ و *هارولد وولپ* موفق شدند با لباس مبدل چوپانی فرار کنند: «این برای حکومت خیلی ناراحت‌کننده بود، اما برای روحیهٔ ما خیلی خوب.» نلسون اظهار می‌کند که همیشه، با وجود خطر مرگ، به قانون‌مداران در مورد وظیفه‌شان حق می‌دهد هرچند خیلی تلخ است. این وضع مرا به فکر کردن در مورد کمدی‌ای قضایی، ترتیب نمایشنامه و قابلیت‌های کارگردان وادار می‌کند.» قاضی *کارتوس دو وت*[2] «در لباس گشاد و قرمز با چهرهٔ خیلی جدی» و بی‌تحمل در مورد شوخ‌طبعی‌های او». البته این قاضی «نوکر حکومت نبود»، این واقعیتی است. دادستان دکتر *پرسی یوتار*[3] «مردی کوتاه‌قد، طاس و شیک که وقتی عصبانی می‌شود یا احساساتش تحریک می‌شود، صدایش گوشخراش می‌گردد. او علاقه‌ای به زبان ادبی و کلمات پرطمطراق دارد، و همیشه خیلی دقیق نیست.»

پردهٔ نمایش دادستانی بیانگر شرکت در جرم در بیش از دویست خرابکاری است، و دادستان تابلویی فجیع از مقاصد متهمان تنظیم کرده است: آنها جنگ هزاران تشکیلات مسلح را پیش‌بینی کرده‌اند، قیامی که هجوم یکپارچه جنگجویان را با اتکا به قدرت خارجی دنبال می‌کرده است. آنها در هرج و مرج، خواهان جانشینی حکومت موقت انقلابی بودند که کنترل کشور را تحت سرپرستی ANC و حزب کمونیست در دست بگیرد. این ارزیابی فریبنده از امکانات جنبش ملی به تلخی رئیسش را به خنده می‌اندازد. ولی دادستان به او

---

1. Bram Fischer
2. Quatus de wet
3. Dr Percy Yutar

خیلی بدبین است و برای بعضی از آنها تقاضای اعدام می‌کند.

طی دو سه ماه بعد، دادستانی صدوهفتادوسه شاهد را فرامی‌خواند و هزاران مدرک به پرونده اضافه می‌کند. ستارهٔ مشهور شهود *برونوم تولو زولو*،[1] از *دوربان* مسئول MK ناحیهٔ *ناتال*، خرابکاری که به خوبی تعلیم دیده، می‌گوید زمانی که فهمیده فعالیتش بدون اینکه خود بداند از سوی حزب کمونیست طراحی می‌شده، راه خود را عوض کرده. او می‌گوید *ماندلا* گفته است که «ما باید از کمونیست‌های خوب باشیم.» *ماندلا* کمتر در مورد کسی این‌چنین صحبت کرده، اما در این مورد می‌گوید: «خیانت اشخاص بدین صورت برای اثبات بی‌گناهی خودشان غیرقابل بخشش است.» در صورت نیاز استعداد شوخ‌طبعی او، پادزهری موقتی برای ناامیدی است. *ماندلا* و همرزمانش شاخهٔ مهمی را به یک ناشی سپرده بودند که سر خود و دیگران را به باد می‌دهد و آنها با او مثل بچه‌مدرسه‌ای‌ها سربه‌سر می‌گذارند.

در دادگاه، مباحث روزنامه‌ها، دیگران را متهم کردن‌ها و مباحث گروه کوچک دوستان وکیل ادامه دارد. *ماندلا* با کفایت حقوقی خود، آرامش و قدرت طبیعی‌اش، می‌رود که جای خود را بیابد. در چهل‌وشش‌سالگی جایگاه والایی دارد. یکی از شریک‌جرم‌هایش *جول جوف*[2] می‌گوید: «به نظر می‌رسید که *ماندلا* ذاتاً یک رهبر است، به نظر من او ویژگی‌های خاصی دارد: شخصیتی اغواکننده، ماهر و زیرک، خوش قد و قامت، آرام، سیاست‌مدار، باتدبیر و باایمان قوی.»

قهرمان اصلی تراژدی، ۲۰ آوریل ۱۹۶۴ دومین بیانیهٔ مهم خود را اعلام می‌کند. آن را بسیار دقیق با همکاری دیگر مبارزان تهیه کرده است. شرح‌حال‌نویس وی، به یاد می‌آورد که او در دیدار از *لندن* خیلی اشتیاق از خود نشان داد و وقتی در ورودش به مجلس، به‌طور غیرارادی مشت خود را بالا برد و گفت: «این است که پلیس را در اطراف ما می‌ترساند»، او را به خنده واداشت. این ژست غریزی از غریبه‌ای که نظامی نیست تأثیر زیادی بر او گذاشت و

---

1. Brunom Tolo Zoulou
2. Joel Joffe

تصور *ماندلا* همیشه آن حالت را در او ایجاد می‌کرد. آنجا هنوز آن حالت نمایشی به نظر می‌رسد چون راهی که نلسون تا سال‌های بسیار دور در پیش خواهد گرفت، از ورودش به صحنهٔ قهرمانی رمانتیک حکایت می‌کند که مغرورانه منزلت بخصوص و در خور قهرمانی وی را عهده‌دار است.

ماندلا می‌گوید: من بلند شدم، به طرف دادگاه چرخیدم و آرام شروع به خواندن کردم. «من متهم ردیف اول هستم. در حال حاضر متهم هستم و محکوم به پنج سال زندان. لیسانس حقوق دارم. چند سالی به اتفاق *الیوه تومبو*، در *ژوهانسبورگ* وکیل بوده‌ام. می‌دانم یکی از کسانی هستم که در ایجاد جنبش ملی شرکت کرده‌ام و نقش برجسته‌ای در آن جنبش تا زمان دستگیری در اوت ۱۹۶۲ داشته‌ام» و پایان. او فکر می‌کند آنها به حرف‌های بازیگری که از پیروزی می‌گوید گوش می‌دهند.

«در پایان توضیحات، بی‌هیچ آدابی نشستم. به طرف مردم برنگشتم و احسلس می‌کردم که همهٔ چشم‌ها به من دوخته شده. حس کردم سکوت چند دقیقه‌ای طولانی شد. اما بدون شک سی ثانیه بیشتر طول نکشید. و در خروج از سالن، چیزی شبیه آهی عمیق شنیدم و به دنبال آن گریهٔ یک زن.»

نطق *ماندلا* چهار ساعت طول کشیده بود. ماندلا خوانندهٔ دقیق زندگینامه *فیدل کاسترو*، خود را از زاویه‌ای صحیح بصورت مدل او نشان می‌داد. دادستان شکیبایی به خرج می‌داد چون حق قطع سخنان متهم را نداشت. او فعالیت‌های خرابکارانه را رد نمی‌کرد و دادستان گوش می‌کرد. او می‌گفت غیر از مبارزهٔ مسلحانه راه‌حل دیگری نبود. «من توضیح دادم که خرابکاری امید بهتری برای ارتباطات آیندهٔ بین‌نژادی ایجاد می‌کند.»

تصور می‌کنم که در این لحظه، سر تاس دادستان متمایل به رنگ بنفش شد! سخنران دربارهٔ همهٔ اتفاقات، کمتر دادگاه و بلکه بیشتر تاریخ را مخاطب قرار می‌داد. «دادگاه شاید بد فهمیده باشد، اما مردم مدت زیادی بود که خواهان خشونت بودند، آنها منتظر روزی بودند که مبارزه با سفیدپوستان شروع شود، اما ما کوشش می‌کردیم غلبه را با توسل به راه‌های صلح‌آمیز به دست آوریم... در آغاز ژوئن ۱۹۶۱، بعد از تعمق زیاد و در نظر گرفتن شرایط، به پایان خط

رسیدیم چون مسئولان آفریقایی واقع‌گرایی و روشن‌بینی نداشتند، و اگر حالا به موعظهٔ صلح و برخورد بدون خشونت ادامه می‌دادیم، در حالی‌که حکومت از طریق زور به خواهش‌های صلح‌جویانهٔ ما پاسخ می‌داد، چه پیش می‌آمد؟»

همهٔ فراخوان‌ها از طریق تحلیل *مارکسیستی* روابط اجتماعی، بر مبنای کمونیسم نبوده است. *ماندلا* نمی‌خواهد تحسین خود را پنهان کند که این حزب طی دهه‌ها به عنوان تنها حزب سیاسی در *آفریقای جنوبی*، آفریقاییان را متوجه انسان بودن خود و مساوی بودنشان کرده است.

«برای سفیدپوستان متعصب و ضدکمونیست *آفریقای جنوبی* شاید دشوار است که بفهمند چرا آفریقایی‌های سیاسی و با تجربه، با رغبت کامل صداقت کمونیست‌ها را می‌پذیرند.» من بار دیگر نقش صمیمیت را در این روند تحسین می‌کنم.

برخلاف تصور، زندگی سیاسی، منحصراً مواجههٔ اهداف خشک مورد مبارزه علیه حکومت نیست، بلکه می‌تواند و باید چیز دیگری باشد: تفاهم بجا، رفاقت زبانی، کار جمعی دوستانه و برادرانه برای هدفی فراتر از خودخواهی‌ها و زندگی‌شان. اگر سیاست غیر از این توصیف باشد آیا شایستگی ماندگاری دارد؟

در پایان نطق مفصل *نلسون ماندلا* در سایهٔ چوبهٔ دار، او دلایل را به طرزی روشن و استوار، با شجاعت و عاری از هرگونه چون و چرا و زیاده‌روی به نمایش می‌گذارد، و این اثرگذارتر از همهٔ زندگی سیاسی‌اش، باعث خیزشی خواهد شد که او را به صورت نه فقط رهبر ANC، بلکه رهبر همهٔ جنبش‌های *ضدآپارتاید* خواهند شناخت. نطق‌های ضداستعماری کلیشه‌ای این بار، جای خود را به تحلیلی متفکرانه داده بود. دفاعیه تقریباً در همه‌جا علی‌رغم ممنوعیت‌ها منعکس شد و تقریباً به صورت کامل در روزنامه *روند دیلی میل*[1] منتشر شد. سیاستمداران غربی حاضر در جلسهٔ دادرسی، در عقاید ساده‌انگارانهٔ خود تجدید نظر می‌کنند و به این نتیجه می‌رسند که متهم اصلی از

---

1. *Rond Daily Mail*

حزب کمونیست جدا شده است. سرویس اطلاعاتی بریتانیا این مطالب را در آن زمان نوشت: «او رفته رفته شخصیتی محبوب و مردمی در سراسر شرق می‌شود چه خوشایند ما باشد، چه نباشد.»

وکلای مدافع که در لباس‌های مخصوص به خود می‌لرزیدند، آخرین کلمات صبورانهٔ موکل و همکارشان را شنیدند: «اگر لازم است، برای من مرگ یک آرمان است و آمادهٔ پذیرش آن هستم.» قضات نمی‌دانستند که این تحریک است یا دعوت؟ ناطق با جدیت صحبت می‌کرد. در مورد اعدام، او روی تکه کاغذی جمله‌ای را که از پیش تهیه کرده بود نوشته بود که حلقهٔ دار او را برای همیشه مسکوت می‌گذارد: «به همهٔ آنچه گفتم، فکر کرده‌ام... در این کشور، خون میهن‌پرستان بی‌شماری ریخته شده فقط برای اینکه رفتاری برابر و مساوی را تقاضا می‌کردند.»

پروندهٔ *ریوونیا* در ژوئن ۱۹۶۴ با خواندن رأی پایان می‌یابد. یازده ماه و یک روز بعد از شروع حبس توطئه‌گران، آنها شناخت شرم‌آوری از همه رؤسای دادستانی به دست آوردند: در سیستم *آنگلوساکسن* در پناه زور و قدرت، کیفر در یک ثانیه مشخص شد و برای همه مجازات مرگ پیش‌بینی شده بود. متهمان نقشه می‌کشند و تصمیم می‌گیرند در این شرایط تقاضای فرجام ندهند. «ما فکر می‌کردیم که تقاضای فرجام شرایط روحی‌مان را تضعیف می‌کند. اگر مجازات مرگ صادر شد، نمی‌خواهیم مانع جنبش مردمی شویم که مسلماً شروع شده بود.» درود می‌فرستیم بر تصمیمی که وکلای مدافع را متحیر می‌کند. آن تصمیم از طرف یک جمع با آرامش قهرمانی و بسیار کم‌نظیر اتخاذ شد. «در اینجا من به شعری از شکسپیر فکر می‌کردم: قبل از مرگ ثابت‌قدم باشید، مرگ در زندگی برای شما شیرین‌تر خواهد بود.»

سپس فقط یکی از نه متهم تبرئه شد و بقیه شش آفریقایی از جمله *ماندلا* و *سی‌سولو*، یک هندی و یک سفیدپوست به حبس ابد محکوم شدند. آنها برخلاف همهٔ دلایل موجود از مرگ نجات یافته بودند. *والتر سی‌سولو* آنچنان خوشحال بود که آدم فکر می‌کرد حکم آزادی خود را گرفته است. *الیوه تومبو* می‌گوید: «من معتقدم که تظاهرات جهانی در زمان دادگاه *ریوونیا* *ماندلا* و

دوستانش را از مرگ نجات داد.»

سفارت *بریتانیای کبیر* و *امریکا* ترجیح داده بودند در تصمیم‌های جمعی دخالت نکنند، با ترس از اینکه کاری بدتر از بد انجام شود. تصمیم *ماندلا* که تقاضای فرجام نکنند، اهمیت او را افزایش داد. از اینجا غرب رفته رفته متوجه شخصیت والای او در برقراری ارتباط میان سیاه و سفید می‌شود. «او با افتخار یک رهبر و به عظمت شهدا به زندان باز می‌گردد.»

مهم نیست که ما از چه منابعی این مسائل را استخراج کرده‌ایم. مطمئناً محکوم، خود را به عنوان رهبر بزرگ نظامی قلمداد نکرده است، تشکیلات منسجم او هنوز با اینکه قدرت بزرگ و منظمی بشود فاصله داشت. تصور کنید: «رهبر جنگجویان داوطلب، سخنور مبارز متهم به خیانت، میهن‌پرستی در هیئت آفریقایی، فرماندهٔ چریک‌ها در لباس رزم، اسلحه به کمر. این تصورات بیشتر خیالی بود تا واقعیت، اما نمادگرایی برای مثال طرز لباس پوشیدن و شیوهٔ بازی برای اینکه او تجسم دراماتیک مردمش باشد اساسی بود.»

نتیجهٔ دادگاه بدین سان بود. *ماندلا* آورندهٔ یقین آزادی بر دل‌ها، مثل *پرومته*، مرتکب جنایت بزرگ شده بود: سرقت آتش خدایان. سالها به اتفاق هم‌رزمانش کیفر را تحمل کرد و از پروتوریا به *روبن آیلند* فرستاده شد. شگفتا که او تنها کسی است که قبل از سوار شدن به هواپیما به او دستبند نمی‌زنند. ستوانی که همراهی‌اش می‌کند با او صمیمی است و پیش‌بینی می‌کند که بیش از پنج سال از مدت محکومیت خود را نخواهد گذراند: «دختراتان منتظر شما خواهند بود.» چند تن از سفیدپوستان قلبشان گواهی می‌دهد که او یکدفعه معمایی شده و راه‌حل آن خودش است. بعد از دو سال غیبت او به جزیرهٔ *دیابل*[1] (شیطان) *آفریقای جنوبی* که هنوز جایی بسیار نامطلوب است باز می‌گردد.

بیست و هفت سال، «سال‌های تاریک، شروع می‌شود. او از واژه‌های پرطمطراق متنفر است. روایت طولانی دوره‌ای که آغاز می‌شود، پیامد تمام‌نشدنی روزهای یکسان، ما نمی‌توانیم لحظه یا ذره‌ای از عمر برباد رفته را

1. Diable

دوباره به دست آوریم. در ساختمان بی (B) برای سیاسیون سی سلول مربع‌شکل وجود دارد که هر کدام دو در دارد. یکی از آنها به راهرو مشرف است که توری دارد و دیگری از چوب مقاومی ساخته شده و مشرف به حیاط. هر سلول حدوداً ۳×۳ متر است، دارای یک ستون سنگی کوچک کنار راهرو. *ماندلا* در چهارمین سلول سمت راست زندانی است. شمارهٔ سلول ۴۶۶/۶۴ است که نشان می‌دهد او چهارصدوشصت‌وششمین زندانی در این محل بوده که در سال ۱۹۶۴ به ثبت رسیده است. این سلول مشرف به محوطهٔ بدون منظره است. محل خواب تختخوابی اسفنجی است که در مدت روز لوله شده است. در کنج سمت راست اتاق سه پتوی نازک خاکستری قرار دارد. در زاویه مقابل سطلی به جای توالت است که وقتی درپوش آن را بردارند تبدیل به توالت می‌شود.

زندانیان ساعت ۵/۳۰ از خواب بیدار می‌شوند. هر روز برای کار، دوتایی با هم به زنجیر کشیده می‌شوند. آنها را به محلی می‌برند که سنگ‌ها را بشکنند و شیئی سفید و درخشان استخراج کنند. شعاع نور چشمان را می‌سوزاند. با این حال *ماندلا* این کار را به عذاب تضعیف‌کنندهٔ حبس با اعمال شاقه ترجیح می‌دهد. وقتی به چاله می‌رسند، زنجیرها باز می‌شود و فریاد نگهبانان برای این وضع اضطراری به گوش می‌رسد. ظهر غذای آنها را می‌آورند: برنج و سوپ. مراسم مذهبی هفتگی اجباری است، چون هلندی‌تبارها مراسم مذهبی را خیلی جدی می‌گیرند: «تصور می‌شد اگر ما بهره‌ای از نیایش الهی‌شان نمی‌داشتیم روح فناناپذیر آنها، به خطر می‌افتاد.» با همهٔ این احوال طی دو سال اول هنگام موعظه، زندانی‌ها حق ترک سلولشان را نداشتند. کشیش در انتهای راهرو وعظ می‌کرد، و از آنجا آنها را هدایت می‌کرد.

ماندلا دوباره برنامهٔ تدافعی قبلی را برقرار می‌کند. پیش از همه کمتر تن به اطاعت می‌دهد. او دستور می‌دهد که هیچ‌وقت نباید به زندانبان‌ها، چنانکه انتظار دارند، رئیس گفت. آنها «رئیس» نیستند. بعضی زندانیانی که جرئت نمی‌کنند با این تکبر رفتار کنند، با غرولند کارشان را می‌کنند و به صورتی کلمهٔ

رئیس[1] را بیان می‌کنند که مثل اول کلمهٔ حرامزاده به زبان *انگلیسی* می‌شود.[2]

وقتی در اکتبر ۱۹۶۴ یکی از وکلا، جورج *بیزوس*[3]، اجازه پیدا می‌کند که به ملاقات *ماندلا* برود، می‌بیند که او هیئت رقت‌انگیزی پیدا کرده. شورتی به تن دارد و سندلی به پا و هشت محافظ مسلح او را همراهی می‌کنند. اما این بیچارهٔ بدبخت بدون ناراحتی راه می‌رود، سربلند است و با یک ژست، چرخشی به سمت ملازمانش می‌کند و می‌گوید: «جورج محافظ افتخاری‌ام را به تو معرفی می‌کنم».

شخصیت محکم و مقتدر او را فقط رفتارهای آزاردهندهٔ معمول از پا درمی‌آورد. در برگشت از کار، محکومان به اعمال شاقه «باید جاده‌ای باریک را طی کنند. نگهبانان مسلح به تفنگ از آنها محافظت می‌کنند و دنبال آنها نگهبانانی با سگ‌های نگهبان آلمانی می‌آیند. یکی از بازی‌هایی که نگهبان‌ها می‌کنند این است که به زندانیان پابندزده در زنجیر فرمان می‌دهند در کوره‌راه بدوند. مطمئناً یکی از آنها می‌افتد، رفتار آنها با کسی که زمین خورده شگفت‌انگیز است. سگ‌ها حمله می‌کنند و او را تا حدی که خونی شود گاز می‌گیرند. نگهبان *کلن‌هانز*[4] وقتی یکی از محکومان به اعمال شاقه به خود جرئت داد تا از او تقاضای آب کند، او را مجبور کرد گودالی بکند و «از سایر زندانیان خواست او را با سنگ و خاک همانجا مدفون کنند، بعد با خنده به صورت محکوم ادرار کرد. «تشنه‌ای، بردهٔ خوب من؟ بفرمایید خوک من! این بهترین ویسکی‌ای است که تو می‌توانی پیدا کنی!» زبان نگهبانان نمونه بارز توهین است: «هرزهٔ آشغال کاکاسیاه! تن‌پرور ...! پسر هرزه! برده‌های کثافت!»

در ۱۹۶۵ آنها زندانیان سیاسی را با زندانیان عادی برای کار اجباری می‌برند، به آنها فحش می‌دهند و با خشونت با این زندانیان نگون‌بخت رفتار می‌کنند. مدیریت به دلیل ترس از تأثیر ناجور آنها روی دزدان و جانی‌ها! از تصمیم خود برمی‌گردد و دوباره آنها را از هم جدا می‌کنند! در عوض می‌گذارند همهٔ زندانیان سیاسی بدون نگرانی از وابستگی‌های گذشته کنار هم بمانند. در

---

1. Baas رئیس 2. Bastard حرامزاده 3. Georges Bizos
4. Kleinhans

این مورد یکی از اعضای ANC می‌گوید: «گذاشتن همهٔ زهرها در یک بطری بیشتر ارزش دارد.»

در دسامبر ۱۹۶۶، نگهبان جدیدی به جزیره می‌آید. جیمز گریگوری[1] نژادپرست نیست. دوران کودکی را در *زولو* گذرانده است، بنابراین به خوبی زبان آنها را صحبت می‌کند. او مسئول خواندن و سانسور نامه‌های زندانیان است. تصور می‌کند باید منتظر ملاقات با تروریست‌ها با چاقویی میان دندان‌ها باشد، اما او برعکس تحت‌تأثیر کاکاسیاه‌ها قرار گرفته است که در حیاط می‌گردند: «نمی‌توانم *ماندلا* را از جلوی چشمانم دور کنم. به نظر می‌رسد که صدیق‌تر و بزرگ‌تر از سایرین است. حتی در لباس محقر زندان، انسانی متفاوت است. از رفتارش پیداست که رهبر آنهاست. به محض اینکه پیاده‌روی را شروع می‌کنند، در حالی که نگاهشان به روبه‌روست، یکی بعد از دیگری با غرور با او صحبت می‌کنند. او گوش می‌دهد، سر را تکان می‌دهد و یا موقرانه جوابشان را می‌دهد، بحثی کوتاه و بعد دیگری به او نزدیک می‌شود.»

نگهبان جدید شگفت‌زده می‌شود. وقتی در کشیک شبانه، از جلوی سلول *ماندلا* و *سی‌سولو*، رد می‌شود مؤدبانه به او شب‌بخیر می‌گویند و مکالمات بین زندانیان او را بهت‌زده می‌کند: «من منتظر اعتراض‌های همیشگی آنها بودم. ولی به هیچ‌وجه آن‌طور نبود و حالا می‌بینم که آنها از مذهب، فیزیک، شیمی، مشکلات اجتماعی، ادبیات و هنر صحبت می‌کنند.» کتاب *شهادت* جیمز گریگوری نشان می‌دهد که او وقتی اعتمادبه‌نفس زندانی معروف را می‌بیند، از اینکه حس می‌کند می‌تواند دوست سفیدپوست او باشد، احساس خوبی به وی دست می‌دهد. مهم‌تر اینکه وقتی از نزدیک با آنها آشنا می‌شود، به باورهایی می‌رسد که می‌داند هرگز نباید آنچه را شنیده تکرار کند. فامیل گریگوری خشمگین می‌شوند و از رئیسش می‌خواهند که کتابی را که در حال نوشتنش است از او بگیرند. این آدم نجیب زیر بار نمی‌رود و می‌خواهد دوستی با زندانیان را از زندان در خاطر داشته باشد و در دفتر یادداشت کند. آنها او را به

1. James Gregory

جشن‌های استقلال دعوت می‌کنند.

آئین‌نامهٔ B که مثل کتاب آسمانی است، طی سال‌ها قطور و حجیم شده است. به محض رسیدن زندانیان، آنها را به چهار دسته از A تا D تقسیم می‌کنند. هر شش ماه کمیسیون وضعیت آنها را بررسی می‌کند تا به دستهٔ غیرقابل دسترسی A برسند. حالا در دستهٔ D هستند به امید اینکه بعدها به C و با یک حق‌السکوت همیشگی به دسته‌های بعدی برسند. قوانین دشواری برای زندانیان سیاسی وضع شده ولی برای زندانیان عادی این‌طور نیست. آنها طی شش ماه نه حق ملاقات دارند، نه حق اینکه نامه‌ای داشته باشند. سانسوری شرم‌آور اعمال می‌شود و گاهی اوقات، توقیف نامه‌ها. چون آنها باید دور از خانواده و بقیهٔ دنیا نگهداری شوند و از هرگونه ارتباطی که می‌تواند برایشان دلگرمی باشد، محروم می‌شوند.

در این دنیای بسته، تنها تسلّی، حضور هر روزهٔ همرزمان است. علی‌رغم آزردگی و خشمی که در رویارویی با قدرت در وجودشان بود، گروه منسجم باقی می‌ماند. در فیلمی مستند در ۱۹۹۴ *ماندلا* از آن روزها می‌گوید: «چیزی که برای ما مهم بود، این بود که آنچه باعث شده ما را به *روبن آیلند* بفرستند هرگز خاموش نشود. به خاطر همین بود که ما متحمل همهٔ دشواری‌ها می‌شدیم و این آزمایش سخت را تاب می‌آوردیم؛ اینکه انسان بتواند پشت میله‌های زندان مدتی طولانی دوام آورد.» کم‌کم جمعیتی برادرانه تشکیل می‌شود که از مقام خود دفاع می‌کند و حافظ منافع خود است. در زندان جلسات ANC به‌طور کامل دنبال می‌شود. ANC گروه فرماندهی را از ترکیب مسئولان سطح بالا در جزیره تشکیل می‌دهد: *ماندلا*، *گووان مبکی*[1] و *ریموند ملابا*[2]. اینکه آنها همگی از *خوزا* هستند کمی *ماندلا* را ناراحت می‌کند، اما این فکر را آن گروه مبارز کوچک با انگیزه‌های قوی رد می‌کند. بقیه متعلق به سلول‌های سه‌عضوی هستند: «ما دربارهٔ اموری مانند تبلیغات زندانی‌ها، اعتصابات، نامه‌ها و وضعیت خوراک تصمیماتی می‌گرفتیم و همهٔ اینها به زندگی روزانهٔ زندانی ارتباط داشت. در صورت امکان

---

1. Govan Mbeki

2. Reymond Mhlaba

ما اعضا را گرد هم می‌آوردیم، اما چون خطرناک بود، خیلی به ندرت اتفاق می‌افتاد. فرماندهی اغلب تصمیماتی را می‌گرفت که به همه مربوط بود.» در جزیره، زندانیان سیاه‌پوست قسمت B را سیاسی *ماکولو کوتو*[1] (چیزی مانند رئیس) می‌خوانند و همه می‌دانند که این واژه چه معنایی دارد. با این‌همه بدبختی مشترک، گروه اتحادش را از دست نداده است. زندانیان PAC ورود تازه‌واردها را تجاوز به قلمروی خود می‌دانند. همان‌طور که *ماندلا* می‌گوید: آنها تسلیم عصبانیت خود، ضدکمونیست و ضدهندی بوده و بنابراین شرکت در گردهمایی‌های کمون را رد می‌کنند. بعضی وقت‌ها رفتارشان مضحک می‌شود. بدین سان وقتی رئیس ANC برای انجام کاری، مدتی از همراهان جدا می‌شود و تنها کار می‌کند و غذا می‌خورد، «این خبر جنب‌وجوشی میان اعضای PAC ایجاد می‌کند. چند روز بعد، آنها تصمیم می‌گیرند رئیس‌شان زف *موتوپنج*[2] نیز جدا از دیگران باشد، آنها نیز او را مانند من از بقیهٔ گروه جدا می‌کنند و او به تنهایی می‌خورد و کار می‌کند. یک روز زندانیان که روی بام ساختمانی کار می‌کنند، *ماندلا* را در حال صحبت با یکی از همرزمان می‌بینند. یکی از آنها فریاد می‌زند [پیرمرد] چرا فقط با *خوزاها* صحبت می‌کنی؟ *ماندلا* جواب می‌دهد: چطور می‌توانید مرا به تبعیض متهم کنید؟ ما جمعیتی متحدیم و همه مثل هم هستیم.» اما بعد از این اتفاق او طور دیگری با اعضای دیگر طوایف رفتار می‌کند.

کم‌کم چندین خبر از خارج زندان آغوش دریا را درمی‌نوردد. مرگ رئیس *لوتولی* در ۱۹۶۷ به خاطر «احساس خلأیی بزرگ» آنها را متأثر می‌سازد و مراسم کوچک یادبودی ترتیب می‌دهند. همین‌طور متوجه می‌شوند واحدهای اولیهٔ MK هرچند با تأخیر، مبارزه علیه دشمن را شروع کرده‌اند.

در ۱۹۶۷ گروهان جنبش ملی در *رُدزی*[3] رخنه کرده، متفرق شده و نابود شده‌اند: «نیروهای ما پیروز نشده بودند، اما کار در سکوت در چارچوب MK شهرت یافته بود و ابتکار عمل را در مقابل دشمنان به دست گرفته بودند. این نقطه

1. Makulu Kutu
2. Zeph Mothe Peng
3. Rhodésie

عطفی در مبارزه بود.» زندانیان آواز فریادشان را با آهنگ بنانابوت[1] می‌خوانند:

به ما یک بازوکا بدهید و نارنجکی در دست

و کشور را تصرف می‌کنیم، همان‌طور که *کاسترو* کرد!

زمانی که بالاخره به نلسون اجازه می‌دهند خانواده‌اش را ببیند، فرزندانش را که بزرگ شده‌اند، به زحمت می‌شناسد. مادرش را هم می‌بیند «خیلی پیر و لاغر و تکیده». خواهرش *میبل*[2] تغییری نکرده. آنها از راه دور *ترانسکی* می‌آیند، زمانی طولانی در سفر بوده‌اند. قدرت‌مداران پانزده دقیقه به نیم‌ساعت قانونی وقت ملاقات اضافه می‌کنند. *ماندلا* می‌گوید که مایل است *مگخوتا*[3] و *تمبی*[4]، بچه‌های ازدواج اولش را هم ببیند اما آنها مشغول ادامهٔ تحصیل هستند و نیامده‌اند. او احساس می‌کند مادرش را برای آخرین بار می‌بیند. خود را فریب نمی‌دهد: تلگرام چند هفتهٔ آینده خواهد رسید. آنها علی‌رغم قولی که داده‌اند، مانع رفتن نلسون به مراسم تدفین می‌شوند و این قصور در شرکت در مراسم مادر، غمی است که هنوز او را می‌آزارد.

۱۲ مه ۱۹۶۹ صبحی زود «کسی که مبارزه می‌کند» در خانه‌اش در *اورلاندو* بازداشت می‌شود؛ بازداشتی طبق قانون ۱۹۶۷. این دفعه ضربه کاری است: «هیچ چیز هراس‌آورتر از این نبود که *وینی* هم زندانی شود. سعی می‌کردم به خود دلداری دهم.» ژنرالی که مدیر زندان‌هاست، به او اجازه می‌دهد به *وینی* نامه بنویسد، اما او نمی‌نویسد چون می‌داند که این «لطف به او اعطا شده» به امید اینکه نامه‌اش در خرد کردن گیرنده کمک خواهد کرد. از این به بعد، او اشاره‌ای به این موضوع نمی‌کند. و بعد ضربهٔ نهایی وارد می‌شود. به *ماندلا* خبر می‌دهند که پسر بزرگش، *تمبی* در حادثهٔ اتومبیل در *ترانسکی* کشته شده است. *تمبی* بیست‌وپنج سال داشت و دو بچهٔ کوچک. *ماندلا* اعتراف می‌کند که این دورهٔ زندگی برایش سراسر «عذاب روحی» بوده است. برای اولین بار منقار لاشخور، نالهٔ پرومته را بیرون می‌کشد.

با این حال اتفاق خوبی در راه است. سیاست‌ها برای مدتی در جهت بهبود

---

1. Bananaboat 2. Mabel 3. Makgatho 4. Thembi

شرایط زندانیان تغییر می‌کند و این به خاطر پیروزی کوچکی است که به مدت طولانی، موجب تغییر در جزیره می‌شود؛ پیشرفت شکننده و همیشه مورد تهدید.

بالاخره به کاکاسیاه‌ها شلوار و لباس‌های شخصی‌شان را که اولین روز اعتراض خواسته‌اند، می‌دهند. «اونیفورم‌ها برایمان خوب بود و می‌توانستیم خودمان آنها را بشوییم. همچنین گاهی به زندانی‌های آفریقایی صبح‌ها نان می‌دادند.» از این به بعد کشیش در محوطه وعظ می‌کند و زمانی که پدر هوگو[1] «وعظ‌های قابل ملاحظه»ای می‌کند یک گروه آماتور موسیقی آهنگ‌هایی می‌نوازد که با آواز جمعی آفریقایی‌ها هماهنگ است. زندانیان وقت آزادشان را ورق یا شطرنج بازی می‌کنند، و همچنین اجازه دارند گروه تئاتر تشکیل دهند. *ماندلا* اثر *سوفوکل* را خوانده: «وقتی *آنتی‌گون* را انتخاب کردند، اعلام کردم که می‌خواهم در نقش *کرئون* بازی کنم؛ پادشاه پیری که جنگ داخلی را برای تخت شاهی کشور محبوبش می‌برد. در ابتدای نمایشنامه *کرئون* صادق است و میهن‌پرست و نطق‌های اولیه‌اش پر از خرد و فرزانگی. زمانی که توصیه می‌کند تجربه پایه و اساس قدرت است و الزامات نسبت به مردم او را پیروز می‌کند، صادق است و وفادار نسبت به افراد.» مدت مدیدی است که دیگر حقانیت طغیان یا مبارزهٔ مسلحانه عذابش نمی‌دهد، بلکه این قله‌های قدرت است که برایش عذاب‌آور است. در عمق وجودش، مسلماً به فکر عمل است. این از فکر کردن او به سرنوشتش است که *سوفوکل* را انتخاب می‌کند: «چگونه می‌توانستیم دربارهٔ روح آدم قضاوت کنیم، چگونه احساساتش را درمی‌یابیم تا زمانی که امتحان قدرت را پس نداده و هیچ قانونی وضع نکرده؟» و او نمایشنامه را این گونه حکایت می‌کند: «*کرئون* به *آنتی‌گون* گوش نخواهد کرد، چون او صدایی جز اهریمن‌های داخل وجودش نمی‌شنود. انعطاف‌ناپذیری و نسنجیدگی‌اش مناسب رهبری نیست که باید عدالت را با دلسوزی همراه کند.»

آیا احساس می‌کند اگر خود را در رأس قدرت قرار دهد، تسلیم استبداد می‌شود؟ او همیشه علیه میل طبیعی به از بین بردن مخالف، مبارزه کرده است.

---

1. Hougou

بعضی از هم‌بندانش خدشه‌هایی در سایهٔ تصویرش وارد می‌کنند و مطمئناً او، این رئیس ایل و رهبر دموکراسی، نخواهد توانست جایگاهش را مشخص کند. از نظر *فیکیل بم*[1] برای مثال «او خودپسندی بود که خود را همیشه رئیس حس می‌کرد و این والتر سی سولو بود که او را از پیامدهای این عادت متکبرانه نجات می‌داد.» تجربهٔ من از زندگی سیاسی اجازه می‌دهد که شرایط را دریابم: به نظر من (یعنی به نظر نویسنده) ساده نیست که رهبر باشی و قبول کنی که قانون را به تو دیکته کنند. ساده نیست که تسلیم عقیدهٔ اکثریت شوی، با وجود اینکه می‌دانی اشتباه است. این یکی از چالش‌های بزرگ دموکراسی است. *ماندلا* در این مورد ملزم به در هم شکستن طبیعتش بود. او «باهوش‌تر از همه» بود و از نظر شخصیتی استوارتر از بقیه. می‌دانیم این گونه اعتماد به نفس *ماندلا* موجب فریب شخص می‌شود. *ماندلا* میان زندانیان QHS (منطقهٔ امنیتی شدید) که با سیاست‌هایی سخت حفاظت می‌شوند، هیچ فرقی نمی‌گذارد. او با همه صحبت می‌کند، به حرف‌های یک‌یک آنها گوش می‌دهد و نگران روحیه *اِدی دانیل*[2] دورگه‌ای با پوست خیلی روشن است. او دریانوردی قدیمی است که در خرابکاری با گروه چپ سفیدپوست شرکت داشته و به پانزده سال زندان محکوم شده بود. دانیل که تقریباً سفیدپوست است میان آفریقایی‌ها غریبه احساس می‌شود، و خیلی اندوهگین و افسرده به نظر می‌رسد. می‌گوید: «وقتی او گفت به من بگو نلسون، این اولین کلمات صمیمانه‌ای بود که در زندان شنیدم. در آن زمان روحیه‌ام ضعیف شده بود، ولی از او قدرت گرفتم. ما قادر به دیدن آینده نبودیم اما او قادر بود.»

به او گفته شد که *ماندلا* از لحاظ اخلاقی و خونسردی و خویشتن‌داری شبیه انگلیسی‌هاست. با وجود این یک روز در سال ۱۹۶۸، زمانی که اعتراض‌های رفقایش را در مورد اینکه نگهبانانِ مغرض کتاب‌ها و دفترهای آنها را ضبط کرده‌اند، بازگو می‌کند، افسر با اهانت به او جواب می‌دهد. این بار منفجر می‌شود. شاهد صحنه، دوستش *نویل الکساندر*[3]، مبارز تروتسکیست،

1. Fikile bam 2. Eddie Daniel
3. Neville Alexander

چنین حکایت می‌کند: «این اتفاق واقعاً حیرت‌آور بود چون هیچ کس هرگز او را ندیده بود که آرامش خود را در جمع از دست بدهد. وقتی از حالت عادی خود خارج می‌شود، شخصی کاملاً عجیب می‌شود. اما در واقع بیشتر اوقات کنترل خودش را حفظ می‌کند.»

ماندلا در گفتگو با دوستش، اطمینان می‌دهد که عصبانیت او ساختگی بوده، و در صحنه نقش بازی می‌کرده. با وجود این او ناتوان از خشم نیست؛ زمانی که شنیده می‌شود وینی جوان به انگیزهٔ دیدار شوهرش از راه دوری آمده است و تقاضای ملاقاتش رد می‌شود، آنچنان خشمگین می‌شود که باید به وی آرام‌بخش بدهند.

در سال ۱۹۷۰ سرپرست زندان *کلنل وان آئورد*[1] «فردی صمیمی و مهربان» بود. بدون شک به همین دلیل قدرت‌مداران تصمیم می‌گیرند او را با کلنل پیت بادن‌هورست[2] عوض کنند. پسری ثروتمند که زندانبانی را از روی علاقهٔ شخصی انتخاب کرده بود. رفتارش او را از منصبش جدا کرده و خدمتش در آنجا تمام خواهد شد. او برای «تحت فشار قرار دادن زندانیان» مأموریت دارد و این کار را با لذت انجام می‌دهد: «ما اثرات او را قبل از اینکه وی را ببینیم مشاهده کردیم. قوانینی که در مورد آموزش‌ها و وقت آزاد زندانیان بود، لغو شد. نگهبانان قدیمی را تغییر دادند و افراد جدیدی انتخاب کردند. آنها سلول‌های ما را می‌گردند، کتاب‌ها و کاغذهایمان را مصادره می‌کنند، وعده‌های غذایی را حذف می‌کنند و ما را روی جادهٔ کار اجباری هول می‌دهند و پرت می‌کنند.»

در شب ۲۸ مه ۱۹۷۱ زندانیان سیاسی را بدون ملاحظه بیدار می‌کنند و دستور می‌دهند لباس‌های خود را درآورند و در مقابل دیوار حیاط جلوی ردیف سلول‌ها به صف شوند. هوا خیلی سرد است و مردان بر خود می‌لرزند و نگهبان‌ها فحاشی و توهین می‌کنند. آنها به علت جنون محض و «دیگرآزاری» این کار را می‌کنند. تعداد زیادی از زندانیان را به طرز وحشتناکی کتک می‌زنند، و یکی از آنها که بیماری قلبی دارد، حالش به هم می‌خورد.

1. Van Aorde 2. Piet Badenhorst

هرگز ما نفهمیدیم که چه چیزی این حرکات ددمنشانه را برانگیخته است. بالاخره فرمانروایی *ماندلا*، خبر خشونت کلنل را به دوردست‌ها می‌برد که در تمام پروتوریا پخش می‌شود به طوری که نمایندگان عالی‌رتبه‌ای برای تحقیق وقایع ناگواری که جریان دارد به زندان عازم می‌شوند. البته *ماندلا* سخنگوی زندانیان است. جیمز گرگوری، که کلنل را «جنگجوی وحشتناک کندذهن و وحشی» نامیده، این را حکایت می‌کند: «*ماندلا* خیلی استوار ایستاده. صدایش مثل همیشه آرام است، اما اطمینان و آرامش او، همهٔ دنیا را به حیرت وامی‌دارد. او فهرست تحریکات و تنبیهات تکراری را بلند کرده و به رفتار فاسد تعدادی از نگهبانان و سوزاندن بدن زندانیان با سیگار اشاره می‌کند. در پایان رو به *بادن* هورست می‌کند و می‌گوید به محض اینکه اعتراضی می‌شود، کلنل پرونده را مسدود می‌کند و چند و چون آن را نشنیده، رد می‌کند. *بادن* هورست از کوره درمی‌رود و حضور بازرسان را فراموش کرده، فریاد می‌زند: *ماندلا* آیا تو آنها را به چشم خود دیده‌ای؟ این شکنجهٔ دروغین با سیگار...»

«مطمئناً نه، برای اینکه ما از هم جداییم. اما من از آنچه شما به ما تحمیل می‌کنید آگاهم و ذره‌ای شک ندارم که این مسئله واقعیت دارد.» *بادن* هورست قرمز می‌شود و از عصبانیت خیس عرق است و نعره می‌زند: «مادرت یک آدم بوگندو...» و نزدیک *ماندلا* می‌شود و انگشتش را در گونهٔ او فرو می‌کند.

«مواظب باش، *ماندلا*!» و سوت می‌زند. «اگر تو از چیزهایی که خبر نداری صحبت کنی، گرفتار خواهی شد. می‌فهمی چه می‌گویم؟» *ماندلا* بی‌توجه به خطر، خود را از او جدا می‌کند و به سوی بازرسان برمی‌گردد. و به آرامی می‌گوید: «آقایان، شما خودتان می‌توانید ببینید، رئیس ما چه جور آدمی است. اگر او جرئت می‌کند در حضور شما با من اینطور برخورد کند، می‌توانید تصور کنید که در این جزیره بقیهٔ اوقات چه می‌گذرد.»

یکی از قضات می‌گوید که حق با زندانی است. *ماندلا* این صحنه را از زبان گریگوری نقل قول می‌کند و می‌گوید: «در تمام ماه‌های بعد، گویی دیگر دست‌های *بادن* هورست بسته بود. سختگیری‌ها کم شد و سه ماه بعد در ملاقات بعدی قضات، فهمیدیم که او را تغییر داده‌اند.» نگهبانان خشن و بیمار با

رفتن رئیس‌شان رفتند. به جای او *کلنل ویلمز*[1] آمد و بدون شک طبق دستورالعملی، در پی تغییر رفتار با زندانیان سیاسی بود. *ماندلا* پیشروی‌هایش را کنار نگذاشته و براساس موافقت‌نامه‌ای می‌گوید: «ما گفتیم با اینکه مشتاق کار کردن هستیم، جز با شرایط خودمان کار نمی‌کنیم. این شرایط مهیا شد و ویلمز هم شکایتی نکرد.»

زندانیان در مورد کاری توافق می‌کنند که هرچند سخت است، شاق نیست: آنها کنار ساحل شنی جلبک‌های قهوه‌ای را که خشک و متراکم‌اند، جمع‌آوری می‌کنند که برای کود به ژاپن می‌فرستند. جمع‌آوری‌کنندگان، غذای معمول زندان را با صدف و سبزیجات بهبود می‌بخشند. یکی از آنها که آشپز خوبی است برایشان راگو درست می‌کند و وقتی غذا پخته می‌شود نگهبانان می‌آیند و با زندانیان شریک می‌شوند، و دربارهٔ آنچه قبل از تغییرات و عوض شدن کلنل رخ داده، صحبت می‌شود و گزارش‌های آن را برای ما حکایت می‌کنند. یکی از افسرها از طعم غذای آنها خوشش می‌آید و می‌گوید: «خیلی عالی است!» زندانیان حالا خیلی لذت می‌برند. «از تماشای چشم‌انداز بسیار زیبا لذت می‌بردیم. ماهیگیران را در قایق‌ها می‌دیدیم که با تور ماهیگیری می‌کردند، مرغ‌های دریایی را که ماهی‌ها را به چنگ می‌آوردند و بازی فک‌ها را روی امواج آب می‌دیدیم که شگفت‌انگیز بود. اما در زمستان پیاده‌روی روی آب‌های یخزده شکنجه بود.»

در *آفریقا* مبارزه هر روز شدیدتر می‌شود. مبارزان جنبش ملی، اسلحه به دست می‌گیرند و به جزیره می‌رسند. آنها رئیس والامقام را در جریان مبارزهٔ خود قرار می‌دهند. *ماندلا* موفق می‌شود به *الیوه* تومبو نامه بنویسد و از او تقاضا کند کنترل را به دست گیرد. اعضای برجسته، خود را وقف ایجاد تشکیلات جوانان مبارز می‌کنند. وضعیت این جوانان که سختی نکشیده‌اند و اعمال شاقه انجام نداده‌اند، واقعاً غیرقابل تحمل است. اما اهمیت چندانی ندارد. یکی از قوانین طلایی کار سیاسی، پیگیری جریان مبارزه است، اگر این افراط‌کاری و ساده‌انگاری و دگم بودن اجازه دهد آنها به حساب بیایند. ما آینده

1. Willemse

را نمی‌سازیم مگر با این جوانان که باید زندگی کنند.

سرپرستان رده‌بالا پیام او را درک کردند و با این جوانان زندانی نادان با سرهای پرشور «مدارا و مهربانی» می‌کنند. والتر سی سولو تاریخ ANC را به آنها درس می‌دهد. آنها با حیرت درمی‌یابند که این جنبش از ۱۹۱۲ شکل گرفته است. کم‌کم این گفتگوها به بحث‌هایی جدی و آن طور که باید باشد تبدیل می‌شود. سرپرست کنگرهٔ هندی‌ها تاریخ مبارزهٔ این جمعیت را درس می‌دهد، و این کلاس برای دورگه‌ها نیز هست. *ماندلا* که به این محصلان اقتصاد سیاسی درس می‌دهد، واقعیتی فراموش‌شده را کشف می‌کند: فقط نباید به آنها آموزش داد. «این افراد آموزش کمی داشتند اما از جهان و مشکلات آگاه بودند.» وظیفهٔ واقعی او آموزش دادن نبود، او دوست داشت به محکومانی که به دادگاه می‌رفتند مشاورهٔ حقوقی بدهد. «آنها می‌آمدند و مرا می‌دیدند، و این برای اولین بار بود که آنها با وکیل صحبت می‌کردند.» در زندان یا کاخ دادگستری او به هر حال وکیل است همان طور که کشیش همه جا کشیش باقی می‌ماند. البته اعمال شاقه کار قضایی را مشکل می‌کند: «مشاوره‌ای که در دفتر قدیمی وکالت *ماندلا* و تومبو بیش از نیم‌ساعت وقت نمی‌گرفت حالا ممکن است در جزیره مدت یک‌سال به طول انجامد.»

سال‌ها پایان‌ناپذیرند و دیر می‌گذرند. آنها بهتر از زندانیان سیاسی سال‌های گذشته غذا می‌خورند. زندانیانی که در آن سال‌ها به جزیره می‌آیند، زندانیان عادی هستند که هر کدام ممکن است از آشپزخانه دزدی کرده باشند. تحت فشار صلیب سرخ و افکار بین‌المللی از خشونت رژیم کاسته شده است. اما این پروژه آهسته پیش می‌رود! آنها تا سال ۱۹۷۹ صبر می‌کنند تا بالاخره آفریقایی‌ها، هندی‌ها و دورگه‌ها می‌توانند یک نوع غذا بخورند. دادن این امتیاز با تنگ‌نظری نادری صورت می‌گیرد: برای دادن کمی شکر به آفریقایی‌ها، جیرهٔ بقیهٔ افراد را کم می‌کنند. سال بعد، به زندانیان اجازهٔ خواندن دو روزنامه را می‌دهند که البته سانسور می‌شوند. با این حال، لاشخور هنوز گاهی خشم خود

را نشان می‌دهد. یکی از دوستان نلسون، *فتیما میر*[1] یک روز او را می‌بیند که به طرز وحشتناکی نحیف شده و شبیه پروانه‌ای کوبیده‌شده روی تکه‌ای چوب است. شکنجهٔ جدایی از آنچه دوست دارد، دوری از همسر و فرزندانش و چهرهٔ زندانیان. با خوشحالی یک نسخه از *در انتظار گودو* فراهم می‌شود: «آیا آواره می‌خواهد به ما بیاموزد که در مقابل ناامیدی‌ها امید داشته باشیم؟» این پرسش یکی از زندانیان است از *ماندلا*.

نویسندهٔ مورد علاقهٔ آنها شکسپیر است، که زندانیان سیاسی همه قطعات آن را و بیشتر مبارزانه‌ترین قطعات را از بر می‌خوانند. آنها مقدمهٔ هنری پنجم را در خیال برای آزادی در نظر می‌آوردند. در مقدمهٔ هنری پنجم آمده: «بگذارید ما قدرت تصورات شما را به کار گیریم. تصور کنید در میان حصارهای قدرت سلطنتی محبوس هستید. با فکرتان، کم و کاست‌ها را تکمیل کنید و جنگی خیالی راه بیندازید!» هم‌چنین برای وقت‌کشی، فرارهای خیالی را طرح‌ریزی می‌کردیم. یکی از آنها دقیقاً در سال ۱۹۷۴ است: به نظر می‌رسید که سه نفری وقتی ما را به کپ[2] می‌فرستادند، می‌توانستیم فرار کنیم. ما را برای رفتن به دندانپزشکی به آنجا می‌فرستادند. کافی بود که از پنجرهٔ طبقهٔ اول که مطب آنجا بود، به خیابان بپریم. اما خیابان آنجا به‌طور شگفت‌آوری خلوت است. هر سه نفر یک دام را حس می‌کنیم. آنها بدون شک ما را حین اقدام به فرار می‌کشتند. آنها می‌خواهند ما را بکشند. *ماندلا* مطب را ترک می‌کند و دندانپزشک از وضع خوب دندان‌هایش کاملاً متعجب است. تولدها را با خوراکی که می‌پزیم و تکه نان روزانه به جای شیرینی جشن می‌گیریم. در سال ۱۹۶۸ هم تولد پنجاه‌سالگی *ماندلا* را به همان ترتیب و سادگی جشن گرفتند. دوستان نزدیکش خاطرنشان می‌کنند که شصتمین سال تولد *ماندلا* باید به یادماندنی برگزار شود. *والتر سی‌سولو* فکر می‌کند: «در این زمان، نلسون خاطراتش را خواهد نوشت و باید برای آگاهی جوانان مبارز موفق شویم آنها را به خارج ببریم.» «از این فکر خوشم آمد و قبول کردم که این کار را انجام دهم.» او شب‌ها می‌نویسد اما مشکلی وجود

1. Fatima Meer

2. cap

دارد. این اوراق را کجا پنهان کنیم؟ آنها را زیر خاک پنهان می‌کنیم، اما این کار باید روز انجام شود و ضربه‌های کلنگ باعث می‌شود قضیه لو برود. زحمت‌مان به هدر می‌رود. یک روز مدیر، نویسنده را احضار می‌کند: «*ماندلا*، ما دست‌نویس‌های شما را پیدا کردیم.» به او می‌گویند که از امتیاز مطالعه سوءاستفاده کرده و کاری غیرقانونی انجام داده و چهار سال از مطالعه محروم می‌شود.

در ۱۹۷۶ اتفاقی به ظاهر کوچک رخ می‌دهد، اما چنین به نظر می‌رسد که اعلان آشوبی است که در پیش است. جیمی *کروگر*[1]، وزیر زندان‌ها و از اعضای مهم دولت، می‌آید و *نلسون ماندلا* را ملاقات می‌کند. *پروتاریا* همیشه کارت‌های طایفه‌ای را بازی می‌کند. به نظر می‌رسد *متانزیما*[2] برادرزادهٔ *ماندلا*، *ترانسکی* را اداره می‌کند. او برخلاف نظر عمویش رهایی سیاه‌پوستان را باور ندارد و همچنین خلق و خویی دیکتاتوری دارد. اگر *ماندلا* بخواهد حقانیت حکومت *ترانسکی* را شناسایی کند و در آنجا مقیم شود، محکومیتش خیلی تقلیل می‌یابد. مخاطب این خواستهٔ عجیب، مؤدبانه جواب می‌دهد که مخالف سیاست طایفه‌ای است. *کروگر* شاید از روی ادب افراط کرده، یک ماه بعد برمی‌گردد، همان‌طور خواسته‌اش را می‌گوید و با همان شیوه تقاضایش رد می‌شود، چون «فقط یک خیانتکار می‌توانست آن خواسته را بپذیرد». اما از این به بعد حکومت می‌داند «طرف صحبتش را» کجا پیدا کند.

آیا آنها حدس می‌زنند که یک روز به او احتیاج خواهند داشت؟ افزایش تنش ادامه می‌یابد. در ژوئن ۱۹۷۶ جنبش خونبار محصلان سووتو طغیان می‌کند. «ژوپیتر هر که را که بخواهد بازنده باشد دیوانه می‌کند». حکومت در سر دارد زبان استعمارگران را در مدارس سیاه‌پوستان اجباری کند. جوانان فوراً دلیل این تصمیم را درک می‌کنند. سلطه‌گران در فضایی احاطه شده‌اند که به هیچ زبانی که وجههٔ بین‌المللی داشته باشد صحبت نمی‌شود و کاربرد زبان‌های محلی برای مخالفت با زبان *انگلیسی* است، باید به آنها آیندهٔ کاکاسیاه‌ها را طبق شناسایی استادان بوئر نشان داد.

---

1. Jimy Keuger

2. Matanzima

این جنبش بیش از حد تحمل آنها بود که با آن کنار بیایند. وقتی محصلان *تاون‌شیپ* به خیابان سرازیر شدند، هزاران جوان غیرمحصل برای حمایت از آنها دویدند. پلیس آتش گشود و پسر سیزده‌ساله‌ای به نام هکتور پیترسون[1] کشته شد. خشونت بالا گرفت و پسربچه‌ها دو سفیدپوست را کشتند. بعد سووتو به میدان جنگ تبدیل شد و فاجعه از کشتار *شارپ‌ویل* جدی‌تر شد. مطبوعات همهٔ جهان عکس‌هایی از این حادثه در صفحهٔ اول منتشر کردند. بلواکپ را فرامی‌گیرد و در پایان سال، صدها کشته نتیجهٔ این اغتشاشات است. زندانیان از این اتفاقات تا ماه اوت خبردار نمی‌شوند. آنها با دستگیری شرکت‌کنندگان در اغتشاشات که قبل از محاکمه شکنجه شده‌اند، از جریان مطلع می‌شوند. *ماندلا* فوراً «روح خشم انقلابی» را که در «*هشیاری سیاه*» نشان داده شده بازمی‌شناسد و اوضاع را درمی‌یابد. این یک حالت روحی است و تشکیلات خاصی ندارد، در مجموع راه انداختن و روبه‌راه کردن آن غیرممکن است به جایی برسد.

رهبر آنها *استیو بیکو*[2] دانشجوی پزشکی دانشکدهٔ *ناتال* است که خیال ریشه‌کن کردن عقدهٔ حقارت را از سیاه‌پوستان دارد، راهی که خودش طراحی کرده نه دیگری. برای بیکو مثل جنبش سیاهان *امریکا*، صفت سیاه باید غرورآور باشد. «*هشیاری سیاه*» را سیاهان *امریکایی* به کار می‌برند و طلایه‌دار آنها *دو بوا*[3] و در حال حاضر *الدریج کلیور*[4]، همچنین *فرانس فانون*[5] و *امه سرز*[6] هستند. این راه برای جوانان رهاشدهٔ ANC و PAC و سایر جنبش‌های ممنوعه هدف غایی است. *ماندلا* سریعاً ابعاد حادثه را در نظر می‌گیرد و علت و انگیزه‌ای را که باعث آن شده، پیگیری می‌کند. قبل از همه باید شورش‌ها را تشویق کرد. *ماندلا* باید یکی از زندانیان آزادشده را رابط رساندن پیام به شورشیان کند تا پیغام آتشین او را به آنها برساند: «آنهایی که به زور سلاح زندگی می‌کنند، با همان می‌میرند! متحد شوید، بسیج شوید! مبارزه کنید! ما باید *آپارتاید* را بین چکش و سندان خرد کنیم و این با عمل مردمی متحد و مبارزهٔ مسلحانه ممکن است!»

---

1. Hector Pietersen
2. Steve Bike
3. Du Bois
4. Eldridge cleaver
5. Franz Fanon
6. Aimé Césair

بعد از جریانات *روبن آیلند* در سپتامبر، جوانان محکوم‌شده، به تشکیلات ANC جذب می‌شوند. *ماندلا* با اینکه یکی از فوتبالیست‌ها به نام *پاتریک* «ترور» *لکوتا* به صورت مخفیانه عضو حزب شود، مخالفت می‌کند. این جوان بسیار فعال، یعنی «ترور» که این لقب را از فوتبال کسب کرده، عضو ANC می‌شود و به طور علنی آن را اعلام می‌کند. اما رفقای غیرسیاسی‌اش به او حمله می‌کنند و خشمگینانه با ضربهٔ چنگک او را مجروح می‌کنند. نلسون او را از شکایت کردن منصرف می‌کند، زیرا دشمن نباید از اختلاف بین آفریقایی‌ها مطلع شود. «می‌خواستم جوانان ببینند که ANC حرکت وسیع و گسترده‌ای است که می‌تواند خیلی از بینش‌ها و حساسیت‌های مختلف را در پناه خود حفظ کند».

این درس به نظر من برای همهٔ تشکیلات سیاسی ارزش دارد: آنها فکر می‌کنند فقط گردن‌کلفت‌های لجوج مغرور به «فکر خودشان» هستند. ناگهان، در *کاپ* ده‌ها عضو «*هشیاری سیاهان*» می‌فهمند که تنی چند از مبارزان به کنگرهٔ *آفریقا* ملحق شده‌اند و خوشبختانه بزودی *پاتریک ترور*، سیاست ANC را به سایر زندانیان آموزش می‌دهد. اما همه‌چیز کاملاً خوب پیش نمی‌رود و کشمکش‌هایی نیز بین ANC و PAC و «*هشیاری سیاهان*» وجود دارد. بیشتر برای به دست آوردن نقش «مدافع وحدت و آشتی‌دهندهٔ صادق» است که *ماندلا* خطر دشمن‌تراشی رفقایش را به جان می‌خرد. اگر من از همهٔ درس‌هایی که در علوم سیاسی خوانده بودم و به من داده بودند می‌گریختم، ممکن بود روی این مسائل لحظه‌ای درنگ کنم، اما طبق آنچه در علوم سیاسی خوانده بودم حالا لحظهٔ درنگ نبود.

سال بعد، بالاخره زندانیان سیاسی از کارهای یدی معاف می‌شوند. «من توانستم بالاخره زندگی‌نامهٔ *ماندلا* را بنویسم. تمام روز را با خواندن، نوشتن نامه‌ها، مباحثه با رفقا یا نوشتن دفاعیه برای زندانیان می‌گذراندم». صلیب سرخ، وسایل والیبال و میز پینگ‌پونگ تهیه می‌کند. یک زمین تنیس هم به زندانیان می‌دهند. مسئولان موافقت می‌کنند زندانیان در حاشیه‌ای باریک نزدیک دیوار کمی دورتر از محوطه باغچه‌ای کوچک داشته باشند و بذر آن را در اختیار زندانیان می‌گذارند. آزادی‌بخش آیندهٔ *آفریقای جنوبی*، در این باغچه با

خوشحالی گوجه‌فرنگی و پیاز می‌کارد. او دو نامه به‌می‌نویسد؛ در مورد نهال گوجه‌فرنگی قشنگ اختصاصی و در مورد نهال دیگری که پژمرده شده است. در فاصلهٔ زمانی کوتاهی، بدون اینکه از قبل بداند، متوجه خطر قابل پیش‌بینی رابطهٔ زناشویی‌شان می‌شود که او تلویحاً بیان می‌کند. «من باغچه‌ام را استعاره‌ای از زندگی‌ام می‌دیدم. رهبر حزب، بذر می‌افشاند، از آنها مراقبت می‌کند و محصول را درو می‌کند. سرکردهٔ سیاسی مثل باغبان، مسئول آن چیزی است که پرورش داده. او باید به کارش توجه زیادی داشته باشد، سعی کند علف‌های هرز را کنار بزند آنچه را باعث عدم موفقیت می‌شود حذف کند و بقیه را حفظ کند. این تشبیه باغبانی خیلی باارزش است. من این مثال را فقط برای مسائل اجرایی و جدی در نظر نمی‌گیرم، این مثال باید برای تمام اعمال سیاسی مورد توجه باشد.

نلسون برای اولین بار در زندگی‌اش، مجاز به خواندن رمان است. حاکمان بدگمان زندان، همهٔ کتاب‌هایی را که بخشی از عنوانشان «قرمز» و «جنگ» داشته باشد، جمع می‌کنند. *شنل قرمزی* و *جنگ جهانی* جزء کتاب‌های ممنوع هستند. آنها گاهی از *جنگ و صلح* چشم‌پوشی می‌کنند. زنبور عسل خستگی‌ناپذیری که در نلسون جای گرفته، عسل خود را از تولستوی می‌سازد. او تحت‌تأثیر تصویر ژنرال *کوتوزوف*[1] است که *ناپلئون* را شکست داد زیرا «درک عمیقی از مردمش داشت. و برای هرچه بهتر ارشاد کردن مردم، باید آنها را به طور کامل شناخت». البته او هیچ نیازی ندارد که از روس‌ها بیاموزد.

روزنامه‌نگار و مبارزی به نام *تامی مخوانازی*،[2] نلسون را در آن روزها چنین توصیف می‌کند: حالا او با موهایی جوگندمی، قدم‌زنان ولی نه آهسته، مستقیم به روبه‌رو نگاه می‌کند و غرق در تفکر است و فقط برای صحبت با رفقا از آن حالت خارج می‌شود؛ رفقایی که برای مذاکره با او باید «از قبل وقت گرفته باشند». او برای آنها وقت می‌گذارد و با هم مشاوره می‌کنند و گاهی یادداشت‌هایش را که با خط ریز نوشته به آنها می‌دهد. سلولش همیشه کاملاً مرتب است، با انبوهی از مدارک حقوقی، صندوق‌های کتاب و مجسمه‌ای

1. Koutouzov 2. Thami Mkhwanazi

کوچک، که اثر یکی از زندانیان است، و روی دیوار، عکسی از یک آفریقایی در لباس بومی است که از نشریهٔ *نشنال جئوگرافی*[1] بریده است. او می‌گوید: که این برای برانگیختن حسادت وینی است. آیا این خودش است که با این شوخی تغییر قیافه می‌دهد؟ نگهبانان او را «*ماندلا*» صدا می‌کنند و بعضی وقت‌ها «آقای *ماندلا*»، اما زندانیان همگی او را با لقبش، *مادیبا*[2]، صدا می‌کنند.

ماندلا شأن خود را در مقابل آنچه او را احاطه کرده، نگه می‌دارد. از شک و شبهه‌های بی‌پایان رنج می‌برد: زندگی در حالی که روزهای پی‌درپی چهره‌هایی را می‌بینی که اثرات روانی شومی دارند، مشکل است. برای مثال می‌نویسد: «ما اعصاب خودمان را بی‌خود خرد می‌کنیم. در حالی که مدت زیادی است که زندگی خارج از زندان را کنار گذاشته‌ایم. زندگی در خارج، همه شوخی‌های ممکن و قابل تصور را شامل می‌شد.» با این حال زیاد مشاجره‌ای بین آنها درنمی‌گیرد و سریع آرام می‌شوند و انسجام و صمیمیت هرگز رخت نمی‌بندد. از نظر نگهبانان این کاکاسیاه‌های باتقوا که جمعیت کوچک سفیدپوست، با آنها مخالف است، نمایشی عجیب دارند، تا آنجا که جیمز گریگوری می‌گوید: «جزیره، سرزمینی خیالی است. آیا هیچ مردی با هیچ زنی دیده شده است؟ بدخواهان، بدگویی‌ها را با ماجراهای واقعی درهم می‌آمیزند. بعضی نگهبانان همسران آنها را به فحشا می‌کشند و می‌گویند چرا باید ابله باشیم و وقتی می‌توانیم، از آنها استفاده نکنیم؟ در بار یا کافه آبجوخوری قیمت‌ها تثبیت می‌شود.» این است معنی برتری هلندی‌تبارها. این اعتلای طبیعی در آینده توسط سیاهان مورد تردید و آزمایش قرار می‌گیرد.

اتفاقی جدید و عذاب‌آور؛ دو ماه بعد از شورش *سووتو*، *وینی* طبق قانون امنیت داخلی بازداشت می‌شود. او را بدون اتهامی زندانی و بعد بدون توضیحی آزاد می‌کنند. سلطه‌گران سفید آنچه را که به نظر خودشان صحیح است انجام می‌دهند. آنها بازگشت به *سووتو* را برایش ممنوع می‌کنند و مجبورش می‌کنند در *تاون‌شیپ براند* فورت با دختر کوچکش، *زیندزی* زندگی

1. Natinal Geographic
2. Madiba

کند. آنجا مکان مناسبی نیست و در نامه یک دوست، وینی آن را «سیبری کوچک» توصیف می‌کند. در کلبه‌خرابه‌ای زندگی می‌کند و پلیس او را به ستوه می‌آورد، اما این زن زیبای آفریقایی به هیچ وجه انرژی حیرت‌آورش را از دست نداده است. او با همسایه‌های سفیدپوستش دوست می‌شود و از جذابیتش، منزلتش و لبخندش بهره می‌گیرد. با وکیلی به نام پیت دو *وال*[1] آشنا می‌شود. و این وکیل در سال ۱۹۸۰ نقش ارزشمندی را برای قانع کردن وزیر دادگستری، *کبی کوئتسی*[2]، بازی می‌کند. نلسون برخلاف گفتهٔ بعضی متعصب و کینه‌توز نیست. او کسی است که دلیل را می‌شنود. «گفته می‌شود که بعدها به کوئتسی اعتماد خواهد کرد، زیرا همه چیز از همین جا شروع شده است.»

وینی مهدکودک باز می‌کند و برای ایجاد کلینیک پول جمع می‌کند. در این زمان زیندزی هفده‌ساله مواظب مادرش است. او دختری است که می‌داند چه می‌خواهد، شعر می‌نویسد و بابت شعرهایش برندهٔ جایزه‌ای امریکایی می‌شود.

نزدیک به دو سال، نلسون روزهایی را می‌گذراند که خود آن دوره را دورهٔ حسرت گذشته و خیال‌پردازی وصف می‌کند. آیا این دوره، دورهٔ افسردگی او بود؟ *ماندلا* احساس گناه می‌کند که در بطن سرنوشتی سخت قرار گرفته و خودش را آنچنان که باید و شاید نسبت به آنهایی که به او کمک کردند حق‌شناس نشان نداده است. کابوسی بی‌وقفه تکرار می‌شود: او آزاد شده اما کسی منتظر او نیست، هیچ کس. «بنابراین من پیاده به سمت سووتو می‌رفتم. بالاخره خانه‌ام را می‌دیدم، اما خالی بود، همهٔ درها و پنجره‌ها باز بود اما هیچ‌کس در خانه نبود.» در این خیال که مایهٔ عذاب بود و دلخراش، چگونه مردی که برای همیشه از همسر جوانش جدا شده آزرده نشود؛ همسری که جذاب و پرشور بود؟ آیا نلسون همسرش را در آغوش دیگری تصور می‌کند؟ او این کابوس را این‌طور تعریف نمی‌کند، اما به صورت دیگری بازگو می‌کند: «پدر و مادر و دوستانم در اتاق بودند. تو با پسرم *مگخوتا* در تختخواب استراحت می‌کردی، تو حال و هوای جوانی را داشتی و در کنار دیوار خوابیده

---

1. Piet de waal

2. Kobie Coetsee

بودی.» خیال اطمینان‌بخش، اما در سایه رقیب وحشت‌زده شناور در هوا به خوبی و قشنگی و حتی اگر به وسیله مکر ناخودآگاه، او (وینی) به صورت دو برابر به وسیله دیوار دور شده و یک شریکی (پسرش) که آزار ممنوعیت زنا را می‌رساند. چند شب نلسون بی‌خوابی کشیده؟ آیا تصور می‌کند وینی در آغوش دیگری است؟ او محجوب‌تر از این است که این شکنجهٔ مخفی را اعتراف کند، اما لازم نیست، ما آن را بین خطوط این کتاب حدس می‌زنیم.

در سپتامبر ۱۹۷۷ مؤسس «*هشیاری سیاه*»، *استیو بیکو* شکنجه و کشته می‌شود؛ در تمام جهان شورشی به پا می‌شود. در *امریکا* شورش می‌کنند و نایب ریاست جمهوری، *موندال*[1]، از رژیم *آپارتاید* می‌خواهد که تصور نکند ایالات متحد *امریکا* در ملاحظه برای نجات رژیم *آفریقای جنوبی* مداخله خواهد کرد. سازمان ملل اولین تحریم تسلیحاتی را در تاریخ خود وضع می‌کند. *پروتاریا*، سال بعد، کمی چوبه‌های دار را جمع می‌کند. چه کسی باور می‌کند رژیم *آپارتاید* که رفتاری غیرانسانی داشته، به بدترین دشمنانش پروژکتور با تعدادی فیلم هدیه کند؟ هدیه‌ای به *ماندلا* و دوستانش که «سرگرمی فوق‌العاده»ای است. مستند «*فرشته‌های جهنم*»، مباحثه‌ای جدی را برمی‌انگیزد. عده‌ای از تماشاچی‌ها آنها را «گروهی غیراجتماعی و غیراخلاقی» قلمداد می‌کنند، اما بقیه آنها را به صورت مبارزانی برای آزادی مورد توجه قرار می‌دهند. *ماندلا* تحسین‌کنندهٔ احساساتی «*فرشته‌های جهنم*» نیست، اما طغیان و خودجوشی آنها که خلاف نظم آنجاست، مثل مورد شورشیان سووتو، مسئله‌ای را مطرح می‌کند: «آیا ما اکنون مبارزانی انقلابی هستیم یا خیر؟ آخر ما از هجده سال پیش در زندان بوده‌ایم. دنیایی که ما ترک کردیم، دیگر مدت زیادی است که وجود ندارد. خطر این بود که ما دچار جمود اندیشه‌هایمان شویم.»

آنچه باعث اطمینانش می‌شود که در جریان همهٔ اتفاقات بیرون قرار می‌گیرد، گفت‌وگوهایش با تازه‌واردین است. تماس او با جوانان این خطر ناآگاهی را مرتفع کرده است. همچنین، زندانیان دیگر به کلی از جهان بریده

---

1. Mondale

نیستند. رادیویی داخلی از این به بعد اطلاعاتی را پخش می‌کند، هرچند به یقین سانسور می‌شود، اما به آنها اجازه می‌دهد که بفهمند *جان ورستر*[1] جای خود را به *پی. دبلیو. بوتا*[2] داده و این‌طور حدس زده می‌شود که پیروزمندی‌های سلطه‌گران سفیدپوست درگذر است، و جنگ‌های آزادی‌بخش آفریقاییان غنای بسیار یافته و سیاهان دیگر غیر از اغتشاش چیزی نمی‌شناسند.

نسیمی می‌وزد و جریانات عوض می‌شود. در مارس ۱۹۸۰ روزنامهٔ *ژوهانسبورگ، سان‌دی* پست، تیتر درشت صفحه اول خود را به این جمله اختصاص می‌دهد: «*ماندلا* را آزاد کنید!» روزنامه درخواستی عمومی را طرح کرده و بحث عمومی فراگیری را به مدت طولانی و غیرقابل تصور می‌گشاید. نام *ماندلا* در فهرست اعطای *دهلی نو*[3]، جایزهٔ *نهرو*[4]، به‌خاطر حقوق بشر دیده می‌شود. *الیوه تومبو* به جای او حضور یافته و او را در تشریفات معرفی می‌کند. سال بعد، دانشجویان *لندن*، نام مشهورترین زندانی جهان را در فهرست کاندیداهای پست افتخارآمیز ریاست دانشگاه قرار می‌دهند. برای او چندان اهمیت ندارد که انتخاب شود.

و حالا ۳۱ مارس ۱۹۸۲ *نلسون ماندلا* مبهوت شده است: ریاست زندان‌ها شخصاً او را در سلولش ملاقات می‌کند و مردان رده بالای حکومتی همراهش هستند. این اتفاق هرگز برای هیچ زندانی‌ای سابقه نداشته است. آنها می‌گویند که وی به محل دیگری منتقل شده است، همچنین سه مبارز اصلی دیگر والتر سی سولو، *احمد کترادا*[5] که کتی گفته می‌شود و *ریموند ملابا*. کجا؟ آنها حق نداشتند این مسئله را برای او فلش کنند. «من خیلی ناراحت و آشفته بودم. این چه معنی دارد؟ هجده سال را در جزیره گذرانده بودم و حالا باید یکدفعه آنجا را ترک می‌کردم!» چگونه می‌تواند بفهمد که کورسویی در میان تاریکی‌ها سوسو می‌زند؟ می‌گوید: «این همان سپیده‌دم روشنی است که پگاه خوانده می‌شود.»

---

1. John Verster
2. P. W. Botha
3. New Delhi
4. Nehru
5. Kathy Ahmed Kathrada

بخش چهارم
پروسپرو

چرا در کینه‌ات اصرار می‌ورزی؟ میهن تو نابود می‌شود، آیا پیش خواهی رفت؟ *سوفوکل، (اودیپ*[1] *به‌کولون*[2])

آندره برینک در رمان تأثیرگذار و زیبای «سیاه‌ترین شب» بچه‌ای آفریقایی را که در خانواده‌ای بی‌نوا و بدبخت به دنیا می‌آید، به تصویر می‌کشد. رئیس خانواده استعدادهایش را کشف کرده، او را بـه مـدرسه مـی‌فرستد. کـودک بـا شـادمانی شکسپیر را کشف می‌کند و مانند نلسون، از «*طوفان*» شکسپیر مسحور می‌شود. در جشن پایان سال، شاگردان نمایشنامه‌ای را اجرا می‌کنند، و او نقش *پروسپرو* را بازی می‌کند. در بازگشت به کلبهٔ فقیرانه‌شان کودک بـه مـادرش مـی‌گوید کـه می‌خواهد بازیگر شود. مادر در رؤیا به او می‌گوید: «تو سعی می‌کنی خود را در نور قرار دهی، و ما باید از تو جدا بمانیم. این جایگاه ما نیست. خداوند ما را برای زندگی در تاریکی آفریده است. ما پرنده‌های شب هستیم.»

کسی که مردمانش را از تاریکی خارج خواهد کرد، در تراژدی ملی نـقش *پروسپرو* را بازی مـی‌کند؛ شـاهزادهٔ جـادوگری کـه مـانع وحشـیگری *کـالیبان* می‌شود که ویرانکنندهٔ جزیرهٔ افسون‌شده است. او یکدفعه به خـاطر اسـتعداد ذاتی خود، سیاست خویش، در بازی با طلسم موفق می‌شود. زمانی خـواهـد رسید که *ماندلا*ی منزوی، *ماندلا*ی غیرقابل رؤیت، که طـی سـالها در جـان‌ها

---

1. Edipe
2. Colone

حاضر، اما در دیدگان غایب بوده، مانند *امپراتور باربروس*[1] برای آلمان‌ها، روزی از غارش خارج خواهد شد، یا مانند «*امام غایب*» برای شیعیان با اسب زین‌کرده‌ای می‌آید.

ماندلا از کابوسی رنج می‌برد که خود آشکارا در یادداشتی خطاب به پ. دبلیو. *بوتا* در می ۱۹۸۷ توضیح می‌دهد: «من از کابوس *آفریقای جنوبی* که به دو گروه متخاصم تقسیم شده وحشت دارم؛ سیاهان در یک سمت و سفیدپوستان در سمتی دیگر، یکدیگر را از بین می‌برند». این آیندهٔ موعود کشور نژادپرست است، و ما در مقام روزنامه‌نگار و یا مرد سیاسی به سختی درمی‌یابیم که حمام خون غیرقابل اجتناب نبوده است.

نتیجهٔ ناگزیر همهٔ انقلاب‌ها، کشتار است. رهبران سفیدپوست آفریقایی در نطق‌ها و اظهاراتشان از واژه‌های جدیدی استفاده می‌کنند: برداشتن و همچنین حذف، تسویه و از بین بردن، محو کردن و به کار بردن روش‌های غیرمرسوم. به علت انعطاف‌ناپذیری نیروهای انقلابی، سرکوب وحشیانه است. تشکیلات منظم سفیدپوستان مشهور می‌شوند، مانند واحد ضدشورش کووت[2] یا سی‌ودومین یا صدویکمین گروه‌های قدرت تسلیحاتی. سازمان امنیت کشور (SSC)، ریاست را به عهدهٔ پیتر *ویلیام بوتا* می‌گذارد که شخصاً سرکوبی را رهبری می‌کند. شکنجه آیین بازجویی هرروزه شده است و شکنجه‌گران همان زبان به کار رفته در «سیاه‌ترین شب» را به کار می‌برند: «چرا این‌قدر زندگی را سخت می‌گیری؟ از من با احساسی عمیق می‌پرسند. تو گمان می‌کنی که این کار ما را خوش می‌آید؟ این یک حرفه است مثل بقیه حرفه‌ها». سرویس‌های امنیتی ویژه، تبعیدی‌ها را در خارج از کشور می‌کشند. یکی از دوستان نزدیک *ماندلا*، کمونیستی سفیدپوست به نام *روت فرست*[3] است که در تبعید در *ماپوتو*[4] زندگی می‌کند. همسرش از نامه‌ای که در اصل دامی برای اوست، قربانی می‌شود. پدر روحانی *فرانک* شیکن[5] که درگیر مبارزه با رژیم *آپارتاید* بوده، بیمار می‌شود و روزبه‌روز حالش وخیم‌تر می‌شود. او متوجه می‌گردد که

---

1. Barberousse 2. Koevoet 3. Ruth First
4. Maputo 5. Frank chikane

بیماری‌اش بعد از خرید یک دست کت و شلوار شروع شده. به همسرش که استاد دانشکده‌ای در *ویسکانسین*[1] است مراجعه می‌کند و استادان سم‌شناس همان دانشکده سمی را که به صورت بطئی تأثیر می‌کند در تاروپود لباس وی کشف می‌کنند. در *آفریقای جنوبی*، پلیس‌های امنیتی، همه جا حاضرند و مردم را دستگیر و حبس می‌کنند، بدون اینکه توضیحی به کسی بدهند. یکی از کسانی که به صورت مرتب بازداشت می‌شود، می‌گوید که در هر دفعه که دستگیر شده، به او گفته‌اند: «این ما امنیتی‌ها هستیم که به این کشور حکومت می‌کنیم». چندتایی از آفریقاییان بازداشت‌شده را «شستشوی مغزی می‌دهند و به زندان می‌فرستند.» زندانی‌ها آنها را انگل می‌نامند که با خبرچینی به همرزمان سابق خود صدماتی وارد می‌کنند.

در بازگشت صلح، کمیسیون «*حقیقت و آشتی*»، بنیادی که دوباره به آن اشاره خواهیم کرد، روزنه‌ای است در این سال‌های خونبار. من از کتاب *دزموند توتو* چندین نمونهٔ واقعی اقتباس می‌کنم که آنها فقط قسمت ناچیزی از مسائل را بیان می‌کنند. محل عمومی‌گردان‌های مرگ پلیس در *ولاک پلاس*[2]، نزدیک پروتوریا کشف می‌شود. *اوژن دوکرک* ملقب به «آدم شرور» مدیر آنجاست. یکی از دستیاران از چگونگی «حذف» گریفیث مکزنژ[3]، وکیل برجستهٔ *دوربان* می‌گوید که مدافع پرشور جنبش‌های سیاسی بود و داشت برای رژیم دست و پا گیر می‌شد: «این تصمیم را ژنرال واندِر هوون[4] گرفت. او پلیس امنیتی بندر *ناتال* بود و به من گفت: ما از اینکه این مرد باتجربه که اعمالش منطبق بر قانون است، ما را در تنگنا قرار دهد بیمناک هستیم». آنها پلیس‌های سیاه‌پوست را انتخاب می‌کنند تا به کار او خاتمه دهند. یکی از آنها به نام جو *مامازلا*[5] توسط رؤسایش خیلی تحسین می‌شود، چون «او پسری شایسته! با استعدادی غریزی برای آدمکشی است».

رئیس کانون وکلا با ضربه‌های چاقو و میله آهنی که لاستیک را از چرخ جدا می‌کند کشته می‌شود، و آنها قتل را به دزدانی ارتباط می‌دهند که نتوانستند

---

1. Visconsin 2. Vlak Plaas 3. Griffithe Muenge
4. Vander Hoven 5. Joe Mamasela

چیزی سرقت کنند و مجبور به کشتن او شدند. پزشک قانونی جای چهل‌وپنج جراحت را روی جنازه تشخیص می‌دهد.

بعدها همان *مامازلا* موفق می‌شود میان جوانان نفوذ کند و هشت جوان سیاه‌پوست را مجاب کند که در آمادگی برای جنگ چریکی شرکت کنند. او به آنها نارنجک دستی تقلبی می‌دهد که برای سرویس‌های بخصوصی منفجر کنند و وقتی آنها ضامن را می‌کشند، بدون تأخیر کشته می‌شوند. جوان مبارزی که با همهٔ معصومیتش، *مامازلای* آشوبگر را به دوستانش معرفی کرده، خود مورد سوءظن و همکاری با مبارزان قرار می‌گیرد. این دفعهٔ اولی است که او متحمل شکنجه‌های وحشتناک می‌شود؛ شکنجه «گردن‌بند» یا آتش زدن حلقهٔ لاستیکی به دور گردن قربانی. این اعدام‌های هراسناک، میان سیاه‌پوستان زیاد می‌شود. وحشتناک‌تر از آن آرای جهانی است و این اندیشه که ستمدیدگان به اندازهٔ ستمگران ارزش ندارند. دزموند *توتو* می‌گوید: «افراد معمولی، همین‌طور جوانان می‌توانستند به عنوان گناهکار به این اعمال کاملاً شنیع تسلیم شوند.»

پنج پلیس دوازده تن از مردم پروتوریا را به قتل می‌رسانند. آنها شکنجه‌هایی را که داده‌اند و روشی را که به کار برده‌اند تا بالاخره جان قربانیانشان خلاص شود، بیان می‌کنند. به نظر می‌رسد شکنجهٔ شوک الکتریکی به خاطر سوءظن، بسیار شایع بوده است. یکی از افسرهای پلیس، با حالتی حق به جانب می‌گوید: «ما *سه‌فولو*[1] را مثل دونفر دیگر با ژنراتور برق بازجویی کردیم. او در پایان بازجویی، اعتراف کرد که یکی از رؤسای ANC در *ویتبانک*[2] بوده است.» آجودان *پل وان وورن*[3] که در بازجویی‌ها شرکت می‌کند، ملقب به «الکتریسین» است. جزئیات واقعی این رفتارها باورکردنی نیست. *سیزو کوندیل*[4] جوانی اهل کاپ، با گلوله‌ای که به سرش شلیک می‌شود، کشته شده است. این جوان فقط به مبارزه حساس بوده است، اما چرا این‌طور با او رفتار شد معلوم نیست؟ پلیس‌ها بدنش را روی کپه‌ای از چوب و لاستیک پرت می‌کنند که روی آن از قبل بنزین پاشیده‌اند و بعد آتش می‌زنند. «در تمام مدت،

---

1. Sefolo 2. Witnabnk 3. Paul Van Vuuren
4. Sizwe Kondile

ما می‌آشامیدیم و از باربکیویی که نزدیک آتش بود بهره می‌گرفتیم ... هفت ساعت طول می‌کشید که هر جسدی کاملاً به خاکستر تبدیل شود. قسمت‌های بزرگ بدن بخصوص لمبرها و قسمت‌های بالای ران بیشتر طول می‌کشید. صبح، بعد از اینکه مطمئن می‌شدیم که هیچ استخوان یا قطعهٔ بزرگی میان تودهٔ خاکستر باقی نمانده، هر یک به گوشه‌ای عزیمت می‌کردیم.» جان به لب رسیده. دزموند *توتو* می‌گوید: ما احساس می‌کنیم به طور کلی و در حقیقت انسان بودن نابود شده است. زیرا آنها قادر بوده‌اند انسانی را شکنجه کنند و بدنش را به میان هیزم شعله‌ور بیندازند و در زمانی که او می‌سوزد، هر کدام در کناری از غذا خوردن و آشامیدن لذت ببرند. چه بر سر آنها آمده بود که به این حد غیرانسانی رفتار می‌کردند؟»

چیزی که بر سرشان آمده ساده است: رژیم *آپارتاید*، جنونی جمعی به وجود آورده است. بدترین تشویش‌ها نزد سفیدپوستان در حال شکل گرفتن است، زیرا آنها متوجه شده‌اند که آخرین کارتشان را بازی می‌کنند. وجدان خوب همه چیز را توجیه می‌کند. دکتر *فرانک شیکان*[1] را سفیدپوستی که عضو کلیساست و *آپوستولیک فت میسیون*[2] نام دارد، بازجویی و شکنجه می‌کند. یک روز افسر پلیس او را مستقیماً به سالن شکنجهٔ دفتر عالیجناب تسلیم می‌کند. در گروه مخالف، سبعیت به طرز رو به افزایشی شدت گرفته است. اعدام‌های اندوهبار «خائنان» با «گردنبند» ادامه دارد. و ANC متوجه می‌شود که ۸۲ عضو گروه حذف شده‌اند.

نلسون ماندلا و رفقایش از این به بعد تلویزیون، رادیو و روزنامه در اختیار دارند. بنابراین با اینکه در سلول معمولی طبقهٔ آخر «زندان عالی امنیتی» در *پالسمور*[3] چند کیلومتری جنوب‌شرقی *کاپ* زندانی هستند، نابودی حزبشان را به طور مستقیم شاهدند. آنها از پنجرهٔ بزرگ دیوار سفید زندان، قسمتی از آسمان را می‌بینند. این چهار نفر جدا هستند و از بیست‌وشش هم‌رزم دیگر خبر ندارند. نلسون می‌نویسد: «این دیگر از زشتی‌های زندان است؛ رشته‌های

1. Dr Frank chicane
2. Apostolic Faith, Mission
3. Pollsmoor

مودت و دوستی با سایر زندانیان برای حکمرانان ارزشی ندارد.» آیا او تصویر پرومته میخکوب‌شده روی صخره را در زیر ضربه‌های بادها ویران می‌سازد؟ «*روبن آیلند* اسطوره شده بود و مبارزه را تقویت می‌کرد، و حکمرانان می‌خواستند با این جابه‌جایی این اسطوره را بشکنند.» وجود او در *پالسمور* خیلی نکته‌ها را به آنها یادآوری می‌کند. دلیل خیلی ساده است. هیئت حاکمه می‌خواهند رهبر ANC را نزدیک خود داشته باشند، چون حالا از مقامات بالا، چند فرد شجاع در میان مردان حکومتی که در حال حاضر در اقلیت هستند، رفته رفته به مذاکره با *ماندلا* فکر می‌کنند. *بوئرها* قبلاً با *انگلیسی*ها مخالف بوده و تا سال ۱۸۵۱ از آنها نفرت داشته‌اند. در گذر ایام هم قدم در سازش‌ناپذیری سرسختانه‌تری می‌گذارند و *پروتوریوس*[1] با فرماندار *اسمیت*[2] تماس می‌گیرد و در نتیجه در آغاز سال بعد *کنوانسیون رود ساند*[3] را منعقد می‌کند که باعث تولد جمهوری *آفریقای جنوبی* می‌شود.

زندانیان *پالسمور*، دیگر محکوم نیستند سه روز در هفته غذای سبوس ذرت بدمزهٔ قدرت‌مداران را تحمل کنند آنها بعد از سال‌ها طعم گوشت و سبزیجات را مزمزه می‌کنند و غذاها به نظرشان غذای مفصلی می‌آید. در این جهان سیمانی، آنها اجازهٔ درختکاری و باغبانی ندارند، اما به *ماندلا* اجازه می‌دهند در گلدان گل پرورش دهد که این گلدان‌ها به نظر او باغ بزرگتری از باغچهٔ جزیره می‌آید. به او بذر می‌دهند و جای تعجب بسیار است که کود فوق‌العاده‌ای هم در اختیارش قرار می‌دهند! دیگر چه می‌خواهد؟ او اسطوره‌ای است که زنده شده. اما نلسون چاق شده و از شکل افتاده. او از کفش‌هایش که خیلی کوچک شده‌اند شکایت دارد و انگشت پایش هم ناقص شده است. در دیدار بعدی با همسرش، از پشت شیشه پای برهنه‌اش را به او نشان می‌دهد.

آنها حق دارند همه‌نوع روزنامه‌ای داشته باشند؛ حتی *تایم* هفتگی از *لندن*. مدیر زندان، *ژنرال مونرو*، مردی درستکار و خدمتگزار است. اتاق ملاقات خیلی مدرن است، روزنه‌ای وجود ندارد، بلکه پنجرهٔ شیشه‌ای بزرگی است که

---

1. Pretorius 2. Smith 3. Sand

اجازه می‌دهد بالاتنهٔ دیدارکننده را ببینند. *ماندلا* می‌تواند همسرش را ببیند و جیمز گریگوری مراقب آنهاست. «زندانبان خوب» *وینی* را با احترام و روشی متفاوت مورد خطاب قرار می‌دهد. به جای فریاد زدن که: «وقت تمام است!» می‌گوید «مادام *ماندلا* فقط پنج دقیقه از وقت مانده است.» چه نادر و شگفت‌آور است که با انسان به روشی انسانی رفتار کنند! روزی، جیمز گریگوری، دری را برای عبور *وینی* بازمی‌گذارد، و او در آغوش همسرش می‌افتد: «این لحظه‌ای بود که خواب دیده بودم هزار بار، و حالا این خواب تعبیر شده بود، بیست و یکسال بود که دست‌های زنم را لمس نکرده بودم.»

آفریقای جنوبی گمان می‌کند که مبارزه‌اش برای بقا با «خطر کمونیست‌ها» مواجه است. توقیف‌ها خیلی زیاد شده، فقط ۲۵۰۰۰ نفر در شش ماه؛ به طوری که روزنامه‌نگاران خارجی دیگر حتی یک رهبر آفریقایی مبارز را نمی‌توانند برای مصاحبه پیدا کنند. همهٔ آنها یا در زندان هستند یا مخفی شده‌اند. *راند دیلی میل* در ۱۹۸۰ می‌نویسد: «مبارزهٔ انقلابی شروع شده است».

بعد از ۱۹۸۵ پلیس ۲۳۰ عملیات تروریستی را طی یک سال شناسایی می‌کند. پیشگویی *پی‌ئت*[1] بوئر روشن‌بین رمان *تِرک بزرگ*[2] در حال به وقوع پیوستن است: «این کاکاسیاه‌ها مثل گاومیش زخمی هستند، زمانی که او را زخمی کنید، در حالی که تکه‌تکه شده است و فکر می‌کنید که تمام کرده، ناگهان از پشت سر ضربهٔ خود را می‌زند و می‌بینید که روی شاخ‌های او هستید.»

در ۱۹۸۳ موج سوءقصد، شکل وحشتناکی به خود می‌گیرد که امروز برای ما عادی شده است. اولین اتومبیل به دام‌افتاده‌ات و در مرکز پروتوریا منفجر می‌شود. هدف مرکز اطلاعاتی نیروهای مسلح بود، اما نوزده کشته و دویست مجروح به جای گذاشت. این کشتار غیرنظامیان، «انزجاری وحشتناک» در *ماندلا* ایجاد می‌کند، اما اعتراف می‌کند که مدت‌هاست به آن توجه داشته است. آنجا «میان مردم مکان مساعدی برای مأموریت ما نیست و دورهٔ طلایی فروریخته است.»

1. Piete 2. legrand trek

درنوامبر ۱۹۸۳ پی. دبلیو. *بوتا* همه‌پرسی برای مذاکره بین سه طرف مبارزه را می‌پذیرد، دو طرف مذاکره هندی‌ها و دورگه‌ها هستند. مطمئناً تصمیمات اخیر، آنها را به وسیله حق وتوی سفیدپوستان به اطاعت واداشته است. *ماندلا* خشمگین است: آنها گمان کرده‌اند که او آن‌قدر احمق است که به این دام می‌افتد؟ جنبش آتش بزرگی را به راه می‌اندازد.

در ۱۹۸۴ *دزموند توتو* جایزهٔ صلح *نوبل* را می‌برد. قدرت حاکم، سعی می‌کند برای تقسیم اردوی دشمن زمینه‌یابی کند. پایان ۱۹۸۴ و آغاز ۱۹۸۵ دولتی‌ها و یک وزیر به صورت رسمی از زندان *پالسمور* مخفیانه بازدید می‌کنند. آنها به *ماندلا* می‌گویند: «ما می‌توانیم با شما کار کنیم اما با همکاران شما نمی‌توانیم. منطقی باشید!» زندانی گوش می‌دهد ولی خود را وارد بازی نمی‌کند زیرا آن را حقه می‌داند: «من به این سخنان که برای گشایش گفت‌وگو است، پاسخ ندادم. به سادگی معلوم است که حکومت با این سخنان می‌خواهد به عنوان مقدمهٔ مذاکرات به خود من حمله کند.» قدرت‌مداران کمی گستاخی پیشنهاد «نژادپرست فرومایه» را کاهش می‌دهند؛ نلسون به آنها جواب می‌دهد: «هدف من این نیست که با زن سفیدپوست ازدواج کنم یا در استخر مخصوص سفیدپوستان شنا کنم.» انسان باید خیلی پست و ناشایست باشد که چنین پیشنهادی بدهد.

ژانویهٔ ۱۹۸۵، پی. دبلیو. *بوتا* در پارلمان در مورد آزادی *نلسون ماندلا* توجه نشان می‌دهد، در صورتی که او «بدون قید و شرط، به جای خشونت به شیوهٔ سیاسی عمل کند». و این شامل همهٔ زندانیان سیاسی می‌شود که اگر دست از خشونت بردارند آزاد می‌شوند. *بوتا* تصمیم می‌گیرد خود را از این مسئولیت خلاص کند و تقصیر را به گردن خود *ماندلا* بیندازد: «این دیگر حکومت نیست که با آزادی آقای *ماندلا* مخالف است، او خودش است!»

ماندلا وارد بازی می‌شود و تقاضا می‌کند حرفهایش در ملأعام خوانده شود. می‌خواهد با یک تیر دو نشان بزند: دوستانش به صداقت او اطمینان می‌کنند، چون بعضی از آنها به آن شک کرده بودند، و همچنین تفهیم به حکومت که اگر به این بازی سیاسی خاتمه دهد، راه مذاکره باز است.

یکشنبه ۱۰ فوریهٔ ۱۹۸۵، پاسخ *ماندلا* را دخترش *زیندزی* در استادیوم

سووتو در حضور جمعیتی که آنجا موج می‌زند، می‌خواند. ما امروز هوشیاری و شمّ کارگردانی او را تحسین می‌کنیم. دختر جوانش که سلطه‌گران سفیدپوست تقریباً یتیمش کرده‌اند، اولین واژه‌های مرد را بعد از بیش از بیست سال سکوت می‌خواند: «پدرم می‌گوید من از شرایطی که حکومت برای آزادی من تحمیل می‌کند شگفت‌زده هستم ... پدرم می‌گوید من انسانی خشن نیستم. آنها همهٔ اشکال مقاومت را برای ما ممنوع کردند و مرا مجبور به انتخاب مبارزهٔ مسلحانه کردند ... این *بوتا*ست که باید از خشونت دست بردارد. پدرم می‌گوید نژادپرستی را نابود خواهد کرد! او از آزادی فعالیت سیاسی برای اینکه مردم خود انتخاب کنند که چه کسی بر آنها حکومت کند، پشتیبانی می‌کند! و در آخر می‌گوید: آزادی برای من ارزشمند است، اما من بیشتر به آزادی شما اهمیت قائلم.» تأثیر این پاسخ از دهان دختر جوان با توجه به صدای محزونش و حنجرهٔ بغض‌آلود دو برابر می‌شود. اثر آن حیرت‌انگیز است. جمعیت مدت زیادی سکوت می‌کند. سپس همگی با احساساتی شدید شروع می‌کنند به خواندن سرود آفریقا. *رولف* به پی. *دبلیو. بوتا* می‌گوید که نخست‌وزیر یک‌دنده، نباید خود را در هم‌آوایی با آنها دخالت دهد. *رولف*، وزیرخارجهٔ مصالحه‌جو و روشن‌بین، به روش خود جواب می‌دهد: «*ماندلا* یک دفعهٔ دیگر خشونت و مبارزهٔ مسلحانه را به کار می‌گیرد. او ورود به جریان صلحی را که ما به او هدیه می‌کنیم، رد می‌کند.» *رولف* این سخنان را در تلویزیون می‌گوید. متقاعدشدگان این تعبیر را می‌پذیرند.

در ماه مه همان سال، نویسنده بریتون *بریتون باخ*[1] از پاریس به وینی می‌نویسد: «*ماندلا* در گذر فصل‌ها به چه فکر می‌کند؟ چه می‌خواند؟ ما از طریق دوستانی که گاهی او را در زندان ملاقات می‌کنند، مطلعیم که او اصلاً تغییری نکرده. همسر تو باید تلخی و خشم را بشناسد. شخصیت او حیثیت انسانی را آبروی بیشتری می‌بخشد. آنها دیگر نمی‌توانند *ماندلا* را نابود کنند زیرا نمی‌توانند او را از خاطرهٔ تاریخ بزدایند. اگر جامعهٔ جهانی و *آفریقای*

1. Breyten Breytenbach

جنوبی کمترین شانسی برای خروج بانزاکت از توحش و بی‌رحمی دارد که از طرف رژیم اقلیت سفیدپوست حاضر تحمیل شده، این به لطف بودن تو و *نلسون ماندلا* خواهد بود.»

در *تاون‌شیپ*، پلیس و ارتش به جوانان شلیک می‌کنند؛ جوانانی که با آنها مبارزه می‌کنند و دیگر از هیچ چیز هراسی ندارند. از سپتامبر ۱۹۸۴ تا دسامبر ۱۹۸۵، بیش از هفتصد کشته بر جای مانده است. در گرامیداشت بیست‌وپنجمین سالگرد کشتار *شارپ‌ویل*، نیروی انتظامی به جمعیت صلح‌جو آتش می‌گشاید، بیست کشته و تعدادی مجروح نتیجهٔ آن است. در بیشتر نقاط وضعیت فوق‌العاده اعلام می‌شود. تجّار و کسبه هرج و مرج را دوست ندارند بنابراین رؤسای کنگره‌های سالانهٔ اتاق‌های بازرگانی تصمیم می‌گیرند در مورد «گشایش باب مذاکره با رهبران سیاه‌پوست که بعضی از آنها زندانی هستند» به حکومت فراخوانی بدهند. و اول از همه *ماندلا*ست، کسی که همهٔ جهان تفوق او را می‌شناسند. *مایک تایسون*[1] (بوکسور) برای او دستکش‌هایی می‌فرستد که قهرمانی جهان را با آنها به دست آورده است. (این دستکش‌ها بیش از کلاه دکترای افتخاری او را تحت‌تأثیر قرار می‌دهد). نامه‌ای از کشیش روشمند *پالسمور*، روحانی *دودلی مور*[2] در *روند دیلی میل* چاپ می‌شود. او چهرهٔ تحسین‌آمیزی از این زندانی به تصویر می‌کشد و می‌گوید: «گمان می‌کنم مردم کشور ما باید چیزهایی از عقاید این مرد را بشناسند و بیاموزند.»

در ادرار *ماندلا* خون دیده می‌شود و باید پروستاتش را عمل کند. او را به بیمارستانی عالی می‌برند. بیمارستان مخصوص سفیدپوستان است. *ماندلا* شصت‌وشش سال دارد. آزمایش پشت آزمایش؛ آیا قدرت و زندگی او پایان یافته و از پای در خواهد آمد؟ آنها به سرطان مشکوک هستند و همهٔ کشور نفس‌ها را در سینه حبس کرده است. جیمز گریگوری که از این پس دیگر زندانی‌اش را ترک نمی‌کند، از دهان *ژنرال مونرو* می‌شنود که: «گِرگ، اگر خدای ناخواسته او بمیرد، در هفته‌ها و ماه‌های آینده، همهٔ کشور در چنان هرج و

1. Mike Tyson 2. Dudly Moore

مرجی غرق خواهد شد و چنان حمام خونی راه خواهد افتاد که دیگر نمی‌توان مانع آن شد». هیچ چیز غیرممکن نیست، اما بیمار مقاومت می‌کند و جراحی بدون هیچ اتفاقی انجام می‌شود.

وقتی در راهروی بیمارستان قدم می‌زند، با شگفتی می‌بیند که همه با لبخند با او برخورد می‌کنند: «طبق مشاهدات زندانبان مهربان، این بار اولی است که او در مقابل سفیدپوستان معمولی خود را می‌یابد، نه نگهبان زندان، نه پلیس، نه قاضی، نه روزنامه‌نگار، نه سیاسیون. مهربانی و رفتارهای مؤدبانه‌اش همهٔ گروه پزشکی را شیفتهٔ او ساخته است... بعد از هفتهٔ اول نقاهت، صدای خنده‌هایی را از اتاقش می‌شنوم، و همسایه‌هایش را آنجا می‌بینم که شادان و دوستانه در حال تحسین منظره‌های روبه‌رو، چمن و درختان بزرگ پارک هستند.» و حالا وزیر دادگستری کوئتسی[1] بدون خبر قبلی از راه می‌رسد. «مثل اینکه او از دوستی قدیمی دیدار می‌کند. او خود را صمیمی و با اخلاق خوش نشان می‌دهد و در مورد مسائل اصلی بین آنها شوخی‌هایی مبادله می‌شود.»

دورهٔ نقاهت به راحتی سپری می‌شود. او پرستاران را به وزیر معرفی می‌کند، هر یک را با کلامی صمیمی. *گریگوری* هاج و واج مانده است: «من او را با تحسین نگاه می‌کنم. آرامش و تسلط بر خودش آنچنان است که به نظر می‌رسد در عرض چند ثانیه شرایط را به دست می‌گیرد و مردم را وادار می‌کند به شیوهٔ او رفتار کنند، میزبانی واقعی است برای همهٔ مهمانان، حتی بعضی مهمانان خلافکار. این هنر بزرگ اوست».

در خارج دوازده عکاس منتظرند که از شرایط و اوضاع اطراف *ژنرال مونرو* عکس بگیرند. او از دری مخفی، زندانی را با اتومبیل شخصی خود می‌برد. نلسون از این محبت ژنرال حیرت‌زده شده است: «معمولاً افسران بزرگ زحمت همراهی با زندانی را به خود نمی‌دهند.» او می‌پرسد چرا این رفتار اتخاذ شده است. در برگشت به *پالسمور* متوجه می‌شود که برایش آپارتمان کوچکی در طبقهٔ همکف زندان آماده کرده‌اند. این مکان به نظر مخروبه می‌آمد

1. Coetsee

و روشنایی بسیار کمی داشت، اما در مقایسه با زندان‌های قبلی، قصری واقعی بود.» دیگر شکی نبود که به سوی مذاکره پیش می‌رفتیم.

چه موقع؟ و چگونه؟ در راهی که *نلسون ماندلا* این ابهام مضاعف را اداره می‌کند، من یکی از قشنگ‌ترین جلوه‌های نبوغ سیاسی او را در این مرحله مشاهده می‌کنم. ما هرگز نخواهیم دانست که پیشامدهای بعدی، عقب‌نشینی‌ها، تعهدهای هماهنگ و ارعاب دشمنان آیا از استراتژی بالا برمی‌خاسته یا از تردید. اما از اول تا آخر، این روش استاد سیاست و مرد حکومت با اعصاب فولادین است که پیاده می‌شود. هفته‌ها بدون هیچ اقدامی می‌گذرد. از همهٔ حوادث چنین به نظر می‌رسد که آنها نمی‌خواهند تصور شود که از قسمت بالای حاکمیت نسبت به این کارها عجله‌ای هست، ولی تغییرات زندان که به سود اوست، نشان می‌دهد او مخاطب باارزش و نایابی است. دستور داده شده بود که هیچ درخواست این محبوس باارزش را رد نکنند.

وزیر کوئتسی، همیشه یک مرحله پیش است. او تصمیم می‌گیرد که خوب است سفارش کند نلسون را به گردش ببرند، «برای اینکه او ببیند کشور امروز به چه شبیه شده و چقدر پیشرفت کرده است». حکومت دو مرسدس زرهی دولتی با شیشه‌های رنگی و پلاک‌های عوض‌شده آماده می‌کند، چون مهم است که زندانی شناخته نشود. اتومبیل‌های پلیس مخفی در حال گشت در بزرگراه‌هایی که او از آنها عبور می‌کند مشخص است. *ماندلا* شرایط کلی را درمی‌یابد و «در تمام طول بزرگراه، با چشمانش همهٔ آنچه که می‌بیند می‌بلعد: سفیدپوستان، سیاه‌پوستان، لباس‌ها، چهره‌ها، خانه‌ها، گل‌ها و همهٔ آنچه را که طی بیست سال محروم بوده؛ مثل کسی که در دود و مه هیچ ندیده است». او را تا دویست کیلومتری زندان می‌برند. روزی *ژنرال مونرو* از او می‌پرسد که آیا چیز خاصی می‌خواهد؟ نلسون از او شامپویی به‌خصوص به رنگ آبی (Panten Blue) می‌خواهد که تبلیغش را در مجله‌ای دیده است. افسوس از این رنگ مدت مدیدی است که دیگر تولید نمی‌شود، اما نلسون رنگ سبز و زرد را رد می‌کند. گریگوری چهار روز با تلفن در تماس است تا اینکه یک کارتون از شامپوی فراموش‌شده را در یک فروشگاه پیدا می‌کند. نلسون می‌گوید: «متاسفم

که به زحمت افتادید، اما ژنرال نباید قول چیزی را بدهند که نمی‌توانند تهیه کنند.»
این نکته برای مدیریت زندان درس دلپذیری است. قصه به خارج درز می‌کند
زیرا ناگهان، پنتن *بلو* به خاطر تقاضای نلسون دوباره تولید می‌شود.

دو حریف وضعیت کاملاً سازش‌ناپذیر را ترک می‌کنند. برای پروتوریا،
شورشیان «کمونیست‌ها» هستند و آنها می‌گویند با کمونیست‌ها و همچنین با
تروریست‌ها صحبت نخواهند کرد و در حال تدارک «حملهٔ نهایی» علیه
«آخرین دژ تمدن‌گرایی در آفریقا» هستند.

با این اوصاف در آوریل ۱۹۸۵، دولت به این نتیجه می‌رسد که بانتوستان‌ها،
آنها را به بن‌بست می‌کشانند چون ادعاهای استقلال‌طلبانه‌شان را جامعهٔ جهانی
شناخته بود و همچنین آنها به هیچ وجه اجازه نمی‌دادند *تاون*شیپ را از وجود
هزاران سیاه‌پوست که آنجا ساکن بوده‌اند خالی کنند.

سی آوریل ۱۹۸۵، در کنگرهٔ حزب ملی، *بوتا* پیشنهاد می‌دهد که شهروندان
بانتوستان به آغوش *آفریقای* جنوبی بازگردند. این عقب‌نشینی قابل ملاحظه‌ای
است. کم‌کم تخیلات قبل از فروریختن فرسایش می‌یابد. *نلسون ماندلا*
می‌گوید کشورش انتخابی جز پذیرش صلح به صورت قانونی، یا غرق شدن
در دریای خون ندارد. *بوتا* می‌گوید وقتی ما به گورخری شلیک می‌کنیم مهم
نیست که گلوله به خط سیاه بخورد یا سفید (کنایه از کنترل جامعه به هر قیمتی
که شده). عطش انتقام بعضی سیاه‌پوستان همان‌قدر وحشتناک است که
خیره‌سری متعصب بعضی سفیدپوستان.

آنتونی سامپسون در اوت ۱۹۸۵ شرایط را یک ماه بعد از برقراری وضعیت
اضطراری این‌طور شرح می‌دهد: «در سووتو در صحبت با فعالان سیاه‌پوست
احساس کردم که وضع روحی آنها کاملاً تغییر یافته است: محصلان و
والدین‌شان از این مطمئن بودند پیروز می‌شوند و قدرت‌مداران به نظر ناراحت
بودند.» اما برای رژیم خبر خطرناک‌تر از بورس و بانک‌ها می‌آید. اگر صلح
داخلی برقرار نشود، اقتصاد نابود خواهد شد و مردانِ پول و سرمایه جز کتاب
مقدس، پشتیبانی برای برتری سفیدها به سیاهان ندارند. گروه کوچکی از افراد
مأمور در دیدار با *الیوه تومبو*، رهبر تبعیدی ANC، درنگ نمی‌کنند. همهٔ آنها از

اعتدال عقایدی که شنیده‌اند شگفت‌زده برمی‌گردند. تومبو به آنها می‌گوید که از خشونت بیزار بوده است.

در اکتبر ۱۹۸۵ کشورهای عضو جامعهٔ مشترک‌المنافع تصمیم می‌گیرند با راهنمایی یک نیجریایی به نام *اوبازانجو*[1] «هیئت عالی‌رتبهٔ برجسته‌ای را به پروتوریا بفرستند»، حال چه این عمل خوشایند خانم *تا*چر باشد چه نباشد. قبل از این دیدار، *ماندلا* یکی را از طرف *ژنرال مونرو* می‌پذیرد. حال دیگر عمل زندانبان بیش از پیش مایهٔ شگفتی است و شبیه مدیر هتلی است با محبت نسبت به مشتری گرانقدر خود. این دفعه او به همراه یک خیاط می‌آید چون درست نیست زندانی لباس محکومان به اعمال شاقه را بپوشد. «این خیاط باید جادوگر باشد چون فردا من کت و شلوار راه‌راهی را پوشیدم که مثل یک دستکش کاملاً اندازه‌ام بود. آنها به من پیراهن مردانه، کراوات، یک جفت کفش، جوراب و لباس‌های زیر دادند.» مونرو با تحسین و بدون تمسخر به او می‌گوید: «*ماندلا* شکل نخست‌وزیر شده‌ای نه زندانی.» بعد قهرمان ما بالاخره با لباسی مناسب، در مقابل چهره‌های سرشناس و «عالی‌رتبه» ظاهر می‌شود. آن گروه می‌خواهد بداند که آیا زندانیِ آراسته کمونیست است یا خشونت‌طلب. این کارها به دلیل پافشاری *مارگارت تا*چر و رونالد ریگان است و آنها می‌خواهند نشان دهند به زندانیان فشار نمی‌آورند.

در پایان چهار ماه، هیئت جامعهٔ مشترک‌المنافع، نتایج عجیبی را ثبت کرده است. ارتش *آفریقای جنوبی* حمله‌هایی در اطراف پایگاه ANC واقع در کشورهای همسایه انجام می‌دهد، و هیئت نمایندگی، خشمناک، بار سفر را می‌بندد. آیا پی. *دبلیو. بوتا* این انسداد را خود خواسته بود یا اینکه این کار را از روی افراط انجام داده بود؟ *کوئتسی* می‌گوید یک روز *بوتا* او را فراخوانده برای اینکه به او بگوید: «ما خود را در بن‌بست گرفتار کرده‌ایم، سعی کنید ما را خارج کنید».

روزها و هفته‌ها می‌گذرد. حالا ما در ۱۹۸۶ هستیم و شرایط بد خاتمه نیافته بلکه شدت یافته است. ANC از دولت می‌خواهد کشوری را که مهارنشدنی

---

1. Nigérien obasanjo

است باز پس دهند و این فراتر از امیدهای آنهاست، باید قبل از اینکه عقب‌نشینی کنند از قانون به اصطلاح مقدسی که به صورت تصمیم همگانی گرفته شده است، سرپیچی کنند. *ماندلا* به جان می‌خرد که سرزنشش کنند. فکر نشستن پشت همان میزی که حریف نژادپرست می‌نشیند برای بیشتر رفقایش غیرقابل تحمل است. او می‌گوید: «می‌دانستم رفقای من در طبقهٔ سوم، وضعیت مرا محکوم می‌کردند و ابتکار مرا در نطفه می‌کشتند.» اما او نیز مثل *ریشیلیو*[1] می‌گوید: «همیشه مذاکره، همه جا و با همهٔ عقاید». و همچنین «لحظاتی وجود دارد که رهبر باید جلوتر از همه حرکت کند، حرکت در مسیر جدید و همراه با اعتقاد به خود». این لحظه فرارسیده است. او به *ژنرال ویلمز* نامه می‌نویسد. رئیس قدیمی *روبن آیلند* حال رئیس کل زندان‌ها شده است. *ماندلا* می‌خواهد فوراً او را ملاقات کند. رئیس بلندمرتبه باعجله می‌آید، و *ماندلا* به او می‌گوید که می‌خواهد *کوئتسی* را ببیند. این ملاقات فوراً انجام می‌شود: او با اتوموبیل زرهی نزد وزیر می‌رود و در عرض سه ساعت با مردی گفت‌وگو می‌کند که جدّیت و اراده‌اش او را شگفت‌زده می‌سازد. مرحلهٔ بعدی چیست؟ البته ملاقات با *بوتا*!

وزیر یادداشت می‌کند و *ماندلا* به طبقهٔ سوم ندامتگاه برمی‌گردد. بدون شک برای دفعهٔ اول که نزد رفقا برگشته باید کاردانی او را تبریک گفت. در این زمان است که می‌گریزد از اینکه سؤالی از او بپرسند. «بعضی وقتها لازم است بعد از انجام کامل کار، سیاست را برای رفقا توضیح داد.» این مهم بسیار خطرناک است که فقط منحصر به انسان‌های بسیار بزرگ است و او از این شمار است. وانگهی *ماندلا* به دنبال راه گریز است: حرکت افراد سالخوردهٔ جنبش که مدت زیادی در زندان بوده‌اند و روشن‌بینی خود را از دست داده‌اند، همیشه ممکن است به خاطر احساس ناکامی مورد مخالفت قرار گیرد.

تصمیم دشوارتر در تمام زندگی *ماندلا* در قلب این روزها و شبهای گوشه‌نشینی نهفته است. می‌دانم که گرفتن دو سر ریسمان مشکل است: مذاکره با دشمن در زیردریایی او از یک‌طرف و تأکید بر رفتار بسته. تنها افراد حکومتی به

1. Richelieu

آن سیاست دسترسی دارند. شرایط *ماندلا* در این وضعیتِ بخصوص چنین گزارش شده است: تنها و روبه‌رو با حکومتی که سعی می‌کند رابطهٔ او را با دوستانش قطع کند. به‌علاوه *ماندلا* از طرح اولیهٔ مکالمه بی‌خبر است و همچنین نمی‌داند که آیندهٔ کشورش در *لوزاکا* تصمیم‌گیری می‌شود، یا در پروتوریا یا *لندن*. اما دروغ‌ها نمی‌توانند رهبری او را نابود کنند و بر آن تأثیر بگذارند.

بوتا جواب نمی‌دهد. آیا او می‌خواهد تسلیم شود یا تصمیم گرفته تا آخر راهِ سرکوب پیش برود؟ مثل *فاست*[1] می‌توان گفت که دو احساس در سینه‌اش نهفته است؛ گاهی متکبّر و گاه تقریباً مسالمت‌جو. او با فشارهای روزافزون به اطاعت واداشته شده و حس می‌کند که زمان علیه‌اش بازی می‌کند. کله‌شقی‌اش تنها به *بوئرها* رفته. وقتی سعی می‌کنند او را متقاعد کنند لجبازی می‌کند. بعضی وقتها جواب می‌دهد که در سرکوب نیروی دهم ارتش که در اختیار اوست دخالت نداشته، و این واقعیت است، چون می‌داند که پیروزی، در این زمینه وظیفهٔ گردان‌های بزرگ نیست. *بوتا* مطمئناً، و در واقع، روی انشعاب و تفرقهٔ آفریقایی‌ها حساب می‌کند. همهٔ محافظه‌کاران جهان شرط می‌بندند که رئیس *بوتلزی*[2] سیستم بانتوستان یا طایفه‌ای را قبول کرده است. رئیس *زولو* (*بوتلزی*) نقشی دوطرفه بازی می‌کند: در ملأعام از *ماندلا* پشتیبانی می‌کند، اما با آزادی‌اش مخالف است. او قبول می‌کند که بعضی از افرادش از طریق ارتش *آفریقای جنوبی* در گروهی مخفی تعلیم داده شوند و تنها هدف آنها مبارزه با ANC است. خلاصه از یک سو مخالف خشونت است و از سوی دیگر آتش‌بیار معرکه است. نتایج انتخابات مه ۱۹۸۷ تشویقی برای اوست: حزب ملی به پیروزی می‌رسد؛ ۸۲ درصد انتخاب‌کنندگان به راست افراطی و راست رأی داده‌اند. *دزموند توتو* معتقد است که «*آفریقای جنوبی* به ظلمات وارد شده است، تاریک‌ترین دورهٔ تاریخی‌اش».

دزموند توتو، مرد خدا باید نسبت به مشیت الهی سنت *پرووید‌انس*[3] اعتماد بیشتری از خود نشان دهد و به خاطر بیاورد که ناامیدی گناه است.

1. Faust 2. Buthelezi 3. Saint Providence

در ژوئیه سفیر جدید *بریتانیای کبیر* در پروتوریا منصوب می‌شود. *روبن رنویک*[1] مردی‌ست آراسته و متملق، بیگانه با سرسختی و تحت دکترین خانم *تاچر*. رنویک سعی می‌کند *بوتا* را برای آزادی زندانی برجسته مجاب کند، ولی اقدامات او نیز به بن‌بست می‌رسد. آنها در نگهداری از *ماندلا* که در شرایط خوب فیزیکی و روحی باشد نهایت سعی‌شان را می‌کنند، بدون اینکه مشخص شود آپارتمان کوچکی که به او داده‌اند، به علت رطوبت، بیماری سل را برای او در پی خواهد داشت. آنها مشهورترین زندانی جهان را در شهر گردش می‌دهند، و *ماندلا* تعجب می‌کند که در خیابان هیچ‌کس او را نمی‌شناسد، فراموش شده است چون آخرین عکسش در ۱۹۶۲ منتشر شده است.

بالاخره *بوتا* با در نظر گرفتن همهٔ جوانب با شرایط خاصی تسلیم می‌شود: او رضایت می‌دهد که کمیته‌ای چهارنفره مخفیانه با *نلسون ماندلا* مذاکره کنند. در این گروه کوچک، دو فعال بلندمرتبهٔ زندان‌ها اعمال زیرکانه‌ای انجام می‌دهند: در مورد اجتناب مدیریت فشار، خواهیم توانست همیشه ادعا کنیم که از سامان دادن شرایط زندانی‌ها صحبت می‌کردیم. مخاطب اصلی *نیل برنارد*[2] است، رئیس جوان برجستهٔ سازمان امنیت ملی(NIS)، یعنی CIA *آفریقای جنوبی*. برنارد اطلاعات کاملی از شرایط دارد. او مطرح می‌کند که قبل از اینکه کار از کار بگذرد باید به مصالحه با ANC برسند. به موازات آن، NIS با دیگر مدیران ANC تماس گرفته است، مثل *گووان مبکی*. او همه جا راه‌های احتمالی قانونی را جست‌وجو می‌کند، از *داکار* تا *لندن*، اما واژهٔ «مذاکره» تابو است.

این بار نلسون تقاضا می‌کند رفقایش را در طبقهٔ سوم زندان ملاقات کند. آنها به او اجازه می‌دهند و اینجاست که نلسون کاردانی‌اش را در مباحث سیاسی به‌اثبات می‌رساند. خویشتن‌دار است و همه چیز را بی‌درنگ به آنها نمی‌گوید. من او را این طور شناخته‌ام: فردی مردمی که برای به کرسی نشاندن حرفش، از زمان به بهترین نحو استفاده می‌کند و، در مراحل بعدی همهٔ ماجرا را تعریف می‌کند. و واقعیت این است که وقتی می‌توان ضربه وارد کرد، نباید بدون

1. Robin Renwiek
2. Niel Barnard

ملاحظه ضربه زد.

ماندلا با دوستانش دربارهٔ «مباحث احتمالی» صحبت می‌کند، بدون اینکه در خفا از کمیتهٔ ویژه سخنی به زبان آورد. او حق دارد. حتی تحت این شکل نیز شرایط بد است و مخالفان بسیاری در میان رفقای خود دارد. *ریموند ملابا* کاملاً با *ماندلا* موافق است. *احمد کاترادا*[1] مخالف و *والتر سی‌سولو*، که بدون شک نظرش برای *ماندلا* از دوتای دیگر مهمتر است، مردد است هرچند که به دوستش اعتماد دارد. باز هم باید صبر کرد: باید اعصاب فولادین داشته باشی تا بتوانی در مقابل اینهمه تردید مقاومت کنی.

بالاخره در مه ۱۹۸۸، اولین ملاقات با کمیته در سالن غذاخوری افسران زندان صورت می‌گیرد. این جلسات هر هفته برای تکرار و تصریح شرایط و موقعیت‌ها انجام می‌شود. این مکالمات ماهها به طول می‌انجامد. *ماندلا*، *احمد کاترادا* را شخص برجسته‌ای می‌یابد، اما تعجب می‌کند که چطور با اینهمه تیزهوشی، به اعتقاد گروهش باور دارد و با سرسختی بسیار گمان می‌کند که کمونیست‌ها کنترل ANC را در دست دارند. شاید از جهتی دیگر این باور چیزی غیر از گرفتاری نژادپرستی ناخودآگاه نباشد چون سفیدپوستان و هندیها در ریاست حزب کمونیست (PC)[2] حائز اکثریت هستند و بنابراین ANC تحت تأثیر آنهاست. او فکر می‌کند که قانونی که به سیاهان دیکته می‌شود، از سیاست لازم برخوردار نیست. مشکل بزرگ دیگر که در همهٔ مذاکرات مطرح می‌شود «تروریستها» هستند که به هیچ عنوان نمی‌شود با آنها صحبت کرد. این همان بنیان «مقدمهٔ انصراف از خشونت مدنی» است. اگر ANC قبول کند، با هم دست می‌دهند و دوست می‌شوند، اما این دوستی از نظر مبارزان تسلیمی است که جنبش را نابود می‌کند. از طرف دیگر اگر سلطه‌گران سفیدپوست در این مورد موفق نشوند، در مقابل انتخاب‌کنندگانشان چهرهٔ خود را می‌بازند، زیرا آنها سوگند خورده‌اند که هرگز با «آدم‌کش‌ها»! گفت‌وگو نکنند. وقتی *ماندلا* را بر سر دوراهی قرار می‌دهند، او فقط یک جواب دارد: «این با سفیدپوستان است

---

1. Ahmad Kathrada
2. Partie Communist

که مسئله را حل کنند زیرا خود موجد آن هستند». من به آنها می‌گویم ما نمی‌خواهیم شما خود را به دریا بیندازید. چطور جمعیتی مجاب شوند که این فکر «کاکاسیاه‌ها» برای آنها خیلی آزاردهنده است و از آنها می‌ترسند؟

ژوئیهٔ ۱۹۸۸ هفتادمین سال تولد *ماندلای* منزوی است که مفصل برگزار می‌شود. *احمد کاترادا* به یکی از دوستانش می‌نویسد: ما هرگز بجز تولد حضرت عیسی مسیح، تولدی این‌چنین برگزار نکرده بودیم. پیام‌ها جاری می‌شود و در *لندن*، BBC کنسرتی معروف به افتخار زندانی اجرا می‌کند و این خشم بانوی آهنین را دربردارد که همیشه آمادهٔ حمله است. در این زمان امتحان دشواری پیش روی گیرندهٔ محترم نامه‌های تبریک تولد است. تراژدی ملی با درام شخصی همراه می‌شود. وینی، که اعتدال را هرگز رعایت نمی‌کند، گویی عقلش را از دست داده و کار غیرعاقلانه‌ای می‌کند. در سووتو «خود را در خط مقدم مبارزهٔ مسلحانه قرار می‌دهد.» خانه‌اش به صورت قلعه‌ای درآمده و او ریاست «*کلوپ فوتبال ماندلا*» را داراست که اعضای آن در واقع گروهی از جوانان ولگردند که همسایه‌ها را می‌ترسانند و خائنان را می‌کشند. رفتار آنها حیرت‌آور است.

در ۱۹۸۸ گروه گانگستر رقیب، بعد از نبردی که ترتیب یافته، خانهٔ *ماندلا* را در *ارلاندو وست* آتش می‌زنند، این خانه مقر کلوپ است. نلسون همیشه در انتظار روزی بود که دوباره خاطراتش را در آن خانه تجدید کند. او از پا در آمده: «ما تکهٔ شیرینی عروسی‌مان را (سهمی که از زناشویی با هم داشتیم) نیز از دست داده بودیم. *وینی* آن را برای آزادی من گذاشته بود»، *وینی* بدون اینکه بداند این لغزش‌ها بالاخره مجبور به جدایی‌اش می‌کند، مسئله را برای *ماندلا* توضیح می‌دهد. و فوراً به اتفاق باند تبهکارانش به خانهٔ مجللی که دوستی امریکایی هدیه کرده بود، می‌رود. در مدت هفت ماه، کارهای زشت جوانان دست‌پروردهٔ او افزایش می‌یابد.

مذاکرات پایان‌ناپذیر است و *ماندلا* به علت طولانی شدن آنها بیمار می‌شود. پزشکان به وجود آب در ریه‌ها و تقریباً آغاز سل پی می‌برند. باید او را به بیمارستان ببرند و فوراً عمل کنند. دورهٔ نقاهت در کلینیکی لوکس می‌گذرد. گردهمایی‌های کمیتهٔ سری بر بالینش تشکیل می‌شود.

بالاخره در ۹ دسامبر ۱۹۸۸، او را در خانه‌ای در میان حصارهای زندان ویکتور ورستر جای می‌دهند که با دیگر بخشهای زندان فرق دارد. این ویلا باغچه و استخر دارد. «نه نردهٔ حفاظ روی پنجره‌ها بود، نه صدای کلیدها می‌آمد و نه دری که باز و بسته شود.» به نظر می‌رسد که حالا *ماندلا* قدرت دارد آنچه را به نظرش خوب می‌آید، انجام دهد، بدون اینکه برنامهٔ زمانی و یا کنترلی باشد. آنها برایش مستخدمی آفریقایی که هلندی‌تبار بسیار مهربانی است می‌گمارند. او کاملاً کوررنگی دارد (به نژاد سیاه و سفید توجه ندارد) و همچنین آشپز خوبی است. «این شرایط و مکان فوق‌العاده بود؛ خانه‌ای بین راه آزادی و زندان». فردای سکونت در این خانه، کوئتسی به دیدارش می‌رود و برایش جعبه‌ای شراب *کاپ* هدیه می‌برد. شرایطی شایستهٔ او، اما خنده‌دار: آنها نمی‌خواهند آزادش کنند، اما او را با زنجیر طلایی پابند می‌زنند، مثل قدیمی‌ها که به اسرای والامقام چنین احترامی می‌گذاشتند. جیمز گریگوری، هم زندانبان و هم مورد اعتماد، او را همراهی می‌کند. یک روز برای *ماندلا* فکری را که ذهنش را مدام به خود مشغول کرده می‌گوید: «آزاد بودن، مذاکره و رسیدن به دموکراسی‌ای واقعی، با حق رأی برای همه، سیاهان، سفیدان، دورگه‌ها و هندیان به طور مساوی، این بدین معنی است که شما روزی رئیس‌جمهور ما خواهید شد، این طور نیست؟ *ماندلا* می‌گوید: «این فکر بدی نیست آقای گریگوری.»

او بی‌صدا می‌خندد، چند ثانیه‌ای می‌گذرد ... سپس می‌گوید: «اما این بدون شک بدین معنی است که ابتدا خیلی مسائل باید قانونی شود، بر بسیاری مشکلات باید پیروز شد. شما می‌دانید، باید قبل از دویدن راه رفتن را یاد گرفت»!

وینی اجازه دارد زندانی را ملاقات کند و تا هروقت بخواهد در ویلا اقامت داشته باشد. اما اقامت در آنجا را قبول نمی‌کند و فقط یک شب در آنجا می‌ماند. چه بسیار مدت طولانی که سایر همسران زندانیان این را می‌خواستند اما او از این امتیاز لذت نمی‌برد. به دلیل مسائل شرافتی، اما واقعاً همین است؟ همه می‌دانند که او استراتژی تعدیل‌کنندهٔ همسرش را نمی‌پذیرد.

اتفاقی غیرمنتظره سلامتی پرزیدنت *بوتا* را تهدید می‌کند؛ لخته‌شدن خون

در مغزش به‌طور ناگهانی و این پیشامد او را تندخوتر کرده است. با این حال، این بوئر مضحک، دشمن درجهٔ یک خود را صمیمانه در ۵ ژانویه ۱۹۸۹ می‌پذیرد. *ماندلا* آنچنان برای این ملاقات دغدغهٔخاطر دارد که گویی به آزمون شفاهی دکترا می‌رود. او روی نوشته‌هایش سخت کار کرده، یادداشت‌های خود را بارها خوانده و به نصایح *کوئتسی* و *نیل برنارد* که خیلی نگران هستند مبادا رئیس عصبی را عصبانی‌تر کند، گوش می‌کند. فوق‌العاده خود را مؤدب، متواضع و صمیمی نشان می‌دهد. دور یک میز بزرگ، چهار مرد از فرهنگ و تاریخ *آفریقای جنوبی* صحبت می‌کنند. زندانی لباس نو پوشیده و به بهترین شکل ظاهر شده، مبارزه‌اش را با این هلندی‌تبارها علیه انگلیس مقایسه می‌کند، بدون اینکه این اهانت برای *بوتا* صاعقه‌آسا باشد و خشم رئیس بزرگ را برانگیزد. (تابو) ممنوعیت بزرگ از بین رفته است و رئیس *بوئرها*، رئیس کاکاسیاه‌ها را ملاقات کرده است. «او می‌گوید که احساس می‌کردم دیگر هیچ بازگشتی به عقب وجود نخواهد داشت.»

گفته می‌شود که این سیستم دیگر متوقف نخواهد شد. یک ماه بعد، رئیس‌جمهور *آفریقای جنوبی* از یکی دو مسئولیت خود استعفا می‌دهد. او، به صورت تشریفاتی رئیس دولت باقی می‌ماند، اما ریاست حزب ناسیونال را به فردریک *ویلیام دوکلرک*[1] می‌سپارد و این به معنی تعدد نفرات در قدرت است. این وزیر سابق آموزش، بالاتر از یک فرد کم‌اهمیت تشکیلات است و *ماندلا* فریب ظاهر را نمی‌خورد؛ او تازه آمده را خوب بر انداز می‌کند و به حرفهایش گوش فرا می‌دهد. در سخنان ابتدایی‌اش، در مجموع متوجه گسیختگی از اسلافش می‌شود. *دوکلرک* آن جزمیتی را که دیگران داشتند، نداشت. این پدیده‌ای‌ست که تغییرپذیری را همان‌طور که لازم و اجتناب‌ناپذیر است مورد ملاحظه قرار می‌دهد. *دوکلرک* هیچ حسی ندارد که بزودی نابود خواهد شد. او به فرد مشهور دیگری شبیه است. مادام *تاچر* درباره‌اش می‌گوید این همان گورباچف است. «مردی که می‌توان با او کارهایش را به جلو برد». او وارد بازی می‌شود و

---

1. Frederik william De K Lerk

نشان می‌دهد که توجهی به بلوف‌ها ندارد. تظاهراتی در *کاپ* علیه وحشیگری‌های پلیس ترتیب داده می‌شود و *دوکلرک* به آنها اجازه می‌دهد به شرطی که آرامش را حفظ کنند. روز ادای سوگند، *ماندلا* برایش نامه‌ای می‌نویسد از او تقاضای ملاقات می‌کند. این بار مسلماً جوابی دریافت خواهد کرد.

در اکتبر، *دوکلرک* آزادی تعدادی از اعضای ANC را اعلام می‌کند. چهار زندانی، که *والتر سی‌سولو* نیز که در «طبقهٔ آخر زندان *پالسمور* زندانی است، میان آنهاست». سپس *آپارتاید* قانون مکان‌های عمومی را لغو می‌کند؛ از پلاژ تا تئاتر همهٔ مکان‌ها برای همهٔ نژادها آزاد است. بالاخره *دوکلرک* وعدهٔ ملاقاتی را با *ماندلا* ترتیب می‌دهد که زندانی این بار مثل یک کلاس جبرانی همهٔ دوستانش را در ویلای ندامتگاه احضار می‌کند؛ ویلایی که حالا پاتوق اجلاس غیرقانونی ANC است. آنها به مدت طولانی با *لوزاکا* تلفنی صحبت می‌کنند، برای اولین بار از خارج می‌توانند با زندانیان توأماً تبادل‌نظر کنند. به اتفاق نامه‌ای به *دوکلرک* می‌نویسند و وضعیت تشکیلات و مردود شمردن «شرط توقف خشونت» را یادآور می‌شوند. *ماندلا* روی استدلالی پافشاری می‌کند و می‌گوید که *آفریقای جنوبی* از این برخوردها به سوی نابودی می‌رود و بدون مذاکره کشور دچار فاجعه می‌شود.

ملاقات در ۱۳ دسامبر ۱۹۸۹ صورت می‌گیرد. *ماندلا* که راه و رسم زندگی را می‌شناسد، به رئیس‌جمهور جدید تبریک می‌گوید که به آنچه *ماندلا* می‌گوید گوش فرا می‌دهد و برای فهم واقعی آن بسیار تلاش می‌کند. این بار اختلاف نظر عمیق بر سر «حقوق اقلیت‌ها»ست. فرمولی که این هلندی‌تبارها به آن توجه دارند تعریفی قابل انعطاف است که به دوباره گنجاندن *آپارتاید* از در کوچک دیگری منتهی می‌شود. *ماندلا* با هوشیاری معمولش تله را می‌بیند. در سیاست، فرمول فریبنده فقط لباسی است بر تن واقعیت که بسیار ضعیف است و در حد همین بیانیه‌های سادهٔ سیاسی است. ANC سه چهار قرن علیه *آپارتاید* مبارزه نکرده که در اثر اشتباه، آن را به هیبت دیگری بپذیرد.

فوریهٔ ۱۹۹۰ *دوکلرک* دست خود را رو می‌کند: در زمان افتتاح پارلمان نطق تاریخی خود را می‌کند و می‌گوید باید پدران بنیانگذار را به گورهایشان

برگرداند. ممنوعیت فعالیت ANC ، PAC ، حتی حزب کمونیست و سی‌ویک تشکیلات غیرقانونی دیگر را برطرف می‌کند، زندانیان عقیدتی آزاد می‌شوند، اعدام‌ها به تعلیق می‌افتد و بالاخره به این نتیجه می‌رسد که «ساعت مذاکره فرارسیده است». در چند دقیقه، تیرگی رابطهٔ کهنهٔ دو قرن از بین می‌رود. این است چگونگی آن لحظهٔ بهت‌آور که *ماندلا* می‌گوید.

در نهم فوریه رئیس‌جمهور دوباره زندانی را احضار می‌کند تا به او بگوید فردا آزاد خواهد شد. *ماندلا* هشت روز مهلت می‌خواهد تا ANC خود را آماده کند، اما با این درخواستش مخالفت می‌شود. *برنارد* چند سال بعد برای *آنتونی سامپسون* تعریف می‌کند که چقدر از غرق شدن کشور در سیل جمعیت وحشت داشته‌اند، نظیر آنچه ده سال قبل در برگشت آیت‌الله خمینی در ایران اتفاق افتاده بود. آخرین خواهش عجیب *ماندلا*ی زندانی برای دیگران است در حالی که او خود بعد از بیست‌وهفت سال بی‌صبرانه منتظر آزادی است.

بیلان این حبس پایان‌ناپذیر توسط *دزموند توتو* برافراشته شده است: «این بیست و هفت سال به او شخصیتی فولادین داده است. بدون آن او قادر به اعتلای اینهمه بزرگواری و دلسوزی نمی‌بود. رنج‌هایی که طاقت آورد، به او قدرت و شخصیت قابل قبولی اعطا کرد که هیچ چیز دیگری نمی‌توانست به او بدهد.» فردا *ماندلا* ساعت چهاروسی دقیقه صبح برای شروع روز بسیار زیبای زندگی‌اش برمی‌خیزد. آن‌قدر کتاب و پرونده دارد که در دوازده صندوق و کارتون آنها را جا می‌دهد؛ کار دشواری بود. *ماندلا* هیچ احساسی از هیجان و شوق را بروز نمی‌دهد.

صحنهٔ خروج از زندان، ۱۱ فوریهٔ ۱۹۹۰، از آن حکایت دارد که او هرگز دیگر به آنجا باز نمی‌گردد. صفحاتی که به قهرمان تاریخ اختصاص یافته، طنین‌انداز یک عبارت است: «وقتی خود را در میان جمع دوباره یافتم، بی‌اختیار مشت دست راستم را بالا بردم و هیاهویی ایجاد شد. من این عمل را از بیست‌وهفت سال پیش تا حال انجام نداده بودم، و حالا از این کار احساس قدرت و لذت می‌کردم. در خاطره‌ام، تصویر تابناک آستانهٔ زندان باقی خواهد ماند، مانند زن و شوهر پیری دست در دست هم، شبیه جوانان تازه‌ازدواج کرده. من و زندان با

یکدیگر چنین پیر شده بودیم.»

نلسون ماندلا چگونه شخصیتی است؟ چند تن از دوستان به خاطر رفتارش از او مأیوس شدند و او را متهم به خیانت کردند. در پایان ۱۹۸۹ یک هیئت نمایندگی هجده‌نفره از فعالان جنبش از «سرووضع بی‌نقص او، محافظه‌کاری‌اش و تحسینش از *دوکلرک* شوکه شدند.» یکی از آنها به‌خاطر دارد که هنگام ترک کردن او آه کشیده و گفته: «این مرد تمام شده است».

پارتیزان‌های MK احساس می‌کنند که پیروزی آنها دزدیده شده. خیلی‌ها ساده‌دل بودند و گمان می‌کردند به صورت نظامی می‌شود بر رژیم غلبه کرد. اما او ظاهر می‌شود: «*ماندلا* یی که از انزوای باشکوهش، برای اتحاد و نه برای تفرقه استفاده کرده.» احتیاطی که او همواره رعایت می‌کرد، یعنی نگرانی همیشگی‌اش از نبریدن از ANC به صورت نامعقولی این سوءظن را تقویت می‌کند که او می‌خواهد یکه‌سوار معرکه باشد. خویشتن‌داری‌ها و اضطرابها به‌وسیلهٔ موج بی‌اعتمادی جارو شده‌اند که نمی‌توان در مقابل آن مقاومت کرد.

دو مرد از این به بعد رودررو هستند: رئیس‌جمهوری سفیدپوست محکوم به برکنار شدن که هنوز تمامی ابزار قدرت را در دست دارد، و سیاه‌پوستی که پیروز است اما فاقد ابزارهای قدرت است. *آفریقای جنوبی* جدید می‌خواهد متولد شود، و باعث سرگیجهٔ دلهره‌آور همهٔ آنهایی که از قدیم در آن زندگی کرده‌اند، می‌شود. آیا مظلومان دیروز به صورت شیطان‌های انتقام‌جو درخواهند آمد؟ نکند که دیر شود؟ یکی از سیاهان در مویه کن سرزمین محبوب من می‌گوید: من فقط از یک چیز می‌ترسم و آن این است که روزی که باید همدیگر را دوست بداریم، نفرت از یکدیگر در دلهایمان به وجود آید.» و باز هم می‌گوید: «چه کسی به ما خواهد گفت که چگونه کشوری آرام به وجود آوریم؛ کشوری که شمار زیاد سیاهان به صورت قابل ملاحظه‌ای بر سفیدپوستان رجحان دارند؟» اقلیت آیا به خاطر مردود شمردن دموکراسی و قانون «یک فرد، یک رأی» حبس خواهند شد؟ آیا می‌توان امیدوار به تغییر عقیدهٔ کسانی بود که همیشه با کاکاسیاه‌ها مثل زیردست و دشمن رفتار کرده‌اند؟ جماعت آفریقایی از اتحاد و انسجام به دور است. بیشتر قوم *زولو* می‌خواهند قسمتی از این سرزمین، با ریاست *بوتلزی*

اداره شود. مسلماً بزرگان رفتار حاکی از احترام نسبت به سفیدها را مانند عمو توم حفظ کرده‌اند. همکاران قدیمی سلطه‌گران بی‌شمارند. پلیس و ارتش روی هزاران سیاه‌پوست حساب می‌کنند. چگونه از کشتارهایی که سی سال قبل به استقلال *الجزایر* لطمه زد، جلوگیری می‌شود؟ اینها همهٔ مسائلی است که *ماندلا* و مبارزان را بسیار به خود مشغول کرده است.

*ماندلا*ی *پروسپرو* رنجهای پایان نیافته. سر به راه کردن *کالیبان* فقط یکی از وظایفش نیست. او باید همه جا ثابت کند که قادر است تصویر ایده‌آل برتری را که در منشور آزادی برای کشورش ترسیم کرده بود پیاده و بر مشکلات آن غلبه کند.

همچنین *ماندلا* از این ترس دارد که تبدیل به افسانه شود، چون در این صورت با عدم بسیج روبه‌رو می‌شود، تحت این فکر که «*مادیبا* همه چیز را می‌داند و همه کار می‌تواند انجام دهد. او همه چیز را مرتب خواهد کرد، این دیگر کار ما نیست. اینها مانع بسیج همگانی افراد می‌شود.» *ماندلا* از روی خلوص نیت ناشی‌گری می‌کند؛ ناشی‌گری‌ای شرافتمندانه. او می‌گوید که *دوکلرک* را «فردی شریف» یافته است. وقتی *دوکلرک* با *ماندلا* برخورد خوبی نمی‌کند، دوستانش به او یادآوری می‌کنند که چه عقیده‌ای نسبت به او داشته است. او باید برای قبولاندن این فکر «که هیچ تناقضی بین حمایت من از مبارزهٔ مسلحانه و تقاضای من برای مذاکره وجود ندارد بسیار تلاش کند». سفیدپوستان برعکس متقاعد شده‌اند اما سیاه‌پوستان هنوز نه. موضوعی که بیشتر نگران‌کننده است، نسل بچه‌های *آپارتاید* است که از مدرسه غیر از خشم و ترس چیزی نیاموخته‌اند. و در سراسر کشور، نلسون باید موفق شود آنچه را که نتوانسته بود در زندان برای آنها انجام دهد، حال به سرانجام برساند و برای پسربچه‌های چریکی که در خشم خویش احاطه شده‌اند و به زندان سرازیر می‌شدند، کاری کند. او آگاه است که در تمام فعالیت‌های عمومی، فکر کردن به جوانان اهمیت بسیار دارد، نه اینکه گرایش به جوانان به دلیل این است که بزرگترها می‌خواهند آنها را خوب ببینند، بلکه به این علت که کلیدهای آینده نزد آنهاست. آموزش ملی موجب رشد می‌شود و مقدم بر همه چیز است و غفلت

از آن وحشتناک است، همچنین از گرفتاری در دام نژادپرستی ضد سفیدپوستان باید فرار کرد. باید چشم‌اندازی برای مردم گشوده شود که به آنها علاقهٔ بازی کردن نقش توسعه و پیشرفت را بدهد و آتشی در روح‌ها و قلب‌ها بر پا کند. بنابراین گشودن چشم‌انداز وسیع دموکراسی بدون اینکه عوام‌فریبی به آن هجوم برد، دشوار است. اصل بر برانگیختن است، همان‌طور که *موریس کلاول*[1] می‌گوید: «قیام زندگی».

مبارزه سترگ است و *نلسون ماندلا* از آن کاملاً آگاه. پیروزی می‌تواند هنوز هم در خیال و وهم غرق شود؛ خیال تفرقه و خون. به این دلیل است که او همیشه تأکید می‌کند که چوبِ جادو ندارد و شعبده‌باز نیست. او فهمیده است که چه جایگاهی برایش خطر دارد. اگر کمترین فاصله‌ای با ANC بگیرد، شرایط در حال مذاکره‌اش بسیار تضعیف خواهد شد و در ضمن برای خودش دلسردی عظیم و ناگواری به بار خواهد آورد. باید به تدریج پیشنهادهایش را با قاطعیت مطرح کند و مسئولیت را با درخشش شرایط جنبش به گردن بگیرد، گرچه این اعمال هرچه بیشتر حزبِ مخالف را ناراحت کند. او بر لزوم مبارزهٔ مسلحانه تأکید دارد: «چون در صورت شکست مذاکرات برای ما انتخاب دیگری وجود ندارد.» صرف‌نظر کردن از این نوع مبارزه را رد می‌کند و متحدان کمونیست را ستایش می‌کند. خلاصه همهٔ اعمال او برخلاف انتظار مذاکره‌کنندگان سفیدپوست انجام می‌شود. آنها توجه نداشته‌اند که او همیشه متحد ANC بوده، همچنین تماس‌هایش با دشمن در انزوای کامل، رفقای او را ناراحت کرده. در پایان او همرزمان گروه را باید جمع کرده و آنها را متقاعد کند و به زبانی که آنها بفهمند مسائل را برایشان توضیح دهد. آنهایی که حرفهایش را نمی‌فهمند، اصول‌گرایی‌اش را آزمایش میانه‌روی او و قول‌ها و رفتار خوبش را طی صدها ساعت مذاکره، چتری جز تاکتیک توأم با خدعه و تزویر نمی‌دانند.

فردریک دوکلرک نیز رنجیده‌خاطر است چون احساس می‌کند فریب‌خورده است. گزارشها بین آن دو پخش می‌شود. *مارگارت تاچر* «عبارات

---

1. Mourice Clavel

معمول سابق» را باطل اعلام می‌کند و مشاور و فرمانروای مذهبی و هلندی تبار *آفریقای جنوبی*، *لوران وان دِر پست*[1] می‌نویسد: «دردهایی که *ماندلا* کشیده هیچ چیزی را عوض نکرده».

این تعبیر ناراحت‌کننده‌ای است. اولین کنفرانس مطبوعاتی خیلی از پیش‌داوری‌ها را رفع می‌کند: *ماندلا* آنجا خود را کاملاً مسرور نشان می‌دهد، همان‌طور که در تمام مراحل زندگی‌اش بوده است و لحن ساده و صمیمیت ادعایش به لطف خلوص نیت بدون بغض و کینه‌اش، *آفریقای جنوبی* دموکراتیک و آزاد برای همه را تجسم می‌کند. *فاینشنال تایمز*، در صفحهٔ سیاسی می‌نویسد: «اولین علامت اعتماد *آفریقای جنوبی* سیاه نسبت به *ماندلا* می‌تواند جایگاه خوبی داشته باشد.»

ماندلا در این زمان، مطمئناً تلاش خواهد کرد که مهارتش را در سیاست نشان دهد. من نظر دیگری دارم: این وفاداری به خود است و به تعهداتش که به او در میان عامه و در میان موقعیت‌های مختلف جایگاهی خاص داده است. متانت سیاسی در کاردانی نیست بلکه در آداب‌دانی است. در شرایط فوق‌العاده حساس، او مانند پیر *ماندس فرانس*[2] نزد ما عمل می‌کند. او آنچه را باور دارد می‌گوید، اما به حد کافی ماهر است برای فی‌البداهه گفتن. باز هم از استعداد ذاتی هنرپیشگی‌اش استفاده می‌کند و فراموش نمی‌کند که در این شرایط تراژیک کشورش، او شاهزادهٔ *طوفان* است. به لطف چه کسی بدبختی را دور خواهد کرد؟ او آرامش دارد: آنهایی که او را ملاقات می‌کنند و قبل از زندانی شدن می‌شناختندش مبهوت هستند. نلسون از تکبّر گذشته هیچ ندارد. او ضمانت می‌دهد، اما آیا باید آن را باور کرد؟ آیا رفقای زندانی‌اش کینه‌ای به دل یا قصد انتقام ندارند؟ به نظر همه او آرام و خندان و صمیمی است. از جذابیت ذاتی‌اش بهره می‌گیرد و نسبت به کوچک و بزرگ خود را مشتاق نشان می‌دهد و با مهربانی همراه با خوش‌خلقی‌اش از اینکه مثل ستاره‌های سینما مشهور شده، معذور است. او در واقع مصمّم به اجتناب از «شخص‌پرستی» است؛

---

1. Laurans Van der Post

2. Pierre Mande's France

برخلاف بیشتر رهبران آفریقایی.

شروع یک زندگی پرهیجان و پرجنب‌وجوش، همه در تضاد با جلسهٔ سری غمگین زندان است. او جهش‌های بین‌المللی را درمی‌یابد، فرش‌های قرمز، درفش‌های آبرو و شرف و اقامتگاه‌های مهمانان رسمی را. اولین سفرش، دو هفته بعد از آزادی، در *لوزاکا* با گردهمایی کمیتهٔ ANC است. رفقای قدیمی‌اش آنجا هستند، با چند رئیس دولت آفریقایی. آنها در خفا به او خیره شده‌اند: واقعاً این مشهور ناشناخته کیست؟ «من می‌توانستم سؤالاتشان را در چشم‌هایشان بخوانم. این *ماندلای* متفاوت و متعادل است؟ آیا او زنده مانده یا درهم شکسته بود؟» او مطمئن است که آنها بر این باورند که یک دست کت و شلوار سه‌تکه، یک ویلا و چند پیشنهاد قابل‌قبول او را به فردی مصالحه‌جو و علاقه‌مند به سازش تبدیل کرده است.

آنچه اهمیت دارد برافراشتن پرچم *آفریقای جنوبی* در جهانی است که زندان *روبن آیلند* به تولد آن کمک کرد. شش ماه پس از آزادی، *ماندلا* بیشتر وقتش را در خارج می‌گذراند تا در وطن. او البته حق تقدم را به قارهٔ *آفریقا* می‌دهد. در کشور همسایه موزامبیک، *گراسا ماشل*[1]، بیوهٔ *سامورا ماشل*[2] را ملاقات می‌کند. شوهر چهار سال قبل در حادثهٔ هوایی اسرارآمیزی می‌میرد و *ماندلا* از زندان نامهٔ تسلیت برای همسرش می‌فرستد. این بیوه بیست و هشت سال از او کوچکتر و هنوز عزادار است. *ماندلا* از او زمانی که برای بازدید دانشگاه *کاپ* می‌آید، با دیپلم دکترای افتخاری تکریم خواهد کرد. *ماندلا* بعدها با دوستانش در میان می‌گذارد که دریافته که این زن همراه او در سالهای باقیماندهٔ عمرش خواهد بود.

در *قاهره* او در یک سخنرانی با عباراتی کوتاه می‌گوید که ANC حاضر است به «بررسی توقف خصومت» بپردازد. جمعیت هیجان‌زده چنان او را دربرمی‌گیرند که نزدیک است لنگه کفش خود را گم کند. در هند، در مراسم استقبال از او بیست‌ویک توپ شلیک می‌شود، مانند مراسم استقبال از رئیس

1. Graca Machel
2. Samora Machel

دولت که البته او هنوز فاقد این سمت بود. در اروپا، سفر خود را از کشورهای شمالی شروع می‌کند و می‌گوید: «حکومت‌های اروپایی به ما پشت کرده بودند، اما *نروژ* و *سوئد* با آغوش باز ما را پذیرفتند و به ما کمک کردند، بورس‌های مطالعاتی و پول برای دفاع حقوقی در اختیارمان گذاشتند و همین‌طور کمک‌های بشردوستانه برای زندانیان سیاسی فرستادند». در *استکهلم*، اولیوه تومبوی هفتادودوساله را که ناراحتی قلبی دارد، ملاقات می‌کند. شرکای قدیمی که یکدیگر را پس از سالها پیدا کرده‌اند لحظات صمیمی و خوشی با هم دارند. الیوه از او می‌خواهد ریاست جنبش را در دست بگیرد و *ماندلا* نمی‌پذیرد. این با مبارزین است که تصمیم بگیرند و لحظهٔ آن هنوز فرانرسیده است.

در پاریس، *ماندلا* «با مراسم باشکوهی» در کاخ *الیزه* پذیرفته می‌شود و از *دانیل میتران* تشکر می‌کند که شخصاً در مشکلات به او لطف داشته است. *مارگارت تاچر* از او دعوت می‌کند، اما قبول دعوت فراتر از گذشت است. خانم آهنین در مورد تحریم‌های بین‌المللی در *آفریقای جنوبی* می‌گوید که ANC می‌خواهد این تحریم‌ها به طول کشد تا زمانی که رژیم کشور مشخص شود. در پایان ملاقات، *ماندلا* قاطع و مصمم است، اما به‌راحتی همه چیز را نپذیرفته، با این حال مهربان و قابل معاشرت به‌نظر می‌آید و یک بار دیگر جذابیت تأثیر خودش را بر جای گذاشته است.

در *کوبا*، از *کاسترو* برای کمکش تشکر می‌کند و یادآوری می‌کند *کوبا* در ۱۹۸۸، در شکست *آفریقای جنوبی‌ها* در *آنگولا* به آنها کمک کرده است.

در *امریکا*، آفریقاییان امریکایی، مقام پیروزی قهرمانی بوکس جهان را برای سیاه‌پوستان حفظ می‌کنند. در نیویورک ساختمان *امپایر استیت*[1] را با نماد ANC تزئین می‌کنند؛ در واشنگتن او در کنگره سخنرانی می‌کند و نمایندگان به احترامش سه دقیقه سرپا می‌ایستند. رئیس‌جمهور جرج بوش، که اولین رئیس‌جمهوری بود که بعد از آزادی از زندان به او تلفن زد و معاونش جیمز بیکر[2] با او بسیار گفت‌وگو کردند تا مطمئن شوند او کمونیست نیست و اینکه

1. Empire State
2. James Baker

فردی است آمادهٔ مباحثهٔ جدی. آنها این نظر مساعد خود را تلفنی به «*دوکلرک*» اطلاع دادند. جایی نیست که این زائر آزادی برود و اینهمه تحسین‌کننده نداشته باشد. مجلهٔ *تایم* می‌نویسد: «او قهرمانی است که از گور سمبلیک خود خارج می‌شود برای تولد زندگی جاودانه.» به چشمان همهٔ جهانیان، طبق نوشتهٔ *نادین* گوردیمه، «وی مظهر آینده شده است. در *آفریقای جنوبی*، از طرفی *دوکلرک*، تحت‌الشعاع قرار گرفته و همیشه رئیس‌جمهور در سایه است. مبارزان قدیمی جنگ سرد، که از *ماندلا* یک غول کمونیست ساخته بودند، آغوش را برای پیرمرد نجیبی باز می‌کنند که رفتار خوبی دارد و بدین گونه جاذبهٔ دموکراسی شرقی را با خود می‌آورد.»

نلسون این سفرها را مسلماً با *وینی* انجام می‌دهد، اما زوج برجسته که در مهمانی‌ها تحسین می‌شوند، به دلیل تضاد سیاسی و احساسی، به صورت پنهانی از هم گسسته هستند. زندانی، به زن و کانون گرم خانوادگی در برگشت از زندان فکر می‌کرد. اما جدایی طولانی‌مدت اثرات شومی داشت، و مبارز نمونه (وینی) از اینکه همسر واقعی باشد، ناتوان است. بی‌وفایی‌هایش معروف است و همه از برگشتن او به خانه تلوتلوخوران نزدیک صبح انتقاد می‌کردند».

فتیما میر حکایت می‌کند که «مردم می‌پرسیدند که چگونه یک فردی با این شخصیت با یک افسونگر می‌توانست زندگی کند».نفوذ زیادی روی جوانان دارد و آنها زبان ستیزه‌جوی او را دوست دارند. باری این فیل شادمانه آنچه را همسرش کاشته لگدمال می‌کند. زمانی *ماندلا* از صداقت *دوکلرک* صحبت کرد و *وینی* صحنه‌ای ساخت و گفت که *دوکلرک* به اندازهٔ *ویلیام بوتا* مجرم است. تعلیق مبارزهٔ مسلحانه *وینی* را عصبانی کرده و او چند سال بعد می‌گوید: «من دستهایم را به سوی آسمان بلند کردم! آنها نمی‌توانستند از مردم بخواهند که نیزه‌ها را به دریا پرتاب کنند در حالی که دشمن کشتار می‌کرد و در گروه ما صدها کشته وجود داشت». جایزهٔ *نوبل* همسرش *ماندلا* برای او «جام شرابی است و دسیسه‌ای سترگ برای اینکه او را وسیلهٔ صلح مردم سفیدپوست قرار دهد».

حالا مشکل بزرگی فراتر از اختلاف‌نظر سیاسی ایجاد شده: اقامهٔ دعوای

حقوقی علیه *وینی* قبل از نیمهٔ دسامبر ۱۹۸۸. جوان سیاه‌پوستی به نام *استومپی سیپی* به گروگان گرفته شده و سپس به قتل رسیده و این کار را فوتبالیست‌های *وینی* انجام داده‌اند. دادگاه دلایل روشنی برای این قتل دارد. پرونده در فوریهٔ ۱۹۹۱ به دادگاه فرستاده می‌شود. نلسون را همیشه این زن مسحور کرده. او در این ماجرا وفاداری کامل نشان می‌دهد، بیدار می‌ماند و با او دفاع محکمی را تهیه می‌کند تا بی‌گناهی‌اش ثابت شود. هیچ کس هرگز عمق فکر او را نخواهد دانست. *وینی* با گستاخی مدعی است ولی بدون تظاهر واقعی که مخصوص کار سیاسی است. او به شش سال حبس محکوم می‌شود و دادگاه را با مشت بلندکرده ترک می‌کند. مجازاتش در دادرسی بعد به دو سال حبس تعلیقی و مبلغ ۱۵۰۰۰ راند[1] تخفیف می‌یابد. *ماندلا* شرح می‌دهد «من از همسرم پشتیبانی می‌کنم. او در دادگاه متهم شناخته شد، ولی از همهٔ اتهامات بزرگ بی‌گناه بود.» وقتی دو سال بعد کمیسیون *حقیقت و آشتی* وظیفهٔ خود را انجام داد مشخص شد که *وینی* مجرم بوده است، فوتبالیست‌ها تصدیق می‌کنند در حقش بد قضاوت نشده بود: «من *استومپی* را کشتم چون *مامی* به من دستور داده بود (*مامی* مقصود *وینی* است). *مامی* هرگز کسی را نکشته اما از ما می‌خواست که تعدادی از افراد را از بین ببریم ...»

«من به *مامی* اطلاع دادم که مرد قوی را کشته‌ام و او مرا در بغل فشرد در حالی که می‌گفت: پسرم، پسرم!» رانندهٔ *وینی* نیز برای شهادت آمده و می‌گوید: «او ترتیب تهاجم علیه *استومپی* را داده است».

در خارج، رفتار زن بیش از پیش مایهٔ سرافکندگی نلسون است. او با عاشق خود ظاهر می‌شود، وکیلی که سی سال از او کوچکتر است و دستیارش در ادارهٔ سرویس‌های اجتماعی ANC است. *وینی* حتی او را طی یک سفر نیمه‌رسمی به *امریکا* می‌برد. *وینی* با کشف اینکه وکیل جوان وی را فریب داده، به او نامه‌ای می‌نویسد و مطبوعات این نامه را چاپ می‌کنند. زن عصبانی حسود آنجا با کنایه‌های کنجکاوانه او را متهم به اختلاس مالی می‌کند. *مادیبا* اجباراً به

1. Rand

دلیل رسوایی تقاضای طلاق را به اجرا می‌گذارد، اما بسی بزرگواری و نجابت به خرج می‌دهد و در کنفرانسی مطبوعاتی همچنان وفاداری خود را به *نومزانو*[1] با جمله‌ای اعلام می‌کند: «عشق من به او بدون تغییر خواهد ماند.» در این وضعیت شرم‌آور، او چون مردی بااحساس و محترم رفتار می‌کند.

۲ ژوئیهٔ ۱۹۹۱، ANC بعد از سی‌سال اولین کنفرانس ملی خود را در *دوربان* برگزار می‌کند. *ماندلا* مورد انتقاد صدها مداخله‌گر قرار می‌گیرد، اما جانشینی برای تومبو در صدر حزب وجود ندارد. او در ساختمان بزرگی در مرکز *ژوهانسبورگ* سکنی داده می‌شود. *نلسون ماندلا* جانشین تومبو و رئیس مسلم جنبش می‌شود. هدف همچنان باقی است: متحد کردن مردم به هر قیمتی که شده. او در استادیوم سووتو، کمی بعد از آزادی، در حضور خیل جمعیت اعلام کرده بود: «من گفتارم را تمام می‌کنم با باز کردن آغوشم برای همهٔ آفریقایی‌هایی که *آپارتاید* را محکوم می‌کنند و برای ایجاد *آفریقای جنوبی* بدون نژادپرستی مبارزه می‌کنند. *آفریقای جنوبی* واحد و دموکراتیک، طبق قانون یک نفر، یک رأی تأسیس خواهد شد. این مأموریت ANC بود: هدفی که نزد خودم سال‌های سال در انزوا حفظ کرده بودم.»

همان‌طور که انتظار می‌رفت، پلیس این سخنرانی را بر هم می‌زند و به روی افراد صلح‌طلب آتش می‌گشاید و چهل عضو ANC را می‌کند. و مدارکی از کامپیوتر در *دوربان* به دست می‌آورد که مبارزین بی‌احتیاط فراموش کرده بودند آنها را پاک کنند. این پیشامد اهمیت چندانی ندارد، اما دست *دوکلرک* را باز می‌کند، باعث تقویت او می‌شود و بهانه به دستش می‌دهد. این اتفاق آگاهی‌ای می‌دهد که باعث دوری از مبارزهٔ گستردهٔ مسلحانه می‌شود چون این مبارزه بیشتر مشکل‌ساز است تا اینکه امتیازاتی در برداشته باشد.

ابتدا جو *اسلوو*، دبیرکل حزب کمونیست، این مورد را متذکر می‌شود. او با نلسون دیداری سرّی انجام می‌دهد و به او پیشنهاد تعلیق جنبش مسلحانه را می‌دهد. اتخاذ چنین تصمیمی بسیار مشکل است چون *ماندلا* باید موافقت

1. Nomzano

جنبش را به دست آورد، اما *مادیبا* با تاکتیک خوب خودش، خوشحال است که کمونیستی «متعهد رادیکال» چنین پیشنهادی می‌دهد. *ماندلا* قول می‌دهد که در کمیتهٔ ملی شورای عالی از او پشتیبانی کند. با اینکه دشوار است، او مصمم است این پیشنهاد ضروری را به ثمر برساند و می‌رساند. آنها خواهند توانست مبارزین را مطمئن کنند که در صورت لزوم همیشه از سلاح می‌توان استفاده کرد.

این آزمایش چشمگیر عزم راسخ، دوباره شرایط مذاکره را فراهم می‌کند و در ۶ اوت ۱۹۹۰، ANC «توافق پروتوریا» را در مورد این مشکل اساسی امضا می‌کند. اما اتفاقات روند اسفباری به خود می‌گیرد و باعث تفرقه‌افکنی میان آفریقاییان می‌شود تا جایی که سفیدپوستان را ترغیب به استعمار تا نهایت افراط‌گری می‌کند. از نظر *ماندلا*، بازی سیاسی‌ای از طرف «قدرت سوم» مخرب‌تری ترتیب یافته است. او فریب نمی‌خورد. آنها تجربیات زیادی دارند. یک ماه پیش، نیروی انتظامی *بوتلزی* حمله‌ای ترتیب داده بود. ANC از آماده شدن آنها خبر می‌دهد، اما دولت را بیهوده مطلع کرده‌اند. آنها کاری نمی‌کنند، اتوبوس‌ها پر از آدمکش‌های *زولویی* است و ماشین‌های اسکورت پلیس، به مرکز سبوکنگ[1] یورش می‌برند و حدود سی نفر از ساکنان آنجا کشته می‌شوند. *ماندلا* روز بعد، از آن منطقه بازدید می‌کند و آنها زنی را نشان می‌دهند که از ناحیه سینه با چاقو به قتل رسیده و او را در رودخانه انداخته‌اند. *ماندلای* خشمگین صحنه را برای *دوکلرک* بازگو می‌کند و می‌گوید: «من پیش‌بینی کرده و به شما گفته بودم، ولی شما هیچ کاری نکردید!» مرد هلندی‌تبار سکوت می‌کند. آیا او فقط افراطی‌ها را کنترل می‌کند؟ در سال بعد در مه ۱۹۹۲ به نظر می‌آید همه چیز از بین رفته است: «نکاتی که بر سر آنها با هم اختلاف داشتیم، ما را می‌ترساند و به این دلیل حرف یکدیگر را نمی‌شنیدیم، آقای *دوکلرک* و من.»

حزب ناسیونال به دلیل شعار *ماندلا* «یک انسان، یک رأی» پیروز نمی‌شود، چون *ماندلا* آن را بارها و بارها تکرار می‌کند و این باعث ریشه‌کن شدن قدرت

1. Sebokeng

حاکمهٔ سفیدپوستان است. او می‌خواهد هنوز هم از تقدیر به کار برده‌شده توسط رؤسای قبیله‌ای فرار کند. در ۱۷ ژوئن حملهٔ مرگبار جدیدی از *این‌خاتا*[1] یک اردوگاه اشغال‌شده را ویران می‌کند. پلیس دوباره چشم‌ها را می‌بندد. این دفعه حمله خیلی شدید است. حکومت به موجب مجوزی که *زولویی‌ها* می‌توانند اسلحه‌های سنتی خود را در گردهمایی‌های سیاسی ببرند، آب روی آتش می‌ریزد. این علاقه به سنت چنین به سادگی تجسم می‌یابد: مردم با نیزه‌ها و چماق‌ها کشته می‌شوند. مذاکرات متوقف شده است و اختلافات میان *ماندلا* و *دوکلرک* شدت می‌یابد. *دوکلرک*، *ماندلا* را به مکر و دورویی متهم می‌کند، چون همچنان تروریست‌هایی در ANC وجود دارند و تلفن‌های سرزنش‌آمیز *ماندلا*، او را عاصی می‌کند و *دوکلرک* تلفن *ماندلا* را قطع می‌کند.

اعتصابی عمومی در اول اوت، در از سرگیری مذاکرات سرنوشت‌ساز است و سفیدپوستان را که روی آتش اختلاف سیاهان نفس تازه می‌کنند، قانع می‌کند. آنها غیر از شعله‌ور شدن آتش چیزی نمی‌خواهند. در ماه سپتامبر بیانیهٔ ANC در *بانتوستان سیسکی*[2] که رئیس آن دشمن *ماندلا*ست صادر می‌شود؛ برگشت به درامی تکراری. پلیس محلی دوباره به روی مردم آتش می‌گشاید: بیست و نه نفر کشته و بیش از دویست مجروح. از زمانی که گفت‌وگوهایی دربارهٔ صلح با نژاد غالب شروع شده بود، خونی ریخته نشده بود. ولی این شروعی دوباره است. از تابستان ۱۹۹۰ تا تابستان ۱۹۹۳، پلیس ۳۶۵۳ کشته را ثبت می‌کند. بدون شک تعداد کشته‌شدگان بیش از اینهاست، آنها فقط اتفاقی کشته‌شدگان سیاسی را ثبت می‌کنند. در ژوئیهٔ ۱۹۹۱، تیتر صفحه اول‌گاردین، از افشای مدارکی خبر می‌دهد که براساس آن نیروهای انتظامی برای انسداد قدرت ANC به این‌خوتا پول داده‌اند. این افشاگری باعث استعفای وزیر کشور می‌شود. بیشتر سفیدپوستان، از کشته شدن سیاهان تصور ساده‌ای دارند: *زولویی‌ها* در مقابل تصرف *خوزا* از خود دفاع می‌کنند. چطور گمان می‌رود که کاکاسیاه‌ها از جنگ‌های قبیله‌ای کنار بکشند؟ «*زولوها* در کوره‌راه جنگ!

1. inkhata 2. Ciskei

خون‌ها جاری خواهد شد.» این تیتر صفحه اول *ساندی تایمز* است. طرح خروج ۳۵۰۰۰۰ بریتانیایی *آفریقای جنوبی* در *لندن* در دست اقدام است.

بالاخره وقتی دولت‌های مردمی *آفریقای جنوبی* شکل می‌گیرند، پیام‌آوران بدبختی محو می‌شوند نمایندگان گردهمایی در کنوانسیون دموکراسی آفریقای شمالی، بیست و چهار تشکیلات مختلف را نشان می‌دهند. این بزرگترین مجلس مؤسسان است که از سال ۱۹۰۹ در کشور تشکیل شده است. در ۲۰ دسامبر ۱۹۹۱، در اولین ملاقات با حکومت، هیئت نمایندگی ANC ، جو *اسلوو*، دبیرکل حزب کمونیست، و جو مودیس[1]، رئیس MK حاضر می‌شوند. هر دوی آنها مدت زیادی از دشمنان رژیم بوده و به صورت غیابی محکوم شده، ولی به تازگی مشمول عفو عمومی شده‌اند. آنها دست رؤسای حزب ملی حاکم را می‌فشارند؛ رؤسایی که با میل و رغبت خواستار دار زدن آنها بودند. همان‌طور که تومبو مبکی به روزنامه‌نگار می‌گوید هر گروهی متوجه می‌شود که «اعضای گروه دیگر عجیب نیستند». این دفعه مذاکره روال عادی دارد و *ماندلا*، در نطق خود دگرگونی را غیرقابل برگشت می‌داند. اما هرچند او «بزرگوارانه» برخورد می‌کند، *دوکلرک* دیگر ویژگی آزادگی را ندارد. او مبارزه را در اطراف فرش سبز می‌پذیرد، و به علت کمبود قدرت کنار زمین بازی می‌کند.

مذاکره جلوی چشمان جهانیان که مجذوب شده‌اند، جریان می‌یابد. در این دوئل روی آتشفشان، دو مرد نسبت به ارزش‌های خود ارزیابی می‌شوند، اما شکل خارق‌العاده‌ای از یک توافق آنها را بدون وقفه به مرز قطع رابطه می‌برد و آنها را در آزمایش دشواری می‌گذارد. مرد هلندی‌تبار از «لاف زدن» حریفش شکایت می‌کند و او را متهم می‌کند که پشت صحنه، قدرت سوم را ترغیب می‌کند. هر دو از افراطیون به ستوه آمده‌اند. اقلیتی از ANC که به مبارزهٔ مسلحانه باور دارند، مثل *وینی* جنگ‌افروز و اعضای PAC، از میانه‌روی *ماندلا* پرده برمی‌دارند. در واقع، حالا اقدامی قاطعانه ضرورت می‌یابد.

---

1. Joe Modise

روزی او می‌گوید: «برای ساختن یک ملت، بعضی وقت‌ها بولدوزر لازم است و بعضی اوقات چوب گردگیری.» در سیاست، به راحتی می‌توان افراد را از روی رفتارها و نوشته‌هایشان تحلیل کرد. من به نوبهٔ خود وزرایی را دیدم که هدفشان خوب و سازنده بود ولی ناکام ماندند، چون چوب پر و چماق را قاطی می‌کردند. *ماندلا* همه نوع نقشی را بازی می‌کرد و طرح‌های مختلف را به اجرا می‌گذاشت. *هرالد تریبیون* می‌نویسد: «ضمن اینکه او خواهان قاطعیت بود، می‌توانست در موقع لزوم دست پیش آورد و پیشنهاد آشتی بدهد.»

حزب راستگرای سفیدپوست خیال دارد به صورت یک ملت هلندی‌تبار جدا شده درآید. اما هیچ ناحیه‌ای از کشور وجود ندارد که در آن سفیدپوستان در اکثریت باشند. این راه‌حل واهی به نظر می‌رسد. در عوض، آنها از کودتای نظامی می‌ترسند. پیشرفت مذاکره پیچیده است و ادامه و پیگیری آن هدف نیست. *ماندلای* سیاستمدار است که کاردانی‌اش کارساز است و به شیوهٔ پروسپرو، *کالیبان* را خلع سلاح می‌کند. در مقابل جنایاتی که با همدستی پلیس انجام می‌شود، بوکسور قدیمی آماتور ابتدا باید خواسته‌اش را برای ضربه در مقابل ضربه کنترل کند: «ابتدا، تصور می‌شود من با گروه افراطی موافقم، اما دریافتم که آلترناتیوی وجود ندارد. سال‌های سال از مذاکرات دفاع کرده بودم و به آن پشت نمی‌کردم.» این رفتار او به هیچ‌وجه به مذاق آنها خوش نمی‌آید و *ماندلا* این را می‌داند. اعضای قدیمی دوباره باعجله ANC را برپا می‌کنند اما تقسیم‌بندی‌ای صورت می‌گیرد: جوانها در مقابل پیرها، تبعیدی‌های *لوزاکا* در برابر گروه مقاومت داخلی، نظامی‌ها در برابر غیرنظامی‌ها و افراد جاهل در مقابل افراد منطقی. اقلیت فعالی پیشنهاد مذاکره را مردود می‌شمرد.

در ۱۹۹۰، بیست‌وپنج مبارز که هنوز در *روبن آیلند* زندانی هستند، آزادی به موجب عفو عمومی پیش از «پیروزی در میدان مبارزه» را رد می‌کنند و *ماندلا* باید از این شیفتگان جنگ بخواهد که به آزادی رضایت بدهند. اما او متهم می‌شود که «مزدور سفیدپوست‌ها»ست، و تماس خود را با میدان مبارزه از دست داده است. *ماندلا* در مقابل این اتهام موهن اعتراض نمی‌کند. بی‌تردید او بی‌توجه بوده است. بله او باید بیشتر به حرف مبارزین گوش می‌داد. آیا *ماندلا*

به آنها فکر می‌کند؟ شاید. اما ذره‌ای از اصولش عقب‌نشینی نمی‌کند: توافق پروتوریا باید حفظ شود.

مشکل رفتار *زولویی*‌ها همچنان باقی است. آنها حزب سیاسی تشکیل می‌دهند. IDF مدعی است سیصدهزار عضو در تمام کشور دارد. بین این‌خوتا و ANC جنگ آغاز می‌شود. گفته می‌شود که در لوا *زولو ناتال*[1] و ایالت آزاد *اورانژ*، ارتش مسئول چهارهزار کشته و سپس هزاران نفر دیگر است. آنها از خارج کمک می‌گیرند؛ از *بوتلزی* که پارتیزان‌های پرشور و شری میان محافظه‌کاران دارد. شایسته است رؤسای متشخص که آنها تأییدشان می‌کنند، مانع فروپاشی کشور و ایجاد تشکیلات قبیله‌ای بشوند. یک روزنامه‌نگار لیبرال چنین می‌نویسد: «تصویر منجی بزرگ شاید برای همیشه از بین رفته است.»

ماندلا پیگیر است که راه کنار آمدن با رئیس *زولو* را که تازه آزاد شده، بیابد. او به رئیس *زولو* تلفن می‌کند و سعی می‌کند راهی برای ائتلاف پیدا کند. اما رئیس *زولو* می‌خواهد که هیئت نمایندگی از ANC به مرکز *زولو* برود و او را ملاقات کند. و این حرف او اصلاً قابل قبول نبود. به محض اینکه *ماندلا* از مذاکره با *بوتلزی* صحبت می‌کند، فریاد اعتراض بلند می‌شود. *ماندلا* می‌گوید: «وقتی اسم او را بر زبان آوردم، نزدیک بود مرا خفه کنند.» اما مهم نیست: «من با زانوان به التماس آنهایی خواهم رفت که می‌خواهند کشور ما را به حمام خون تبدیل کنند.»

ماندلا در یک میتینگ چنین می‌گوید: ملاقات جدید در ۲۹ ژوئیهٔ ۱۹۹۱ در *رویال هتل دوربان*. *بوتلزی* با اعتراض جلوی روزنامه‌نگاران حرف خود را می‌زند. اما سیاستمداران بزرگ هرگز عصبانی نمی‌شوند مگر آگاهانه. *ماندلا* با تشکر به مخالفش پاسخ می‌دهد؛ تشکر از اینکه در سابق تقاضای آزادی او را داشته است، و یادآوری می‌کند که علی‌رغم همهٔ اختلاف‌نظرها و قطع رابطه‌هایشان در سال ۱۹۷۹ هر دو تشکیلات متحدی بوده‌اند. اندوه از بین می‌رود، اما به محض اینکه کنفرانس پایان می‌یابد توافق نقض می‌شود. نزدیک

---

1. Lwa Zulu-Natal

انتخابات ۸ آوریل، *ماندلا* و *دوکلرک*، به اتفاق رئیس *زولو* می‌روند و آخرین تلاشهای خود را می‌کنند. در *آفریقای جنوبی* جدید آنها بر این باورند که قدرت *بوتلزی* «بیش از قدرت ملکهٔ انگلیس» است. *بوتلزی* همیشه سازش‌ناپذیر است. او به دموکراسی حساسیت دارد. او را حتی نمی‌شد وارد بازی کرد تا هشت روز قبل از انتخابات برای انتخابات نماینده معرفی کند. *والتر سی‌سولو* می‌گوید: «گمان نمی‌کنم کسی بهتر از *ماندلا* می‌توانست ملاحظهٔ *بوتلزی* را بکند.» به عقیدهٔ من سماجت او در این آشتی با برادر لجوج و مغرض قابل تحسین است: «قلب از دردهای میهن گرفته و بسیار دشوار است که نفاق را ببینم در حالی که دردهای ما هنوز باقی است.» آنها می‌خوانند (شاه *ادیپ*).

باید به موازات، نفرت را که خوراک ترس است از خود دور کرد که سفیدپوستان را که شرکای مهم آینده هستند به وحشت می‌اندازد. *فردریک دوکلرک* متوجه شده است که در گروه خودش «بعضی از همهٔ کارها دست شسته و کنار کشیده‌اند».

قتلی صورت می‌گیرد و این جرقه‌ای است که به انبار باروت افتاده: یک لهستانی مهاجر که یکی از اعضای جنبش افراطی هلندی‌تبارهاست، *کریس هانی*[1] را جلوی خانه‌اش می‌کشد.رئیس قدیمی ستاد ANC و بت جوانان است. زنی هلندی شمارهٔ ماشین قاتل را برمی‌دارد و قاتل بازداشت می‌شود. *ماندلا* همه را به آرامش فرامی‌خواند. برخلاف این «سفیدپوست متعصب و نژادپرست»، این زن سفیدپوست هلندی زندگی‌اش را به خطر انداخته تا قاتل شناسایی و به دست عدالت سپرده شود. حال زمان آن فرا رسیده که همهٔ مردم *آفریقای جنوبی* علیه آنها بسیج شوند و ببینند آنها از کجا می‌آیند، و چه کسانی می‌خواهند آنچه را *کریس هانی* زندگی‌اش را برای آن از دست داده خراب کنند؟ آزادی برای همه.

ماندلا درست در همین زمان به سوگ از دست دادن دوستی می‌نشیند، که ضربهٔ سختی به اوست؛ دوستی که او را بیش از همهٔ دنیا تحسین می‌کند. *الیوه*

---

1. Chris Hani

تومبو به‌طور ناگهانی می‌میرد. *ماندلا* در کتابش مرثیه‌ای بسیار غم‌انگیز برایش می‌نویسد. او در تخیل خود چنین می‌نویسد: «کلاس معنوی بشر از طلاست یا نقره یا سرب. الیوه از طلای خالص بود، هوشیاری‌اش از طلا بود، شور و عشق او از طلا و انسانیتش از طلا، صداقتش و ایثار و وفاداری‌اش هم از طلا بود، به همان اندازه که به عنوان رهبر به او احترام می‌گذاشتم، به عنوان یک انسان او را دوست می‌داشتم.»

ویرانی پایه‌های نژادپرستی زیباست، اما از پا افکندن دوست جدید (*دوکلرک*) که به آنها کمک کرده به همان صورت بسیار مصیبت‌بار خواهد بود. جو *اسلووی* واقع‌گرا پیشنهاد جدیدی می‌دهد. «یک شرط پایانی» عبور از مرحلهٔ سرنوشت‌ساز را به سوی مذاکره امکان‌پذیر می‌کند. او پیشنهاد می‌دهد که برای زمانی محدود با حزب ملی دولتی در قدرت شریک باشند. عمال رژیم پست‌های خود را حفظ می‌کنند و عفوی عمومی برای نظامی‌ها و پلیس‌ها پیش‌بینی خواهد شد. این امتیازات مبارزان جنبش را عصبانی می‌کند، اما بدون انجام اینها آشوب به پا می‌شود. طرح پیشنهادی، تصمیمی شجاعانه در ارتباط با طرح اخلاقی ایجاد کمیسیون *حقیقت و آشتی* است. همهٔ آنچه می‌ماند کار ابتکاری و خبرگی است. قانون «یک فرد، یک رأی» و رأی تحت فهرست واحد، بالاخره توافق را ممکن می‌سازد.

قانون اساسی موقت نوشته می‌شود و ۳ ژوئن ۱۹۹۳ تاریخی به‌یادماندنی برای همه است. اولین انتخابات دموکراتیک در تاریخ ۲۷ آوریل ۱۹۹۴ برگزار می‌شود. *نلسون ماندلا* و فردریک *دوکلرک* توأماً جایزهٔ صلح *نوبل* را دریافت می‌کنند؛ مقامی غیرمنتظره برای مردی که جنبشی را رهبری کرد و در زندان هیچ بهره‌ای از کمک عفو بین‌الملل نداشت اما بدون خشونت باقی ماند. *ماندلا* برای ستایش «شجاعت و ذکاوت» همراهش *دوکلرک* سخنرانی می‌کند و به آنهایی که از این رفتار او تعجب می‌کنند، می‌گوید: «برای رسیدن به صلح با دشمن، بایستی با او کار کنیم، و با این عمل او شریک شما می‌شود».

عکس‌های روز ۲۷ آوریل ۱۹۹۴ قسمتی از خاطرهٔ جمعی جهان را تشکیل می‌دهد؛ صف‌های طویل مردان و زنان از همهٔ نژادها با صبری بی‌پایان برای

انداختن رأی به صندوق. *نلسون ماندلا* هم برای اولین بـار در زنـدگی‌اش رأی می‌دهد؛ رأی به ANC که از اتحاد دوباره‌اش مغرور است. «سی و شش جناح با جذابیت‌های متفاوت وجود داشتند».

۱۰ مه، در یک روز آفـتابی، *آفـریقای* جـنوبی جـدید در پـروتوریا مـتولد می‌شود؛ آفریقایی که سال‌ها مهد برتری سفیدپوستان بود. این کشور را دولتی دموکراتیک و نه نژادپرست اداره خواهد کرد. *نلسون ماندلا* در حضور رؤسای حکومتی، شخصیت‌های بلندپایه و یک میلیارد تماشاگر به ریاست جمهوری منصوب شده است. چند لحظه بعد می‌گوید: «ما چشمان را باز کردیم و وقتی هواپیماهای جت، هلیکوپترها و ماشین‌های نظامی با نظم کاملی عبور کـردند، بیانیهٔ وفاداری به دموکراسی، برای حکومتی که عادلانه و آزادانه انتخاب شـده بود، خوانده شد.» سپس ژنرال‌های بلندپایه نسـبت بـه او ادای احـترام نـظامی می‌کنند؛ او را که سال‌ها پیش مثل یک جانی دستگیرش کرده بودند. دو سرود ملی خوانده مـی‌شود و *مـاندلا*، سـیاهان و سـفیدان را مـی‌بیند کـه دورتـادور زمزمه‌هایی می‌کنند چون سرود را بلد نیستند؛ آنهایی که دشمنان قدیم بودند.

پروسپرو طوفان را آرام کرد. او *کالیبان* را مهار کرد و به زحمت از درگیری در جنگ غیرنظامیان جـزیره مـمانعت کـرد. دولت *آفـریقای جـنوبی*، دولتـی دموکرات است و همهٔ شهروندان آن آزادند. «راه طولانی به سـوی آزادی» بـه پایان می‌رسد. چالش‌های دیگر زیاد مهم نیست. رئیس‌جمهور جدید در نطق انتصابی می‌گوید: «از این مصیبت بشری، جامعه‌ای باید متولد شود که بشریت در همهٔ دنیا به آن افتخار کند.» او می‌داند وظیفه‌ای که بـه عـهده دارد سـنگین است. باید خانهٔ مردمی رؤیاهایش را روی ویرانه‌های *آپارتاید* بنا کند.

بخش پنجم
شاه نلسون

هیچ نیت پست، هیچ خواستهٔ ناخوشایندی سیر یک زندگی زیبا را زیر سؤال نمی‌برد. شما هنر تسخیر قلب‌های مردم را به دست آورده‌اید. *کورنل*[1]، *سینا*

وقت آن رسیده است که *ماندلا* آخرین نقش خود را به عهده بگیرد. شاه نلسون در میان صحنه، فرزانهٔ پیر و رهبر محترم *الیمپین*[2]. طبق اسطوره، زمانی که پرومته، بالاخره آزاد شد، شایستگی خود را در دوباره به دست آوردن جایگاه خود میان خدایان به دست آورد. زئوس او را مجبور کرد برای اینکه به یاد رنجهایش باشد یک انگشتری همیشه در انگشت داشته باشد. *مادیبا* برای یادآوری آنچه در *روبن آیلند* به او گذشته به آن جواهر احتیاج ندارد. روش او در زندگی با افتخاراتی که به او داده می‌شود تغییری نکرده و در پایان او را در جای مناسب خود قرار می‌دهد. او همیشه همان که بوده است باقی می‌ماند؛ مردی که در سپیده‌دم از خواب برمی‌خیزد و علی‌رغم ممانعت اطرافیان خود تختخوابش را مرتب می‌کند. او خود را به شکل مجسمه‌ای زنده درنمی‌آورد: «وقتی در راهروها به دوستان قدیمش می‌رسد، و با آنها مشغول صحبت می‌شود، یا زمانی که شمارهٔ تلفن شخصی خود را به ملاقات‌کنندگانش می‌دهد، از همراهانش خود را پنهان می‌کند.» او همهٔ جهان را با تمام احساس و عقایدش

---

۱. Corneille، یکی از نویسندگان تئاتر قرن هفدهم فرانسه که سینا را نوشته است. ــ م.

۲. Olympien، اشاره به اسطورهٔ کوه المپ. ــ م.

در می‌نوردد، گویی می‌خواهد انتقام حبس طولانی خود را بگیرد.

زمانی که به دفتر شکوهمند ریاست‌جمهوری پروتوریا وارد می‌شود، کارمندان سفیدپوست را احضار می‌کند، دستهای آنها را با لبخند بانفوذش، به نوبت می‌فشارد و به آنها قول می‌دهد که هیچ‌کس اخراج نخواهد شد. منشی‌ها و کارمندان هلندی‌تبار خیلی زود فدایی این آقای پیر و مهربان می‌شوند که اسم آنها را می‌داند و به خانوادهٔ آنها علاقه‌مند است. فردریک دوکلرک در خاطراتش می‌نویسد: «او استعداد ویژه‌ای دارد چون همهٔ کسانی که با او در ارتباط هستند، وی را انسانی مهم و برجسته احساس می‌کنند». این موهبت از خیرخواهی اوست و در همهٔ وظایف بزرگ و کوچکش هویداست. بعضی سیاستمداران گمان می‌کنند که به کمک ارتباطات حرفه‌ای می‌توانند چهرهٔ خوبی از خود ارائه کنند و اینکه مردم آنچه را آنها تصمیم گرفته‌اند در می‌یابند. این اشتباه بزرگی است. مردم برای تشخیص درستی از نادرستی استعدادی مصون از خطا دارند. آنها بی‌درنگ دستی را که محترمانه پیش آورده می‌شود اگر تصنعی است یا صمیمی می‌شناسند، اگر خنده‌هایی ساختگی است یا طبیعی، اگر خیرخواهی‌هایی صادقانه است یا از سر تکبر، می‌شناسند. هیچ‌وقت نباید رأی‌دهندگان را دست‌کم گرفت. باقی از چندین قانون ناشناخته سرچشمه می‌گیرد. سیاستمدار باید بداند چطور در صحنه، توجه عامه را به خود جلب کند. در کنفرانس مطبوعاتی باید آخرین ردیف شنوندگان را مورد خطاب قرار داد و مطمئن شد که آنها می‌شنوند، هیچ نامه‌ای نباید بدون جواب بماند، از هیچ‌کس نباید غافل شد یا حتی با شخصی که بی‌موقع مزاحم شده یا عصبانی است، گستاخانه رفتار کرد. برای سیاستمداران، رسانه‌ها راه عبور اجباری، اما خطرناک هستند.

قهرمان ما در واقع جادو می‌کند. او روزنامه‌نگاران را بدون چاپلوسی جذب می‌کند؛ روزنامه‌نگارانی که بدگمان و شکاک هستند و متنفرند از اینکه احساس کنند آنها را دست انداخته‌اند. حداقل بهترین آنها کسی است که از چرب‌زبانی‌ها سوءاستفاده نمی‌کند.

مادیبا دوباره تعلقش را به ANC با انتخاب معاون اول تأیید می‌کند، البته

طبق توافقات قبلی با حزب ملی، باید به این تشکیلات متعلق باشد. معاون دوم فردریک دوکلرک است. انتخاب بزرگ: رئیس‌جمهور، هفتادوپنج‌ساله است و می‌خواهد فقط یک دورهٔ پنج‌سالهٔ ریاست جمهوری را طی کند، معاون اول در حقیقت جانشین وی است. دو مرد برای این مقام کاندید هستند: *سیریل رامافوزا*[1] و *تابو مبکی*[2]. *رامافوزا* وکیل و دبیرکل ANC، ماهرانه مبارزهٔ معدنچیان را اداره کرده و نقش بزرگی در مذاکرات مهمی که انجام یافت داشته است. مبکی در *لوزاکا* در تبعید بسر می‌برده، دست راست *الیوه تومبو* بوده و ANC را اداره کرده است. او سیاستمدار و اقتصاددان است. *ماندلا* شخصاً *رامافوزا* را که پسر یکی از همرزمان سابق اوست، ترجیح می‌دهد. اما او از جناح هشیاری *سیاه* آمده است، به حلقهٔ اولیهٔ ANC تعلق ندارد و بعدها به آن ملحق شده است. بعد از مشاوره‌ای طولانی و شنیدن دلایل همرزمان، *ماندلا*، *تابو* مبکی را انتخاب می‌کند، چون فکر می‌کند نباید نظر خود را به حزب تحمیل کند. گمان نمی‌کنم که در *آفریقا* رئیس‌جمهورهایی باشند که معاونشان را خود انتخاب نکنند و این چنین به رای بقیه اهمیت قائل شوند.

در ۱۹۹۴، آغاز کابینهٔ ائتلاف بزرگ نویدبخش است زنی بسیار مستعد مجلس «*ملت رنگین‌کمان*» چندنژادی را اداره می‌کند، وکیل *فرن جینوالا*[3]، مبارز قدیمی ANC. مجلس به قانون اساسی دموکراتیک رأی می‌دهد. این مجلس که مطیع قانون اساسی است، وقتی دو حکم اولیهٔ ریاست جمهوری را رد می‌کند، استقلال کامل خود را نشان می‌دهد و رئیس‌جمهور که وفادار به قانون اساسی و در احترام به قانون، مثال کامل قانونگرایی است، این حذف و پیشنهاد را می‌پذیرد. مجلس مجازات مرگ را ضد قانون اساسی اعلام می‌کند، چون این قانون برای کشور متمدنی مثل *آفریقا* برازنده نیست. آنها تضمین می‌کنند که زبان و فرهنگ هلندی‌تبارها را نیز حفظ کنند.

اگر دنبال کارمندانی کاملاً سرکش هستیم می‌توانیم آنها را در سرویس سیاسی بیابیم. آنها چطور می‌توانستند با رئیسی که گزارشهای شخصی

---

1. Cyril Ramaphosa
2. Thabo Mbeki
3. Frene Ginwala

کارمندان برایش بسیار مهم است، خود را تطبیق دهند؟ کسی که برای حل مشکلات به *بیل*، *فرانسوا*، *تونی*، *بوریس* و دیگران تلفن می‌کند و اغلب فقط برای شنیدن صدای آنها و تقاضاهایشان و اینکه آیا خوب هستند یا نه، به آنها تلفن می‌کند و گاه در ترک مکان ریاست‌جمهوری زمان را فراموش می‌کند؟ بزرگترین بلا برای کارمندان حرفه‌ای رئیسی است که بخواهد در همهٔ کارها به صورت شخصی مداخله کند و این رئیس‌جمهور چنین است، اما مورد علاقهٔ شدید آنهاست. او جرج بوش را این طور وصف می‌کند: «گرم و مورد توجه» و بدون هیچ مشکلی با کلینتون دوست می‌شود، بدون اینکه اختلاف سن ناراحتش کند. این واقعیتی است که هر دوی آنها کاملاً مستقل می‌اندیشند.

هدف بزرگ رئیس‌جمهور جدید در دو کلمه خلاصه می‌شود: دموکراسی و صلح. او همیشه دموکراسی را تمجید کرده است، اما حالا باید آن را در کشوری پیاده کند که یک‌دهم ساکنان آن مفهوم این کلمه را می‌فهمند. اینکه آدمی خود مجری قدرت است و در عین حال بتواند دموکراتی واقعی جلوه کند، رشادتی بسیار لازم است. امواج ستایش از همه جا برمی‌خیزد. دیده شده است مبارزان بزرگی که بعد از رسیدن به قدرت، خود را در زهر لذیذ قدرت مطلقه رها کرده‌اند؛ از *سوکارنو*[1] گرفته تا *کاسترو*[2] و از *سکوتوره*[3] تا *موگابه*[4].

مطبوعات ملی و بین‌المللی، در مقابل این آقای پیر پروتوریا دچار شعف شده‌اند. فرستادهٔ مخصوص *فاینشنال تایمز* کسی را پیدا نمی‌کند که از این شخص حتی کلمه‌ای نامناسب به زبان بیاورد و به بدی نامش را ببرد. او تعریف‌ها را مثل *سزار* شکسپیر دوست دارد، همان‌طور که *بروتوس* حکایت می‌کند: «وقتی که به او گفتم که از چاپلوس‌ها بدش می‌آید، او به این نهایت چاپلوسی جواب داد بله.» شخصیت او ایجاب می‌کند آنچه به نظرش خوب می‌رسد، انجام دهد. هیچ‌کس معترض نیست که بقای جمهوری به کفایت و نوآوری او مدیون است. حتی کمونیست *جو اسلوو*، که به نقش شخص‌گرایی در تاریخ اصلاً معتقد نیست، با همهٔ احترامی که برای *الیوه تومبو* قائل است،

---

1. Sukarno 2. Castro 3. Sekoutouré 4. Mugabe

می‌گوید: «*ماندلا* همانندی ندارد و در انجام عملیات تشکیلاتی و در حفظ وحدت بی‌همتاست».

بعد از ۱۹۹۰ نقش *ماندلا* قطعاً بی‌نظیر بوده است و اینکه بدون او، تاریخ کشور به طور کل متفاوت می‌شد. بیوگرافی‌نویس او این طور وی را ارزیابی می‌کند که «وی بیشتر به شاه می‌مانست تا به سیاستمدار.» در استقبال از ملکه *الیزابت* در دیدار رسمی سال ۱۹۹۵ هم ملاحظه کردیم که برقراری پیوندهای صمیمانه با ملکه، اطرافیان وی را شگفت‌زده می‌کند.

او وضعیت کنونی خود را در نطق اختتامیه کنگرهٔ ۴۹، ANC در سال ۱۹۹۴ به صورت فشرده بیان کرد که «قدرت فاسد می‌کند و قدرت مطلقه قطعاً موجب فساد می‌شود.» میل اغواگر او می‌بایستی عظیم بوده باشد که متوجه چنین مسئله‌ای شده است. فرد باتجربه‌ای از ANC یک بار به *آنتونی سامپسون* می‌گوید: «تومبو دموکرات به دنیا آمده بود، اما *ماندلا* بایستی این را آموخته باشد.» تجربهٔ طولانی جهان سیاست به من آموخته که حتی در جمهوری‌های قدیمی ما این وجه تمایز بین ذاتی بودن و اکتسابی بودن جمهوری ارزش خود را حفظ کرده است. یعنی مردم عامه با رغبت می‌پذیرند که قانون اکثریت دوام بیاورد، ولی به علت نامطمئن بودن از آینده، تفویض اختیار را به صورت محدود می‌پذیرند. بعضی هم فکر می‌کنند که رئیس‌جمهور وقتی موفق می‌شود که طولانی‌مدت بر مسند قدرت باشد. برخلاف دوستش، طبع رئیس *ماندلا* ملایمت و سادگی ندارد. جوانی‌اش بیانگر این است که او متکبرّ و نامطمئن به خود بوده است. اما حال لباس دموکرات بر تن کرده و به همین دلیل مورد احترام است و فردای انتخابات بار دیگر این نکته را به اثبات می‌رساند.

در یک آفریقای متعهد با احزاب متحد و با انتخابات ۹۹ درصد او از ملاحظه ۶۲/۶ درصدی آرا راضی است، «فقط» ANC به اکثریت واقعی دو سوم نرسیده است که مجاز باشد به‌تنهایی قانون اساسی آینده را به دلخواه بنویسد: هرگز دموکرات‌ها چک سفید امضا (اختیار تام) به کسی نمی‌دهند.

دموکراسی یعنی بحث و گفت‌وگو، مواجههٔ مرتب و شکیبایی در پروژه‌ها، ایدئولوژی‌ها و تاکتیک‌ها، انتقاد سازنده و بررسی دلیل‌های حریف بدون

پیش‌داوری. *نلسون ماندلا* این ویژگی‌ها را دارد. میشل دینگک[1]، از دوستان او در *روبن آیلند* حکایت کرده است: «از میان همهٔ زندانیان، رفیق *مادیبا* خستگی‌ناپذیرتر از همه در مباحثات بود، آنچه قابل‌توجه است این است که این ویژگی فقط مختص اعضای ANC نبود، بلکه مربوط به مباحث دوجانبه یا مذاکرات گروهی با اعضای تشکیلات دیگر نیز بود. همچنین او به من آموزش داد که همیشه دو حالت را در بررسی همهٔ مسائل در نظر بگیرم؛ یکی شیوهٔ مشاهده و دیگری شیوهٔ صادقانه». *ماندلا* خود، در قلب مدیریت جمعی تابع نظر اکثریت بود، حتی اگر برایش گران تمام می‌شد. *ماندلا* در سال ۱۹۹۴ می‌گوید: «گاهی احسلس می‌کنم که آنها کاملاً اشتباه می‌کنند، اما باید به عقیدهٔ اکثریت احترام بگذارم. برای اینکه بتوانم متقاعدشان سازم، باید آنها را یکی‌یکی ببینم.»

دموکراسی یعنی آزادی مطبوعات. رئیس‌جمهوری حتی یک لحظه هم فکر نمی‌کند که جلوی حرف‌زدن را بگیرد و خفقان ایجاد کند؛ کاری که با بی‌وجدانی سایر رهبران آفریقایی انجام می‌دهند. با این حال او از بعضی تیترهای مطبوعاتی شوکه می‌شود و گاه باقدرت احساسش را بیان می‌کند. اما این منحصراً مربوط به بحث عقاید است. او در زندگی خصوصی می‌پذیرد که فاصلهٔ لازم را با همهٔ ستاره‌های رسانه‌ای داشته باشد. وقتی مجلهٔ سکسی فکاهی امریکایی *هوستلر*[2]، عکس یکی از منشی‌های او را با حالتی زننده با شرحی بر آن چاپ می‌کند که «کارمند نلسون، منشی آتشین که ریاست‌جمهوری را به آتش می‌کشد»، سپس از رئیس آن زن جذاب احمق‌ترین فرد ماه را معرفی می‌کند، پیرمرد به اطرافیانش که با فریاد به نشریهٔ امریکایی دشنام می‌دهند با خنده جواب می‌دهد. او همیشه تلقین می‌کند که جوانی کاری به تاریخ تولد ندارد و او پیری را فراموش کرده است. یک بار به اطرافیانش می‌گوید: «من هفتادوپنج سال دارم. ولی با شما احساس می‌کنم شانزده‌ساله هستم! این شمایید که هر روز در زندگی‌ام با من نفس می‌کشید.»

صلح، حکم دوم اوست. کینه با طبیعت او بیگانه است. کینه‌توزها به کمترین

---

1. Michael Dingake

2. Hustler

مـهربانی حساس هستند. مردم سعی می‌کنند با صفات خوبی که از او برمی‌شمرند، او را شرمنده کنند. *ماندلا* علی‌رغم همهٔ رنجهایی که کشیده از انسانیت دید عمیق خوش‌بینانه‌ای دارد. او حق‌شناس است و گاه در اظهار آن افراط می‌کند. او یک ساعت قبل از خروج از زندان، با خطی ناخوانا نامهٔ کوچکی به جیمز گریگوری می‌نویسد: «امروز ساعات فوق‌العاده‌ای که به اتفاق گذرانديم، به پایان می‌رسد.» مثل اینکه از پسربچهٔ مدرسه‌ای نامهٔ غم‌انگیزی آمده اما لحظات عالی با نگهبان زندان معنی ندارد. این تعارف افراطی برای تبلیغ کتاب *گریگوری* چندان خوب نیست.

البته رئیس‌جمهور جدید در ابتدا جویای صلح بین آفریقایی‌هاست و نزدیک شدن به گروههای دیگر، بویژه دورگه‌ها و هندی‌ها، حتی برقراری ارتباط با آفریقایی‌های خشن PAC جزء وظایف است. رئیس *بوتلزی* هنوز هم خیال واهی جدایی را در سر می‌پروراند. او حتی به *زولویی*‌ها گفته که «مبارزه برای آزادی شروع شده است». ملاقاتی جدید و سمیناری که بسیار کوتاه بود. اما رئیس فردی واقع‌گراست. تهدید در ضمنِ دیدار به اعتبار در آن ناحیه لطمه می‌زند. بالاخره او آهنگ صدا را پایین می‌آورد و کوتاه می‌آید. به همین دلیل است که *ماندلا* در مورد هلندی‌تبارها، وسواسی به نظر می‌رسد چون نگران است که سفیدها را دست‌کم نگیرد و آنها را کوچک نکند، همان رفتاری که با کاکاسیاه‌ها می‌شد. او احترام زیادی برای *دوکلرک* قائل است به طوری که بعضی وقت‌ها از رفتارش متأسف می‌شود.

۱۲ فوریه ۱۹۹۴ به ملاقات مردی می‌رود که در گوشهٔ انزوا نشسته؛ مردی که *ماندلا* را سال‌ها در زندان انداخته بود؛ رئیس‌جمهور سابق پیتر *ویلم بوتا*. «تمساح بزرگ» که حیرت‌زده است، استقبال خوبی از او می‌کند، با اینکه فکر می‌کند او کمونیست است اما او مردی محترم و پسر رئیس حکمران است. *ماندلا* از *بوتا* می‌خواهد در خانه‌اش با حضور هلندی‌تبارها جلسه‌ای تشکیل دهد تا در این گردهمایی او بتواند آنها را از حسن نیت *ماندلا* باخبر کند. *ماندلا*

حتی دوست دارد *اوژن تر بلانش*[1]، رئیس حزب آفریقایی‌های مقاوم، یعنی AWB را ببیند؛ حزبی که راست‌گراست و سمبل مذهبی هندوها را علم کرده و جانی‌ها را برای هجوم به ANC اجیر کرده است. او حتی می‌خواهد بدترین دشمنان را متقاعد کند. «بحث سازنده و پرثمر» قبل از رفتن برای مهمانش این را می‌نویسد.

همیشه در دفتر سمبلیک، او با بیوهٔ هنریک وروود، ابداع‌کنندهٔ *آپارتاید*، چای می‌خورد. این خانم مسن با زبان آفریقایی عالی و باریک‌بینی مؤدبانه‌اش، *ماندلا* را شگفت‌زده می‌کند. این اعمال برای اطمینان دادن به آنها و به این معنی است که او هرگز قصد انتقام‌گیری ندارد. پرسی *یوتار*، دادستان دژخیم دادگاه‌های *ریوونیا*، را که سعی داشت *ماندلا* را به دار بکشد به مذاکره دعوت می‌کند و آنچه باعث شگفتی است، معذرت‌خواهی مجنونانهٔ اوست از بابت توهین‌ها و اینکه *ماندلا* را «مرد مقدس» توصیف می‌کند. برای اینکه طرفداران *اسپرینگ‌بوک* را آشتی دهد، در شروع یکی از بازی‌هایشان لباس ورزشی مشهور آنها را می‌پوشد، هرچند بکس را به *راگبی* ترجیح می‌دهد. آن شب طرفداران این گروه مشهور جمع می‌شوند و در خیابان هر سیاهی را که می‌بینند در آغوش می‌کشند!

بعضی اوقات هنرپیشه‌ها برای تحریک بعضی از افراد تئاتر کمی شخصیت خود را تغییر می‌دهند. اما او دوست دارد همه چیز را به همه ثابت کند و شاید حتی به خودش. آیا او در برابر پرخاشگری‌ها و اهانت‌ها و دشنام‌های نگهبانان *روبن آیلند* می‌تواند خود را کنترل کند. بخشش *آگوست* به آرام کردن توطئه‌گر *سینا* کمک می‌کند، اما مطمئناً مربوط می‌شود به این گفتار مشهور خطاب به امپراتور: «من ارباب خودم هستم بنابراین ارباب همهٔ دنیام».

مادیبا مدت زیادی است که فهمیده در انتقام‌جویی، چیزی جز درگیری برای *آفریقای جنوبی* وجود ندارد. صلح مطمئناً نظر *آنتونی سامپسون* بود، عنصر اساسی استراتژی سیاسی *ماندلا*. به علاوه *ماندلا* شخصاً با هلندی‌تبارها دست

---

1. Eugene Terre Blanuche

دوستی داد و حتی توانست آنها را خلع سلاح و متفرق کند. با معذرت‌خواهی، قدرت خود را تأیید می‌کرد و هر کسی را که باد چرخانده به سوی خود فرا می‌خواند.

به نظر من منشأ این کارها بیشتر از عظمت روحی و انسانی او بود تا محاسبات سیاسی. اما علوّ طبع او مانع نمی‌شود که هرازگاهی اقداماتی برای تلافی انجام دهد. او استعداد خود را در گرفتن غرامت نشان می‌دهد. به طور مثال از ثروتمندان نژادپرستی که سود بسیاری از صنایع دستی با قیمت پایین به دست آورده‌اند، غرامت می‌گیرد. ما شعف او را در انجام این کارها می‌بینیم. همچنین در یکی از سفرهایش به *لندن*، مهمانی‌ای به صاحبان قدرت می‌دهد که قبلاً مخالف تحریم بین‌المللی بوده‌اند و *آپارتاید* را حمایت می‌کردند. و حال با ادای احترام نزد او می‌آیند و بهای نقصان پیش‌بینی‌های گذشته را اینچنین پرداخت می‌کنند.

صلح در کشور به خودی خود و با عزم راسخ اشخاص برقرار نمی‌شد، این رئیس دولت بود که آن را حاکم کرد. فجایع رژیم *آپارتاید* بسیار بی‌شمار بود و باید راهی برای محو آن پیدا می‌شد، همانند آنچه آلمان‌ها در مقابل *نازیسم* انجام دادند با ایجاد مفهوم «کنترل گذشته»[1]. با این‌همه، انجام این کار به سادگی ممکن نیست و این طور نیست که همه چشمهایشان را به خاطر آینده ببندند. همان طور که با موفقیت، دموکراسی جوان اسپانیایی، به لطف *خوان کارلوس*[2] انجام پذیرفت. اجرای عدالت در مورد جنایتکاران و همدستان آنان در دادگاهی شبیه دادگاه نورنبرگ، غیرقابل اجراست. در این صورت اولین نگرانی برای اکثریت اعضای سرویس‌های امنیتی، اقدامات و تحریکات پنهانی آنها را به دنبال دارد. صاحب‌منصبان و قضات آفریقایی به اینکه سفیدپوست هستند و بر اساس دید اقلیت خودشان به گناهکاران نگاه می‌کنند، به خود می‌بالند. دادگاه‌های ژنرال *ماگنوس مالان*[3]، وزیر دفاع سابق، و گروهی از افسرانش، برای دولت گران تمام شد و بعد از مدت هجده ماه مجادله و جر و بحث به

---

1. vergangenheiltigung 2. Juan Carlos 3. Magnus Malan

علت فقدان دلایل با تبرئهٔ آنها پایان یافت. (توسط قضات سفیدپوست) آیا این تجربه باید برای هزاران پروندهٔ دیگر تکرار شود؟ طبق مشاهدهٔ *دزموند توتو* «بسیاری گناهکاران مورد نظر یعنی اعضای پلیس یا نیروی انتظامی از دادن شهادت غلط ابایی ندارند.» همچنین قرارهای منع تعقیب و تبرئهٔ گناهکاران باز هم بغض قربانیان را افزون می‌کند و کشور دسته‌دسته خواهد شد. عفو عمومی و کلی شرم‌آور بود و این جای هیچ سؤالی نداشت.

چه باید کرد؟ راه‌حل را *مادیبا* پیدا نمی‌کند، بلکه پروفسور *کادر ایسمال*[1]، عضو ANC پیشنهاد می‌دهد. در نطق خویش هنگام اخذ جایزهٔ مسئولیت دانشگاهی *کاپ* شرقی، این متخصص حقوق بشر توافق‌نامه‌ای را که چیزی بین دعوی حقوقی و عفو است، پیشنهاد می‌کند. این پیشنهاد به سنت آفریقایی برمی‌گردد: *اوبونتو*[2] رفتاری که همهٔ افراد در مقابل اشخاص دیگر باید در پیش گیرند حتی در برابر جانیان. در توافق اجتماعی، باید به گناهکار امکان بازگشت به جامعه داده شود البته اگر او به صورت مشروح به گناهی که مرتکب شده، اعتراف کند.[3] *ماندلا* فوراً این پیشنهاد را می‌پذیرد. او تعهد ملی متحد و عمل آشتی را به پارلمان تسلیم می‌کند که هدفش از اسم آن مشخص است. قانون همهٔ خشونت‌های حقوق بشری را محو می‌کند، جنایات و خطاهای افراد به دلایل استفاده‌های منحصراً سیاسی یا با دستور سلطه‌گران تشکیلاتی بین سال‌های ۱۹۶۰ تا ۱۹۹۴ عفو می‌شود، به شرطی که افراد به طور کامل به اعمال خود اعتراف کنند. قانونگذار ندامت یا معذرت‌خواهی نمی‌خواهد ــ خدا عالم بر همه چیز و بر قلب‌هاست ــ فقط می‌خواهد روشن شود چه کسانی سبب‌ساز چه اعمالی در گذشته بوده‌اند. به این ترتیب، پیگردی صورت نخواهد گرفت و عفو، حق است.

دادگاه چندنژادی، کمیسیون *حقیقت و آشتی*، تشکیل شد. بهتر بود که این کار به دست فردی مذهبی انجام شود، چون این روش نوعی اقرار عمومی بود

---

1. Kader Imal 2. ubuntu

3. Promotion of National Recomciliation Act

تا اجرای عدالت. *اسقف اعظم توتو*[1] که عنوان کتاب او «آینده بدون عذرخواهی وجود ندارد» است، موفق می‌شود این کار را به انجام برساند. علی‌رغم تظاهرات برای عدالت کلاسیک، و خندهٔ تمسخرآمیز کسانی که همراه پیتر *ویلم بوتا* به این جریان به عنوان «سیرک» نگاه می‌کنند، دیدن جنایات و قربانیان به افراد اجازه می‌دهد که از آنچه انجام شده بود، آگاهی یابند، بویژه به والدین شکنجه‌شدگان که به موجب قدرتی که بالاخره به وجود آمده به آنها، نوید خوش می‌دهد. اما بخشودگی غم قربانیان را کم نمی‌کند. *جو اسلوو* اظهار می‌کند که «حالا می‌دانم قاتلان همسرم تنبیه نخواهند شد.» یادآوری می‌شود همسر او روت فرست به وسیلهٔ نامه‌ای که در اصل تله‌ای برای او بود، کشته شده بود.

تشکیل این کمیسیون موجب بحثهای عدیده‌ای می‌شود. این مجوز عجیب به شکنجه‌گران داده شد که اعمال زشت خود را جلوی والدین قربانیانشان تعریف کنند و بدون اینکه ترسی از کسی داشته باشند، سالن را ترک کنند. لازم به گفتن نیست که این کار چقدر بی‌معنی و نفرت‌انگیز بود. اما ما از آفریقایی هستیم که گزارشهای انسانی به همهٔ ما پاداش می‌دهد، و اینکه در کشوری که بیشتر مذهب پروتستان نقش دارد.

ماندلا که مانند همیشه تیزهوش است، متوجه است که اگر در رأس کمیسیون فردی مذهبی قرار گیرد نه یک قاضی، نتیجهٔ بهتری به دست می‌آید. در پایان این اعترافات عمومی در دادگاهی که قاضی ندارد، شمار زیادی از جنایتکاران دولتی از مجازات معاف می‌شوند. دولت به یکباره متوجه می‌شود که بدون این اعتراف جمعی و بدون گزارشهای کمیسیون حقیقت *و آشتی*، هرگز نمی‌توانستند از چهرهٔ پنهان *آفریقای* جنوبی پرده بردارند. آنها در می‌یابند که «مزدوران رژیم باعث خیزش "تروریستها" شده‌اند، گروههای مخفی جنبش آزادی، رهبران جنبش *ضدآپارتاید*، قبل از اینکه آنها را رهبری کنند در زندانها یا در بازداشتگاههای پلیس در قرنطینه بسر برده، شکنجه می‌شدند و در

1. TuTu

همان مکان‌ها به زندگی بعضی از آنها خاتمه داده می‌شد.» در یکی از بازداشتگاه‌های مرزی، بازجوهای کمیسیون، درگیر پروندهٔ «عکس‌های موحش شدند. آن عکس‌ها افرادی را که به صورت فجیعی سوزانده شده بودند، نشان می‌داد. اجساد به صورتی علامت‌گذاری شده بود که به نظر می‌رسید پلیس‌ها از دستگاه جوش‌کاری جوشکارها و ورق‌سازها برای سوزاندن آنها کمک گرفته‌اند». اکثریت سفیدپوستان و همچنین افکار جهانی با بهت و حیرت بی‌چون و چرایی با این فاجعه مواجه می‌شوند، چون به راستی این خود جنایتکاران هستند که اعمال زشتشان را شرح می‌دهند و می‌گویند که چگونه سیستم سرکوب کشوری مدرن می‌تواند در چنین اعمال غیرانسانی‌ای غرق شود. این اعمال همانند تجاوز وحشیانهٔ نازیهاست در «کشور شاعران و روشنفکران». آنها تصویر جدیدی پیدا می‌کنند: مردمان «متمدن» قادر به انجام همه کار هستند اگر به آنها آگاهی درستی داده نشود. گشتاپو همیشه می‌تواند خواهران کوچکی شبیه خود داشته باشد. این درس بزرگی برای اندیشیدن است، اگر سردمداران جدید، جنایات خود را پنهان نکنند.

کارهایی که *ماندلا* انجام می‌دهد به این اعمال خلاصه نمی‌شود. *ماندلا* در ژو*هانسبورگ* دنبال سرگرمی می‌گردد. او دوست دارد ستاره‌های معروف را دور خود جمع کند، مانند *ووپی گلدبرگ*[1]، *مایکل جکسون*[2] یا *اسپایس گرلز*[3]. خیلی وقت‌ها میلیاردرهای سفیدپوست را از کوره در می‌برد. *هری اپن‌هایمر*، یکی از دوستان صمیمی امپراتور سرمایه‌داری *آفریقای* جنوبی است، و همین طور *کلیر منل*[4]، معاون مدیرکل گروه معدن‌داران *انگلووال*[5]. در ویلای مجلل این رئیس برجسته است که *ماندلا* اولین عید *نوئل* ریاست جمهوری را می‌گذراند. آیا به روزهای خوشی که با *وینی* داشته فکر می‌کند؟به جمع‌آوری مال ادامه می‌دهد. او بدون زحمت نمایندگی پارلمان را کسب کرده است و صدارتش در مقام وزیر هنر برای *ماندلا* تضعیف‌کننده است. در این پست، *وینی* با آبروی خود بازی کرده است، بویژه با پروژهٔ مشکوک توریستی با هدف قرار دادن سیاهان

---

1. Whoopi Goldberg 2. Michael Jackson
3. Spice Girls 4. Clire Menell 5. Anglovaal

امریکایی. او ANC را متهم به «مجیزگویی سفیدپوست‌ها» می‌کند و دولت را سرزنش می‌کند که «هیچ کاری برای فقیران انجام نمی‌دهد». این دفعه باید در انظار فاصله گرفته شود. بعد از سه سال جدایی، نلسون در مارس ۱۹۹۶ تصمیم می‌گیرد در جلسهٔ دادگاه حل‌اختلاف اقامهٔ دعوای طلاق کند. *ماندلا* به قاضی می‌گوید: «به حضور محترم شما می‌گویم که اگر تمام دنیا به من نصحیت می‌کرد که با حزب دشمن آشتی کنم، من آن را رد می‌کردم؟» این بار ورق برمی‌گردد. آیا بدون دلخوری؟ او دوست داشت که این طور تصور شود، اما ما به جملهٔ کوتاه عجیبی در برگشت از زندان فکر می‌کنیم: «در بازگشت از زندان او هرگز وقتی من بیدار بودم به اتاقم نیامد.»

عشق جدیدی وجودش را روشنی می‌بخشد و *ماندلا* پنهانش نمی‌کند. او از *گراسا ماشل* تقاضای ازدواج می‌کند، اما *گراسا* می‌ترسد از اینکه احساس شود او به کشورش موزامبیک پشت کرده است چون بانوی اول *آفریقای جنوبی* خواهد شد. او می‌پذیرد که هربار ۱۵ روز در ماه در *ژوهانسبورگ* بماند. *ساندی ایندیپندنت*[1] می‌نویسد که چهرهٔ رئیس جمهور «به محض شنیدن نام او روشن می‌شود».

در مراسم ازدواج *پرزیدنت موگابه*، ماندلا و گراسا مانند دو قمری در حالی که یکدیگر را در آغوش گرفته‌اند دیده می‌شوند. عکاس‌های مخفی نشریات پرهیاهو از آنها در حال گردش همه جا عکس می‌گیرند، دست در دست هم در پاریس. در ۱۹۹۷ طی دیدار رسمی از *بریتانیای کبیر*، آنها به اتفاق هم به مهمانی چای کاخ *بوکینگهام* می‌روند. این پیوند به این شکل نمی‌تواند ادامه یابد، چون مشکلی در تشریفات سفرهای رسمی ایجاد می‌کند. بنابراین *مادیبا* تصمیم می‌گیرد روز جشن عروسی‌شان را اعلام کند. در آن زمان هشتادساله است و به کسانی که فکر می‌کنند او پیر است یا فکر می‌کنند آیا این سن مناسب عاشق شدن است، دهن‌کجی می‌کند؟

در ۱۹۹۸ در جشن عروسی آنها ۲۰۰۰ مهمان گرد هم می‌آیند: تمام

1. Sunday Independant

آفریقای جنوبی و شماری از شخصیت‌های خارجی مشتاق، با هنرمندان سیاه زبدهٔ امریکایی حضور دارند. *ماندلا* در مصاحبهٔ تلویزیونی می‌گوید: «من یک همسر استثنایی را دوست می‌دارم، من از رنجها و ناکامی‌هایی که تجربه کردم متأسف نیستم، زیرا در روزهای پیری، به صورت یک گل به لطف عشق و به کمک او که مرا می‌برد، شکوفا می‌شوم. وقتی تنها هستم احساس ضعف می‌کنم.» هیچ عدم تفاهمی بین آنها وجود ندارد مگر اینکه *گراسا* موفق نمی‌شود از این عادت که ساعت چهارونیم صبح بر می‌خیزد، چشم‌پوشی کند.

رئیس‌جمهور بیش از حد معتقد به دیدی اخلاق‌گرایانه از جهان است آنچنان که روابط بین‌المللی را هم تحت تأثیر قرار می‌دهد. او به سخن مشهور یکی از نویسندگان معروف فرانسه به نام *رابله*[1] باور دارد: «دانش بدون شعور غیر از زوال روح چیزی نیست.» به نظر او، برای دانش سیاسی و روح ملت‌ها این سخن ارزش بسیار دارد. همچنین باور دارد که حکومت‌ها، کره‌های عظیم یخ نیستند که قبل از هوبز[2] تعریف می‌شد؛ آنها وجودهای زنده‌ای هستند که قادر به انجام اعمال خوبند، ولی بد عمل می‌کنند: پشیمان‌شوندگان و اصلاح‌شدگان، بزرگواران، فرومایگان یا وحشیان.

ماندلا از کشورهای اسکاندیناوی که پشتیبان مبارزه‌اش بوده‌اند، تجربه کسب کرده است. *ماندلا* به قدرشناسی بجا در دیپلماسی عقیده دارد. به این دلیل است که دو دشمن قسم‌خوردهٔ *امریکا* را به *آفریقای جنوبی* دعوت می‌کند: معمر *قذافی* و *فیدل کاسترو*. به جرج *بوش* که از او می‌خواهد آنها را دعوت نکند، همان طور جواب می‌دهد که به آنها چند سال پیش در مورد اینکه از کمونیست‌ها فاصله بگیرد، جواب داده بود. او می‌گوید: «ما به دوستانمان خیانت نمی‌کنیم.»

در ۱۹۹۸ در سمینار غیرمتعهدهای[3] *دوربان*، در مراسم باشکوهی از *کاسترو* پذیرایی می‌کند، در حالی که می‌داند او همه چیز هست جز اینکه دموکرات باشد. وقتی به *لیبی* روانه می‌شود که فرمانروای آنجا هم مستبد دیگری است،

---

1. Rabelais 2. Hobbes 3. Non-alignés

می‌گوید: «کسانی که به خاطر سفرهایم از من انتقاد می‌کنند هیچ اخلاق ندارند. مرد سیاست، نباید ویژگی اخلاقی خود را از دست بدهد. به این دلیل است که من بیست‌وهفت سال از عمرم را در زندان گذراندم. درس اخلاق در روابط بین‌المللی؟ مستبدان خندهٔ تمسخر سر می‌دهند، اما این هدفی زیبا و پاک است و مهم است که یک انسان غیر دنباله‌رو آن را با قدرت به یاد بیاورد. پدر پیر[1] (کشیش فرانسوی) بدبختی را از بین نبرده اما آن را به صورت غیرقابل تحملی نشان می‌دهد که ما به آن با دید مؤثری نگاه کنیم. از زمان *ماندلا* به بعد، ما کمتر خود را با نابرابری جهانی و خشونت‌های حقوق بشری وفق می‌دهیم. ما بیشتر با رضا و رغبت «حق مداخله» را که برعکس بی‌تفاوتی‌ها و تحقیر است، جایز می‌شمریم.

گروه جدید امیدوار بودند از نوعی «طرح مارشال» برخوردار شوند و از کمکی جمعی به عنوان هدیهٔ خوشامدگویی استفاده کنند. کشورهای دموکراتیک که *امریکا* در صدر آنها بود، به این نوع کمک‌ها عادت داشتند. بایستی از تبریکات و تعهدات راضی می‌شدند. به همین ترتیب با اتحادیهٔ اروپا، رابطهٔ دوستانه‌ای برقرار می‌کنند، اما علایق فلان و فلان بخش خصوصی و امیال سخاوتمندانه‌شان به وسیلهٔ حکومت مسدود می‌شود. به علاوه، خشونت، سرمایه‌گذاران را ترسانده است، از این پس بیش از پیش اژدهاهای آسیا را جذب می‌کنند و چین و ژاپن بیشتر سرمایه‌گذاری می‌کنند. احتیاجات، با وجود تنگی الزامی شیوه‌های نومیدانهٔ موجود، امیدواری‌هایی ایجاد کرده است. برنامهٔ نوسازی و توسعه، که ساخت یک میلیون مسکن جدید در برنامهٔ پنج‌ساله را تعهد کرده، به نظر می‌رسد خیلی زود به اجرا گذاشته می‌شود؛ رؤیایی زیبا. همچنین دشوارتر از همه چیز ایجاد کار برای سیاهان است که سفیدپوستان در این باره دغدغهٔ خاطر دارند، به علت اینکه قبل از ترک قدرت، در مورد اثرات عمل مردم غلو شده است و آنها می‌ترسند. از طرف دیگر، حتی در استفادهٔ «سیاست تبعیض مثبت» سطح کاندیداها به توقعات اقتصاد مدرن نمی‌تواند

1. Pier

چندان پاسخ دهد. این آغاز «آموزش بانتو» از *آپارتاید* می‌باشد.

این نکته مهم است که آشکار شود ایدئولوژی، سیاست اقتصادی را دیکته نخواهد کرد. *ماندلا* در این مورد یک سری کارهای سمبلیک انجام می‌دهد. او رفته رفته اعمال وزیر دارایی و رئیس بانک مرکزی را تأیید می‌کند. این در واقع آنچه او در سر می‌پروراند نیست، منتها واقع‌گرایی چیزی از آن افکار باقی نگذاشته. «من محافظه‌کار نیستم.» او این نکته را به آفریکانیست‌های PAC در مورد عقاید گذشته‌اش گفته است و ما روش‌های واقعی تفکر جوان او را ملاحظه می‌کنیم. سرمایه‌گذاران سفیدپوست چه دارند که بگویند؟ او هیچ‌گاه به لحاظ منطقی *مارکسیست* خوبی نبوده، بنابراین احتیاجی به دست کشیدن از اصول مبنی بر مالکیت اشتراکی دستگاه‌های تولید ندارد. از طرف دیگر، حتی حزب کمونیست (PC)*آفریقای جنوبی* نسبت به مسئلهٔ قابل ملاحظه‌ای اعتدال نشان داده است. در دورهٔ پایان‌ناپذیر مذاکرات در *روبن آیلند*، آنها دربارهٔ ملی کردن توافق کرده بودند، بویژه در بخش معدن‌داران که بیشتر ثروتمندان کشور در آن حوزه فعالیت داشتند. چون اقتصاددان نبودند، باعث شده بود نظری را تأیید کنند که نابرابری کاهش یابد و ثروت‌های ملی به مردم برگردانده شود. ملی کردن دیگر مد شده بود و مجلس بریتانیایی آن را تأیید می‌کرد.

زمانه دیگر جزم‌گرایی خشک را نمی‌پسندید و *ماندلا* قبل از اینکه رئیس‌جمهور شود این نکته را فهمیده بود. باید درس *کرئون* به *آنتی‌گون* را آموخت: «بیاموز که این نبود انعطاف است که بیش از پیش ما را به دام می‌اندازد.»

۲۶ ژوئن ۱۹۹۰، او جلوی کنگرهٔ *امریکا* عقب‌نشینی را شروع می‌کند: «ANC شرایط ایدئولوژیک خاصی ندارد که سیاست ملی کردن را به او دیکته کند، اما به این دیدگاه توجه می‌شود زیرا در اقتصاد *آفریقای جنوبی* فرایند خودتنظیمی مطمئن توسعه و عدالت اجتماعی وجود ندارد. همچنین *ماندلا* تأکید می‌کند که باید «شرایطی ایجاد شود که تجار و سرمایه‌داران، اعم از آفریقایی یا خارجی به امنیت سرمایه‌گذاری‌هایشان و برگشت درست سرمایه‌شان مطمئن باشند. بنابراین به بخش خصوصی نیز باید اطمینان داد.

بخش خصوصی موتور اصلی توسعه و ترقی در اقتصاد مختلط است». او رؤسای بزرگ را به ناهار دعوت می‌کند و آنها معتقدند ملی کردن راه درستی برای افزایش منافع اقتصادی عمومی نیست. *تابو مبکی*، اقتصاددان گروه نیز چنین نظری دارد.

زمانی که در فوریه ۱۹۹۲ *ماندلا* به سمت گروه اقتصادی *داوس*[1] رو کرده، آخرین تردیدهایش رخت بر بسته است. همکاری‌های گوناگون حکومت‌های «چپ مدرن» غربی با کشورهای عقب‌مانده به او این باور را می‌دهند که دیگر اقتصاد جهانی به وسیلهٔ جهانی شدن پشت سر گذاشته شده است. سرمایه‌داری بزودی در اوج فعالیت‌ها قرار خواهد گرفت. چین کمونیست بازار آزاد بدون خط قرمز را باز کرده و ویتنام چشمان را به آرامی به سوی سرمایه‌گذاران باز می‌کند. «من دیدگاه خود را تغییر داده‌ام، من به خانه‌ام برگشتم و گفتم: دوستان من، باید انتخاب کرد: یا ملی کردن بدون سرمایه‌گذاری، یا رفتار خود را تغییر دادن برای جذب سرمایه‌گذاری‌ها.»

جزم‌گرایان ANC فریاد خیانت سر می‌دهند. مشاجرات جدی بین «ایده‌آلیست‌ها» و «واقع‌گراها» است، اما حزب قبول می‌کند ملی کردن به حداقل ممکن برسد.

نیمهٔ دوم دههٔ ۱۹۹۰ است. سیاست اقتصادی به‌طرز خطرناکی آنها را درگیر کرده. اعتراضها و شکایتها بویژه از صنوف هلندی‌تبار زیاد است. آنها دیگر هراس ندارند که «خود را به خطر بیندازند». تجربهٔ *زیمبابوه* و *اوگاندا* ثابت می‌کند که وادار کردن سرمایه‌داران به جنبش و اعتراض، مطمئن‌ترین راه کشاندن کشور به سمت ورشکستگی است. در موزامبیک، *ساMORA ماشل* شاهد همان وضع بوده است، و بقیهٔ آفریقایی‌ها را فرامی‌خواند به اینکه مرتکب اشتباه او نشوند. اما اینها برای آرام کردن رؤسای سرمایه‌دار قدیمی کافی نیست. آنها نفهمیده‌اند، یا نمی‌خواهند تأیید کنند که شرایطشان از پایه و اساس تغییر یافته است. آنها دیگر طلایه‌داران ثروتمند و منتخب غرب در خانهٔ کاکاسیاه‌ها نیستند.

1. Davos

دزموند توتو، در کتابش این بازگشت به دوران سابق و حسرت گذشته را ضربهٔ محکم چوگان می‌داند. سزاوار است بی‌رو در بایستی به آنها گفته شود بیدار شوید! شما بدون شک قسمتی از قدرت خود را از دست داده‌اید ولی آنچه هنوز باقی مانده زیاد هم بد نیست. شما اصل قدرت اقتصادی را در اختیار دارید، پول کمی را از دست داده‌اید، از خانه‌های زیبایتان بیرونتان نکرده‌اند و در کلبه‌های چوبی هم زندگی نکرده‌اید. همچنین می‌توانید از آموزش عالی که بیش از هم‌میهنان سیاه‌پوست به شما داده شده بهره‌مند شوید. می‌توانید با این رژیم جدید تطبیق یابید و با شور و شعف پول‌هایتان را در اختیارش بگذارید. اطمینان و آگاهی شما این تجربه را با موفقیت روبه‌رو خواهد کرد. سیاه‌پوستان ناراحتند از اینکه می‌بینند تغییرات سیاسی هیچ بهبودی در شرایط زندگی آنها حاصل نکرده، و بجز *ماندلا* کسی نیست که برای کنترل آنها به ما کمک کند.

در بطن دولت، کنگرهٔ ملی گزارشهای خطرناکی می‌دهد. *فردریک دوکلرک*، شکیبایی‌اش را از دست داده و در گرداب رابطهٔ عاشقانه‌ای با همسر یکی از دوستانش گرفتار شده و در تابستان ۱۹۹۶ کناره‌گیری می‌کند. او می‌خواهد *بوتلزی*، وزیر کشور، را تعلیم دهد، اما *زولو* به سمت سیستم جدید مایل شده و با رقیب قدیمی‌اش ارتباط خوبی برقرار کرده است. *تابو مبکی*، از این به بعد تنها معاون ریاست‌جمهوری است. او از پایان اتحاد متأسف نیست: «او قطع رابطه اجتناب‌ناپذیر و لازم با هلندی‌تبارها را بررسی می‌کند. به این نکته فکر نمی‌کند که به وزرای آنها برای کار کردن احتیاج دارد. آنها از کسانی متابعت می‌کنند که حقوقشان را پرداخت می‌کنند.»

زمانی که دفتر اتحاد ملی از هم می‌پاشد، رئیس‌جمهور جشن هفتادوهشت‌سالگی خود را برگزار می‌کند. زمان تفویض اختیار نزدیک است. او این طور وانمود می‌کند که دیگر جز به عنوان سیاهی لشکر در صحنه نیست. خود را می‌آراید و می‌گوید بخوبی می‌داند که پروژکتورها و چشمان عموم او را نشانه گرفته‌اند. او معاون خود مبکی را در رأس شورای وزرا گذاشته و مشکلات و ملاقات‌کنندگان را به او ارجاع می‌دهد اما مسلماً اگر از تصمیمی راضی نباشد، چینی به ابروان می‌اندازد و همان کافی است تا آن تصمیم عملی

نشود. با توجه به این مسائل، هیچ تحسینی بر او وارد نیست و در ۱۹۹۷ وقتی برای آخرین بار کنفرانس را اداره می‌کند ANC بدرستی از او انتقاد می‌کند. در نطق خود لذت حل و فصل بعضی مشکلات را بروز می‌دهد. «همهٔ رسانه‌های کشور برای خود قدرت اپوزیسیون درست کرده‌اند» و این را سفیدپوستانی که همیشه مطبوعات را کنترل می‌کنند می‌دانند. سپس *ماندلا* همرزمان مبارزه را علیه ضدیت با سرمایه‌داری و حرفه‌گرایی هشدار می‌دهد. بنابراین آنها او را سرزنش می‌کنند از اینکه با برخی دوستان رفتار مشکوکی دارد و خود را صمیمی نشان می‌دهد. او یادآور می‌شود که در بعضی کشورهای آفریقایی «نخبگان از غارت ثروت‌های ملی (به عنوان ملی کردن سرمایه‌ها) ثروتمند شده‌اند». این واقعیتی است، اما به ندرت کسانی هستند که جرئت اظهار آن را داشته باشند.

همیشه روابط خوبی میان او و همکار اصلی و جانشین‌اش برقرار نیست. آن دو هیچ شباهتی به هم ندارند. مبکی فردی خونسرد است که عادت دارد پیپ بکشد و دوست دارد در خفا کار کند. *دوکلرک* هیچ بدگویی‌ای در مورد اعمالش نمی‌کند. *ماندلا* همچنین از موضع‌گیری در سیاست داخلی *آفریقای جنوبی* اجتناب می‌کند. و تنها یک‌بار خلاف این موضع‌گیری عمل می‌کند، آن هم دربارهٔ ریشه‌کن کردن ایدز است. از مبکی و بویژه وزیر بهداشت *مانتو تشبلالا ـ مسی‌مانگ*[1]، انتقاد می‌کند چون برای مبارزه علیه این بیماری دیر اقدام کرده‌اند. آنها نخواسته‌اند ارتباط علیت بین HIV و بیماری را بشناسند. وزیر برای جلوگیری از سرایت حتی خوردن میوهٔ تازه و روغن زیتون را توصیه می‌کند!

ماندلا در سال ۲۰۰۲ در طلب کمک‌های مالی گوناگون از جمعیت‌ها و شخصیت‌ها اعلام می‌کند: «این جنگ است! ایدز در کشور ما قربانیان زیادی گرفته که در تمام تاریخ کشورمان و همهٔ مصیبت‌های طبیعی که تا حال داشته‌ایم سابقه نداشته است.»

1. Manto Tshabalala-Mesimang

مردم دچار دو بلای خانمان‌سوز دیگر شده‌اند: فساد و جنایت. بیشتر سفیدپوستان دولت جدید را به بی‌لیاقتی متهم می‌کنند. در صورتی که فراموش کرده‌اند این اعمال زشت چیز تازه‌ای نیستند. در رژیم هلندی‌تبارها، *آفریقای جنوبی*، در میان کشورهای دیگر این طور شناخته شده بود که هیچ سفارش معمولی بدون رشوه یا پول چای انجام نمی‌شد. در مورد جنایت هم، میزان قابل توجه آن میراث *آپارتاید* است. جنایتکاران برای مبارزه علیه مخالفان سیاه‌پوست، پلیس‌ها و نظامیان، طی دهه‌ها تشویق شده‌اند و پول گرفته‌اند و برای آدمکشی و شکنجه، گروهی از جانیان سفید و سیاه تشکیل شده‌اند. در حال حاضر آنها کارفرماهایشان را از دست داده‌اند، اما اسلحه‌هایشان را حفظ کرده‌اند و گانگسترهای تبهکار و باندهای جانی باقی مانده‌اند. حقارت زندگی انسانی، آنها را، تشکیلات آنها را و کابوس‌های بی‌شرمانه‌شان را ایجاد کرده است.

ماندلا به خاطر آنچه اظهار می‌کند، مورد مخالفت شدید قرار می‌گیرد. *وینی* یکی از آنهاست. برقراری دوبارهٔ اعدام لازم است؟ آرزوی کشتن قانونی همنوعان مانند غریزهٔ حیوانی است که هنوز در افراد بشر وجود دارد.

همزمان با سالگردها، روزنامه‌نگاران به بالا بردن بیلان‌ها عادت دارند. «دو برابر رشد برای امکان‌پذیر کردن از بین بردن بی‌عدالتی‌های گذشته، هزینه‌های اجتماعی که ۳۵ درصد در ده سال اخیر افزایش یافته و سود سهام سرمایه‌داران خارجی در همان مدت چهار برابر شده؛ ۴۵ درصد افراد مستمری‌بگیر کمتر از ۲ دلار در روز مستمری دریافت می‌کنند و کاهش ۱۹ درصدی قدرت خرید سیاهان و در مقابل افزایش ۱۵ درصدی برای خانواده‌های سفیدپوستان».

میزان جنایت قابل ملاحظه است: این آبروی ما را به خطر می‌اندازد که بیش از بیست‌هزار کشته در سال وجود دارد و *ژوهانسبورگ* رفته رفته یکی از شهرهای خیلی خطرناک دنیا می‌شود و سیاه‌پوستان کمتر از ۳ درصد شرکت‌های طرف قرارداد بورس *ژوهانسبورگ* را در کنترل دارند. اصلاحات ارضی با تأخیر شروع می‌شود. آمار ازدواج‌های بین نژادی بیش از ۱ درصد

نیست. ایدز متوسط طول عمر را از ۵۸ به ۴۸ سالگی رسانده و روزانه بیش از پانصد بیمار روبه‌موت وجود دارد.

آنهایی که ترجیح می‌دهند بر موفقیت‌ها تأکید کنند دلایل امیدوارکننده‌ای دارند و خاطر نشان می‌کنند که زمان لازم است و باید شکیبا بود تا پیامدهای دراماتیک *آپارتاید* محو شود. وضعیت حقوقی که *ماندلا* طی دوران زندان در خیال پرورانده، آنچنان به صورت بنیانی در وی ریشه دوانده بود که فکر ایجاد دیکتاتوری یا کودتای نظامی را کاملاً غیرممکن می‌ساخت.

مؤسسات اصلی به طور معمول اداره می‌شوند و مطبوعات کاملاً آزاد هستند. هلندی‌تبارها نقش خود را بازی می‌کنند. حزب ملی جدید، وارث همهٔ قدرتهای تشکیلات نژادپرست وروود و *بوتا*، بیش از ۲ درصد آرا را در انتخابات اخیر به دست نمی‌آورد. همهٔ مذاهب با هماهنگی کاملی زندگی می‌کنند و با ایدز به طور جدی مبارزه می‌شود. گزارش اعتبارات آموزش ملی اختصاص یافته به محصل سفیدپوست و محصل سیاه‌پوست در گذشته تا سال ۱۹۸۰ ده به یک بوده و در ۱۹۹۰ پنج به یک شده است. اختلاط نژادی در مؤسسات حکمفرماست و بدون هیچ مشکلی در سی‌هزار مؤسسه تحصیلی مشهود است. آمار بی‌سوادی نسبت به سالهای هشتاد کمتر شده و مجازات اعدام همچنان لغوشده باقی مانده است، حقوق همجنس‌گرایان شناخته شده و نه میلیون شهروند که آب قابل شرب نداشتند در حال حاضر به آن دسترسی دارند. کم‌کم، یک طبقه متوسط جدید سیاه‌پوست که سه تا چهار میلیون نفر را در برمی‌گیرد، کشور خود را در اقتصاد جهان جا انداخته است. سیاست‌هایی بجا برای تشویق و حمایت سهمیه‌ها و شغل آفریقایی‌ها اتخاذ شده است. از روی میل یا از اجبار، مؤسسات، محل‌های بیشتری به سیاه‌پوستان اختصاص می‌دهند و «تفکیک اقتصادی دیر یا زود باعث محو این پیچ و خمها می‌شود».

موقع تفویض اختیار به *تابو مبکی*، رئیس‌جمهوری که در حال خروج از قدرت ریاست‌جمهوری است، در پیام کوتاهی، به شوخی می‌گوید: «من در واگذاری ریاست‌جمهوری مرتکب یک اشتباه شده‌ام و دفعهٔ آینده، حکومتی را

انتخاب خواهم کرد که به من اجازه بدهد رئیس‌جمهور مادام‌العمر باشم ... باید شغل کوچکی برای *مادیبا* پیدا کنم، چون پیرمردانِ بیکار اغلب خرفت می‌شوند ...»

به نظر نمی‌رسد این پیام در نسخهٔ رسمی نوشته شده باشد. گفتن اینکه او نزدیک به گل‌های داوودی نیست (خود را به مرگ نزدیک نمی‌بیند) بسیار ظریف ادا شده است. همسرش، بعد از اینکه محیطی آرام برای او مهیا می‌کند متوجه می‌شود که به خاطر هوس فعالیت نلسون راه اشتباهی رفته است: «اگر او ریتم خود را آهسته کند، غرق در غصه می‌شود.» «پیرمرد بیکار» در جلد دوم خاطراتش خود را فرافکنده و به نظر می‌رسد از اینکه بالاخره با آزادی کامل بگوید که چطور بعضی اعمال او را وادار به سکوت می‌کرد، لذت می‌برد.

درست در آخرین لحظه‌های ریاست جمهوری خویش، سعی می‌کند با وساطت از یک ماجراجویی عراقی ممانعت کند (جنگ عراق) که باید پیامدهای موزون و روشن‌بینانه‌ای را برای آن قائل بود. او شوکه می‌شود وقتی *امریکا*، سازمان ملل را در این مورد حقیر نشان می‌دهد. هر کس خارج از سازمان ملل خواسته‌ای را انجام دهد، بدان معنی است که باید محکومش کرد. و به علاوه او حالا رهبری بسیار قدرتمند است! آیا اتفاقی است که رئیس‌جمهور *امریکا*، پس از سفری به آفریقا، به پروتوریا می‌رود؟ نلسون *ماندلا* در خارج چه بود. از وقتی که او بیش از پیش و به شدت از جرج *دبلیو* بوش انتقاد می‌کند و می‌گوید: «بی‌بهره از صحیح فکر کردن، کاندیدای جدید کاخ سفید تظاهر به نشنیدن می‌کند. او به رأی سیاه‌پوستان احتیاج دارد تا فرد قابلی نشان داده شود.»

نلسون ماندلا انتقاد را به کشورهای صنعتی محدود نمی‌کند. تنها و با قدرت، رؤسای کشورهای جهان سوم را مورد مؤاخذه قرار می‌دهد، بدون اینکه فکر کند در خطر اتهام نژادپرستی قرار می‌گیرد. او ابایی ندارد که مورد مؤاخذه قرار گیرد. از نیجریه که تحت قدرت یک دیکتاتور واقع شده است انتقاد می‌کند و در سال ۱۹۹۷ به رئیس جمعیت توسعهٔ آفریقایی در مورد

تحریم‌هایی علیه *سوازیلند*[1] و زامبیا[2] که همهٔ دگرگونی‌ها به سوی دموکراسی را رد می‌کنند، پیشنهادهایی می‌دهد. او حتی به همسایه‌اش، *موگابه* در مورد رعایت حقوق سفیدپوستان که به این مسئله توجه ندارد تذکر می‌دهد. افسوس، چه بیهوده است که او سعی کرده اثرات تباهی زئیر[3] را با ملاقات موبوتو ـ *کابیلا*[4] در یک ناو جنگی *آفریقای* جنوبی که کنار مصب کنگو[5] لنگر انداخته، محدود کند!

مادیبا در کشورش، نوعی ربانیت و قیمومیت در زندگی شهروندانش دارد و عکس و مجسمه‌اش همه جا حاضر است. تصویر *ماندلای* جذاب با شورت و شومیز با طرح گلدار روی درهای یخچال قرار گرفته، همچنین زیر شیشه‌ها و روی نشان‌ها و ساعت‌ها.

هشتادوپنجمین سال تولدش از او تجلیل کردند: در طول خیابان‌های *آفریقای* جنوبی مؤسسات بزرگ تابلوهای تبلیغاتی خود را با افتخار به او اختصاص دادند. رادیو و تلویزیون برنامه‌های مخصوص و مستند دربارهٔ او پخش کرد و گروه ملی *راگبی* با همراهی دستهٔ موسیقی نظامی آهنگ تولد مبارک را زیر پنجره‌های خانه‌اش خواند. شب ضیافت ۱۶۰۰ میهمان گردهم آمدند: پرنس‌ها و پرنسس‌ها، ستاره‌های سینما، *بیل* و هیلاری *کلینتون*؛ و فردای آن روز «*پلِ نلسون ماندلا*» را که دو قسمت مرکزی شهر را به هم وصل می‌کند، افتتاح کردند. چه کسی می‌تواند چگونگی برگزاری جشن تولد نودسالگی او را پیش‌بینی کند. آیا خدا باز هم به او زندگی عطا خواهد کرد؟

این وکیل مدافع، وکیل ستمدیدگان، همه جا برای صلح و همبستگی، دویدن را لنگان لنگان ادامه می‌دهد. پای مجروحش را فراموش کرده و چشمان آسیب‌دیده‌اش را به دلیل آفتاب در معدن سنگ و گچ هنگام کار با اعمال شاقه از یاد برده است. همه جا دعوت می‌شود و با حضور خود تمام مراسم مهم دنیا را روشنی می‌بخشد. در مادرید، در مه ۲۰۰۴ شاهزاده *آستوریس*[6] وارث تاج و تخت با ملکهٔ آیندهٔ اسپانیا در حضور او ازدواج می‌کنند و ملکه آنچنان خندهٔ

---

1. Swaziland 2. Zambie 3. Zair 4. Mobutu-Kabila
5. Congo 6. Asturies

توأم با تکریمی نسبت به وی دارد که فقط مختص بزرگان تاج‌دار است.

با این تصور سمبلیک پایین آمدن پردهٔ نمایش را می‌بینیم: جوانی به پیرمردی افتخار می‌کند و احترام می‌گذارد که مفهوم شرافت سیاسی را عینیت بخشیده است.

پیوست

«من آمادهٔ مرگ هستم»

بیانیهٔ نلسون ماندلا روی نیمکت متهمان برای دفاع در آغاز دادگاه ریوونیا در دادگاه عالی پروتوریا، ۲۰ آوریل ۱۹۶۴

من متهم ردیف اول هستم.

در ابتدا جمله‌ای می‌گویم: اینکه گفته می‌شود مبارزهٔ آفریقای‌جنوبی تحت نفوذ خارجیان یا کمونیست‌ها انجام می‌شود، کمترین پایه و اساسی ندارد. هر آنچه انجام داده‌ام، چه اعمال شخصی و چه رهبری سیاسی، مستقل از هر قدرتی بوده است و همه از دانسته‌هایم از *آفریقای جنوبی* و نژاد اصیل آفریقایی‌ام که به آن افتخار می‌کنم، نشئت گرفته و این، نه کاری است که بیگانه به من القا کرده باشد.

در دورهٔ جوانی در *ترانسکی*، من از افراد پیر قبیله‌ام حکایات تاریخی زمان‌های گذشته را می‌شنیدم. میان آنها حکایاتی از جنگ‌هایی بود که اجداد ما در دفاع از میهن در آنها جانفشانی می‌کردند. آنها دینگان، *بامباتا*[1]، *هینتزا*[2]، *ماکانا*، *اسکونگتی*[3]، *دالاسیل*[4]، موشوشو[5] و *سه‌خوخونی*[6] را می‌ستودند؛ نامهایی که تمام آفریقا به آنها افتخار می‌کردند. من امیدوار بودم که زندگی شاید فرصتی به من عطا کند که به ملتم خدمت کنم و برای مردم سهم ناچیزی در مبارزه برای آزادی داشته باشم. این است دلیل و

---

1. Bambata 2.Hintsa 3. Squnguthi 4. Dalasile
5. Moshoeshoe 6.Sekhukhuni

انگیزهٔ من برای آنچه انجام داده‌ام و جواب اتهامی که علیه من در این دادگاه وارد شده. تنها این است، نه چیزی دیگر.

گفته‌ام که من یکی از کسانی هستم که در تأسیس اومخونتو دخالت داشته‌ام. من و کسانی که پایهٔ تشکیلات را بنا کرده‌ایم، به دو دلیل این عمل را انجام داده‌ایم. اولاً، متقاعد شده بودیم که سیاست دولت، آفریقایی‌ها را به خشونتی غیرقابل اجتناب می‌کشاند، بنابراین بدون مدیران مسئول و توانا در میان مردم برای جلوگیری از فوران احساسات آنها، اعمال تروریستی بروز می‌کرد و بین نژادهای گوناگون، بغض و خصومتی ناشی از نابرابری شدید به وجود می‌آمد. ثانیاً می‌دانستیم که مردم هیچ انتخاب دیگری غیر از خشونت برای مبارزهٔ پیروزمندانه علیه اصل استقراریافتهٔ برتری سفیدپوستان ندارند.

قانونگذاران همهٔ راه‌های قانونی را برای بیان مخالفت مسدود می‌کردند و ما خود را در شرایطی می‌دیدیم که یا باید وضعیت دائمی تحقیر را می‌پذیرفتیم یا در قبال بی‌عدالتی حکومت مقاومت می‌کردیم. ما سرپیچی از قانون را انتخاب کرده‌ایم، اما بدون توسل به خشونت. فقط بعد از وضع قوانین جدید علیه روش‌های ما و به دنبال آن تظاهرات قدرت از طرف حکومت برای نابود کردن همهٔ مخالفان سیاسی بود که تصمیم گرفتیم جواب خشونت را با خشونت بدهیم.

لیکن خشونتی که ما انتخاب و اتخاذ کرده‌ایم شبیه تروریسم نیست. همگی ما که *امخونتو* را تأسیس کرده بودیم، عضو کنگرهٔ ملی آفریقا بودیم و برای حل کشمکش‌های سیاسی، بر اصول بدون خشونت و بر پایهٔ مذاکره تکیه می‌کردیم. ما بر این باوریم که *آفریقای جنوبی* به همهٔ کسانی که در آن زندگی می‌کنند تعلق دارد، و هیچ امتیاز خاصی مخصوص سیاهان یا سفیدپوستان نیست. ما طالب جنگ بین نژادی نبودیم و همیشه از آن اجتناب ورزیده‌ایم.

باید به ژوئن ۱۹۶۱ بازگردم. ما رهبران مردم باید چه فراخوانی می‌دادیم؟ آیا باید مبارزه با تظاهرات قدرت و ارعاب را رها می‌کردیم، یا باید با آنها مواجه می‌شدیم و اگر باید مواجه می‌شدیم، چگونه؟

آری ما شک نداشتیم که باید به مبارزه ادامه می‌دادیم. همهٔ تصمیمات دیگر به

نظرمان تسلیمی رقت‌بار بود. مشکل این بود که با چه روشی باید به مبارزه ادامه می‌دادیم. در مقام اعضای ANC، ما همیشه پارتیزان‌های دموکراسی غیرنژادی بوده‌ایم، و از انجام عملیاتی که باعث ایجاد فاصلهٔ زیاد بین نژادها می‌شد، اکراه داشتیم. اما کارهای ما خود بیانگر مقاصدمان است. پنجاه سال بدون خشونت هیچ چیزی برای مردم *آفریقا* به بار نیاورده بود مگر قوانین بیش از پیش سرکوبگرانه و حقوق هرچه کمتر.

شاید دادگاه در فهم این مطالب در بعضی موارد به مشکل برخورد کند، اما اگر در مدت طولانی مردم خشونت را فقط ستوده‌اند، در حال حاضر وقت آن است که با سفیدپوستان مبارزه کنند و کشورشان را باز پس گیرند. ما مدیران ANC، کمترین اصراری در قانع کردن اینکه آنها از این مبارزه دست بردارند و از روش‌های صلح‌جویانه استفاده کنند نداریم. کسانی که در میان ما با موضوع مه و ژوئن ۱۹۶۱ برخورد کرده‌اند، بایستی قبول کرده باشند که سیاست صلح‌جویانهٔ ما هیچ نتیجه‌ای ندارد، و پارتیزان‌های ما رفته رفته ایمانشان را از دست دادند و اینجا بود که شیوهٔ نگران‌کنندهٔ توسل به تروریسم متصور شد.

اجتناب از مبارزهٔ مسلحانه اصول اعتقادی ما طی سالهای متمادی بوده است، اما به این دلیل تصمیم گرفتیم خشونت را در سیاستمان بگنجانیم، چون آگاه شده بودیم شاید یک روز رودررو شویم و این آمادگی را باید برای آن روز کسب می‌کردیم. ما باید محاسباتی برای نقشهٔ عملیات انجام می‌دادیم و به طرحی کاملاً انعطاف‌پذیر احتیاج داشتیم که به ما اجازهٔ عملیات دگرگونی شرایط را می‌داد و از میان همهٔ طرح‌ها، مبارزهٔ مدنی را به عنوان واپسین و آخرین راه مورد ملاحظه قرار دادیم، و تصمیم‌گیری را به آینده محول کردیم. ما نمی‌خواستیم به مبارزه‌ای مدنی تن بدهیم، اما می‌خواستیم هر زمان که شرایط ایجاب می‌کرد، آماده باشیم. بنابراین چهار شیوه را طراحی کردیم؛ خرابکاری، جنگ چریکی، تروریسم و نافرمانی آشکار. سپس اولین گزینه را انتخاب کردیم و مطمئن از انجام آن بودیم بدون اینکه به روش دیگری متوسل شویم.

با مشخص بودن پیشینهٔ سیاسی ما، این انتخابی منطقی بود. خرابکاری با تباه کردن زندگی انسانها منافات داشت و از آن جلوگیری می‌کرد، و آیندهٔ روابط

نژادی امیدبخش را نابود نمی‌کرد و کینه و عداوت کم می‌شد و این سیاست به بار می‌نشست و دولتی دموکراتیک می‌توانست سرانجام روی کار بیاید.

چطور *شارپ‌ویل* در تاریخ کشور ما ثبت شده است؟ و چگونه بعد از *شارپ‌ویل*، کشور بدون خشونت و ترور که هر روز در دستور کار است اداره می‌شود؟ آیا این مرحلهٔ عبور یکباره صورت گرفت؟ ما بایستی موفق می‌شدیم اما به چه قیمتی؟ و اگر موفق نمی‌شدیم چگونه سیاهان و سفیدپوستها می‌توانستند دوباره با هم در صلح و هماهنگی زندگی کنند؟ بدین‌سان بود مشکلاتی که با آن مواجه بودیم و چنین بود وضع روحی‌مان زمانی که باید تصمیمات گرفته می‌شد.

ما شورش را تجربه کرده‌ایم. حکومت همهٔ پیش‌بینی‌های لازم و قابل تصور برای کشتار تودهٔ مردم را کرده بود. آمادگی ما واقعاً به دلیل خون همهٔ آفریقایی‌های معصوم است که بر زمین ریخته شده و همچنین به منظور تعهدی طولانی‌مدت در بهره بردن از قدرت برای حفظ خودمان. اگر جنگ غیرقابل اجتناب باشد، می‌خواستیم در بهترین شرایط بجنگیم. مبارزه‌ای بسیار دیرپا برای ما و این که کمترین خطر و کمترین صدمات انسانی را در بر می‌داشت، جنگ چریکی بود. بنابراین تصمیم گرفته‌ایم آینده را پیش‌بینی کنیم و با این پیش‌بینی آرایش و آمادگی بعدی را دریابیم.

اصول ایدئولوژیک ANC، همیشه اصول ناسیونالیسم آفریقایی بوده و هست. مفهوم ناسیونالیسم آفریقایی هیچ تناسبی با شعار «سفیدها را به دریا بیفکنید» ندارد. ناسیونالیسم آفریقایی که توسط ANC ستوده می‌شود، متکی بر مفهوم آزادی و شکوفایی مردم *آفریقای جنوبی* در کشور خودشان است. مهم‌ترین مدرک سیاسی که بر این مطلب صحّه می‌گذارد، «منشور آزادی» است که هیچ ارتباطی به کشور سوسیالیستی ندارد. فراخوانی است برای توزیع دوبارهٔ زمین و نه ملی کردن آن؛ اگر درصدد ملی کردن معادن، بانک‌ها و امکانات صنعتی برآییم به این دلیل است که این امکاناتِ ویژه متعلق به یک نژاد خاص نیست، و بدون اینها، سلطهٔ نژادی علی‌رغم قدرت سیاسی ادامه می‌یابد. فسخ قانون ممنوعیت استخراج طلا اشتباه بود و در وضعیتی که اکنون همهٔ کمپانی‌های اروپایی صاحبان معادن طلا هستند، این قانون بر ضد منافع مردم *آفریقا* اتخاذ شد.

با این ملاحظه، سیاست ANC با سیاست گذشتهٔ حزب ناسیونالیست امروز ارتباط دارد و سالهای مدید است که در برنامهٔ آن ملی کردن معادن طلا و سرمایه‌گذاری خارجی تحت قیمومیت گنجانده شده است. در منشور آزادی، به مؤسسات خصوصی اجازه داده می‌شود که ملی کردن منابع را پی بگیرند. عمل به منشور آزادی، دید جدیدی به مردم *آفریقا* می‌دهد؛ دیدی خوشبینانه برای همهٔ طبقات، که در برگیرندهٔ طبقهٔ متوسط نیز هست.

ANC هرگز در هیچ لحظه‌ای از تاریخش، به تغییرات انقلابی در ساختار اقتصادی کشور توصیه نکرده، حتی به خاطر نمی‌آورم که هرگز جامعهٔ سرمایه‌داری را محکوم کرده باشد.

حکومت اغلب در جواب انتقاداتی که به او می‌شود، تأکید می‌کند که آفریقایی‌های *آفریقای جنوبی* مرفه‌تر از مردم بقیهٔ کشورهای آفریقایی هستند. نمی‌دانم که این پاسخ واقعیت دارد یا نه چون بدون در نظر گرفتن شاخص‌های قیمت زندگی، مقایسه هیچ ارزشی ندارد. حتی اگر این نکته درست باشد تأیید همانندی خارج از قاعده است. در واقع، این طور نیست که ما به چشم بقیهٔ کشورها فقیر هستیم، ما نسبت به جمعیت سفیدپوست کشور خودمان فقیریم، و اینکه قوانین برای چارهٔ این عدم تعادل جلوی ما را می‌گیرد.

فقدان شأن انسانی آفریقایی‌ها، پیامد مستقیم پیوندیافته با برتری سفیدپوستان است. برتری سفیدپوست، تحقیر سیاه را تلویحاً بیان می‌کند. قوانین به این سو به پیش می‌روند. به آفریقاییان *آفریقای جنوبی*، فقط انجام کارهای پست تحمیل می‌شود، بدون اینکه بدانند چرا باید باری را حمل کنند یا بشویند، سفید این کار را به سیاه تحمیل می‌کند که انجام دهد چه او مستخدمش باشد چه نباشد. به این دلیل با این نوع رفتار، سفیدپوستان تمایل دارند آفریقایی‌ها را به صورت نژادی حقیر در نظر بگیرند. سفیدپوستان فراموش می‌کنند که سیاهان خود خویشاوند دارند، احساسات دارند، مثل هر سفیدپوستی عاشق می‌شوند، مثل آنها با همسر و فرزندانشان رفتار می‌کنند، و می‌خواهند به اندازهٔ کافی پول برای امرار معاش خانواده‌شان داشته باشند، برای خوراک، پوشاک و فرستادن بچه‌هایشان به مدرسه. چه «کسی همهٔ اینها را برای آفریقایی‌ها مهیا می‌کند؟» یا چه جنبشی

می‌تواند برای رسیدن به این اهداف امید در دلها بیاورد؟

آفریقایی‌ها می‌خواهند درآمدی قابل‌قبول و شغلی شایسته داشته باشند. آفریقایی‌ها می‌خواهند زندگی کنند مالک زمینی شوند که رویش کار می‌کنند، بدون اینکه از آنجا اخراج شوند یا تحت بهانهٔ دیگری، مثل اینکه آنجا متولد نشده‌اند، بیرونشان کنند. آنها نمی‌خواهند مجبور به اجارهٔ خانه‌ای باشند که هرگز نمی‌توانند آن را خانهٔ خودشان بدانند. آفریقایی‌ها می‌خواهند همراه بقیهٔ مردم باشند، و با زندگی در خانه‌های محله‌های کثیف تحقیر نشوند. مردان دیگر نمی‌خواهند جدا از همسر و بچه‌هایشان باشند و نمی‌خواهند به صورت موجودی بی‌احساس و دور از دیگران باشند. زنان می‌خواهند در کنار شوهرانشان باشند، و دیگر مثل بیوه‌ها در محل‌های بی‌خانمان‌ها زندگی نکنند. آفریقایی‌ها می‌خواهند حق داشته باشند بعد از ساعت یازده شب از خانه خارج شوند و مثل بچه‌های کوچک در اتاقهایشان محبوس نشوند. آفریقایی‌ها می‌خواهند اجازهٔ سفر کردن به نقاط مختلف کشور خودشان را داشته باشند و آنجا به جست‌وجوی کار بروند و دیگر در دفتر استخدام آنها را رد نکنند. آفریقایی‌ها می‌خواهند سهم منصفانه‌ای در تمام *آفریقای جنوبی* داشته باشند؛ آنها می‌خواهند در امنیت زندگی کنند و جای شایستهٔ خود را در جامعه داشته باشند.

ما درون نقشهٔ سیاسی، حقوقی برابر می‌خواهیم، زیرا بدون آن قادر نخواهیم بود پیشرفت کنیم. می‌دانم که این خواسته‌ها از نظر سفیدپوستان این کشور انقلاب است، زیرا در این صورت اکثریت انتخاب‌کنندگان آفریقایی خواهند بود. به همین دلیل است که سفیدپوستان از دموکراسی می‌ترسند. اما این ترس نباید مانع تضمین هماهنگی نژادی و آزادی برای مردم شود. نباید گمان شود که حق رأی برای همه، حاکمیت پیش‌پا افتادهٔ نژادی را به بار می‌آورد. اختلاف‌نظر سیاسی، بر اساس رنگ پوست، کاملاً تصنّعی است و زمانی که محو شود، دیگر سلطهٔ یک نژاد بر نژاد دیگر وجود نخواهد داشت. ANC نیم‌قرنی را در مبارزه علیه نژادپرستی گذرانده است. پیروزی حاصل نخواهد شد مگر با تغییر این سیاست.

نطق دریافت جایزهٔ نوبل
دهم دسامبر ۱۹۹۳ در اسلو

مایلم از این فرصت بهره بگیرم و به هموطنم و دوست پیروزم تبریک بگویم، به پرزیدنت اف. دبلیو. *دوکلرک*، به خاطر افتخار بزرگی که نصیب من کرده است.

همراه با دو عالی‌رتبهٔ *آفریقای* جنوبی، رئیس *آلبرت لوتولی* و عالی‌جناب اسقف‌اعظم دزموند *توتو* ما جمع متحدی هستیم که شما احترام شایسته‌ای برای سهم ثمربخش‌شان در مبارزهٔ صلح‌جویانه علیه رژیم دژخیم *آپارتاید* قائل شده و مطابق با ویژگی‌های صلح‌جویانه آنها، جایزهٔ *نوبل* صلح را به آنها اعطا کرده‌اید.

گمان نمی‌کنم که پرمدعایی باشد اگر میان اسامی کسانی که پیشقدمان ما بوده‌اند، نام برندهٔ دیگر جایزهٔ *نوبل* صلح را که بسیار تکریمش می‌کنم، ببرم: *مارتین لوترکینگ*. او نیز مبارزه کرده و برای یافتن راهی صحیح برای حل مشکلات بزرگی که *آفریقای* جنوبی با آن دست به گریبان بوده، جان باخته است؛ مشکلاتی از قبیل تناقض‌های بین جنگ و صلح، خشونت و مصالحه، نژادپرستی و شأن انسانی، خفقان و آزادی، سرکوبی و حقوق انسانی و فقر و غنا.

من اینجا از میلیون‌ها مردمی نام می‌برم که جرئت کردند علیه رژیمی به پاخیزند که ماهیت خود آن رژیم باعث بروز جنگ، خشونت، نژادپرستی، خفقان، سرکوب و فقر جماعتی عظیم در دنیا شده است.

همچنین از میلیون‌ها مردمی نام می‌برم که عضو جنبش‌های ضدنژادپرستی

هستند و در سراسر جهان به ما یاری رساندند، همچنین حکومت‌ها و تشکیلاتی که به ما ملحق شدند، نه به خاطر مبارزه با *آفریقای جنوبی* به عنوان یک کشور، بلکه برای مخالفت با نظامی غیرانسانی که جنایت علیه بشریت را از طریق نژادپرستی مرتکب شده است.

این تعداد کثیر انسان‌ها از *آفریقای جنوبی* یا هر کشور دیگر، عظمت روحانی‌ای داشتند که راه استبداد و بی‌عدالتی را مسدود کنند بدون اینکه کمترین نفعی برایشان داشته باشد. توهین به یک فرد، توهین به ما نیز هست؛ آنها آن طور که باید برای دفاع از عدالت و احترام به انسان عمل کرده‌اند.

به لطف شجاعت و سرسختی‌شان طی سالهای مدید، روزی را پیش‌بینی می‌کنیم که انسان‌های سراسر دنیا گرد هم می‌آیند و به یاد ماندنی‌ترین پیروزی بشری قرن ما جشن می‌گیرند.

وقتی آن روز بیاید، همگی ما دوباره به یکدیگر ملحق می‌شویم و از پیروزی عامهٔ مردم بر نژادپرستی، *آپارتاید* و سلطهٔ اقلیت سفیدپوست خوشحال خواهیم بود. این پیروزی بعد از یک دورهٔ پانصدسالهٔ استعمار آفریقایی‌ها پایان می‌یابد که پایه‌گذار آن امپراتوری *پرتغال* بوده است.

بدین سان ثابت خواهد شد که عظمتی از قبل در تاریخ در پس این مبارزات بوده است و این جنبش همگانی مردمی در مبارزه علیه راسیسم شهرت خواهد یافت، هر آنچه باشد و در هر کجا که باشد.

در انتهای جنوبی قارهٔ آفریقا، این کسانی که به نام همهٔ انسان‌ها رنج برده‌اند، و برای آزادی، صلح، شرافت انسانی و شکوفایی انسان ایثار کرده‌اند، در انتظار پاداشی بی‌مانند و هدیهٔ شایسته‌ای هستند. این پاداش با پول به دست نمی‌آید. همچنین با جایزهٔ فلزات نادر و سنگهای قیمتی این سرزمین که ما مانند اجدادمان روی آن راه می‌رویم، ارزیابی نمی‌شود.

پاداش این فداکاری‌ها نیکبختی و آینده‌ای خوب برای بچه‌ها خواهد بود؛ این آسیب‌پذیرترین قشر جامعه و باارزش‌ترین گنجینه. کودکان باید بتوانند در هوای آزاد و زمین‌های بکر بازی کنند، بدون اینکه دیگر از گرسنگی، بیماری و آفت‌هایی نظیر بیسوادی، بدرفتاری، و هر نوع عملی که درک و شعور آنها را

عقب بیندازد، رنج ببرند.

در مقابل این یاری همگانی، ما متعهد می‌شویم که در *آفریقای جنوبی* جدید بی‌وقفه برای حمایت و پیشرفت کودکان تلاش کنیم.

این پاداش باارزش خواهد بود و همچنین باید باشد برای خوشبختی و سلامتی مادران و پدران این کودکان، که بدون ترس در این سرزمین زندگی کنند؛ ترس از متهم شدن به سرقت با اهداف سیاسی یا مادی و مورد اهانت واقع شدن تا حدی که به گدایی رو می‌آورند.[1]

ارزش این پاداش برای همهٔ ستم‌ها قابل سنجش خواهد بود، و باید باشد، برای خوشبختی و سلامت افرادی که در کشور ما دیوارهای غیرانسانی را که آنها را تقسیم می‌کرد، فروریخته‌اند.

جماعت عظیمی به شرافت انسانی پشت کرده بودند و می‌خواستند بعضی را به صورت ارباب و دیگران را به صورت مستخدم نشان دهند؛ کسانی که جامعه را به سمتی سوق می‌دادند که از هر کس شکارچی‌ای می‌ساختند که بقایش ارتباط به نابودی دیگری داشت.

این پاداش که ما با هم تقسیم می‌کنیم ارزشمند خواهد بود، و باید باشد، برای صلح شادی‌بخشی که پیروز خواهد شد، چون انسانیت، که سیاهان و سفیدان را همچون یک نژاد دور هم می‌آورد، می‌خواهد هر یک از ما بتوانیم از این پس مثل فرزندان بهشتی زندگی کنیم. هیچ جامعه‌ای دیگر نباید تحمل کند که زندانی سیاسی داشته باشد، و حقوق مردم به سخره گرفته شود.

همچنین دیگر نباید راههایی که به تحولی مسالمت‌آمیز منجر می‌شود، دوباره به وسیلهٔ اشغالگران مسدود شود که آنها خصوصی کردن را با همهٔ قدرت جست‌وجو می‌کنند و می‌خواهند دوباره به اهداف پست و فرومایه‌شان برسند.

---

۱. آنها همچنین باید از فشار سنگین ناامیدی ناشی از گرسنگی، تهیدستی و بیکاری تسلی داده شوند.

(بیانیهٔ فوق برای کودکان، تأییدشده به اتفاق آرا در جلسهٔ عمومی سازمان ملل، ۲۰ نوامبر ۱۹۵۹ است که شامل ده مادهٔ اساسی است و نلسون ماندلا به آنها اشاره می‌کند).

نطق نلسون ماندلا هنگام آزادی از زندان
در گردهمایی کاپ، فوریهٔ ۱۹۹۰

دوستان، همرزمان و هم‌میهنان *آفریقای جنوبی!*

من به شما به نام صلح، دموکراسی و آزادی برای همه درود می‌فرستم.

من مقابل شما اینجا نه مثل یک پیامبر، بلکه مثل خدمتگزار حقیر شما همگی مردم ایستاده‌ام. خستگی‌ناپذیری و ایثار قهرمانانهٔ شما امروز حضور مرا در میانتان ممکن ساخته است. من عمرم را میان دستهای شما می‌گذارم برای سالهایی که از زندگی‌ام باقی مانده است.

در این روز هنگام خروج از زندان، اظهارات صادقانه و حق‌شناسانه‌ام را نثار میلیون‌ها هموطن و کسانی می‌کنم که از چهار گوشهٔ کرهٔ زمین از همراهی برای آزادی من دست نکشیدند.

امروز اکثریت *آفریقای جنوبی*، سیاهان مانند سفیدان، دانسته‌اند که *آپارتاید* آینده‌ای ندارد. ما باید با عمل درست و مردمی و مصمم به آن پایان دهیم، تا اینکه در سراسر کشور صلح و امنیت را برقرار کنیم. مقاومت جمعی و سایر اعمال انجام‌شدهٔ تشکیلات ما و مردم، به چیزی غیر از پایه‌گذاری دموکراسی منتهی نمی‌شود. آثار مخرب *آپارتاید* در بخش جنوبی قارهٔ ما بی‌شمار است. خیلی‌ها هیچ خانه و خانواده‌ای ندارند. میلیون‌ها نفر بدون مسکن و کار هستند. اقتصاد فروریخته و مردم خود را در رنج درگیری سیاسی می‌یابند. توسل ما به مبارزهٔ مسلحانه در ۱۹۶۰ با شکل‌گیری بال نظامی ANC، اومخونتو، عملی تدافعی در مقابل خشونت آپارتاید بود. عواملی که ما را به مبارزهٔ مسلحانه

کشاندند، امروز هنوز هم موجود هستند، ما هیچ انتخابی غیر از ادامه دادن نداریم. ما نمی‌توانیم به جو مناسبی در مذاکرات امیدوار باشیم، تا زمانی که مبارزهٔ مسلحانه دیگر برای مدت زیادی ضروری نباشد.

من عضو صادق و قانونگرای کنگرهٔ ملی *آفریقا* هستم، بنابراین با همهٔ اهداف، استراتژی‌ها و تاکتیک‌هایش کاملاً موافقم.

امروز متحد کردن افراد کشور، وظیفه‌ای بسیار ضروری است همان طور که همیشه بوده است. هیچ رهبری حتی اگر خود بخواهد، نمی‌تواند به تنهایی عهده‌دار این مسئولیت باشد. ما رهبران سیاسی، باید به تصمیم اعضای تشکیلات‌مان توجه کنیم و تصمیم‌گیری را اغلب در فرایند دموکراتیک رها کنیم. وظیفهٔ من است که به این نکته تأکید کنم که رهبر جنبش کسی است که به شیوهٔ دموکراتیک برای کنگرهٔ ملی انتخاب شده. و این اصلی است که باید مد نظر قرار گیرد، بدون اینکه کمترین تخطّی از آن جایز باشد.

امروز به شما اطلاع می‌دهم که مذاکرات من با حاکمیت به عادی‌سازی شرایط سیاسی کشیده شده است. البته هنوز به اهداف اساسی و حقوقی‌مان نرسیده‌ایم. همچنین باید تأکید کنم که در هیچ زمانی از گفت‌وگوها، برداشتی نسبت به آیندهٔ کشورم نداشته‌ام، اگرچه به خاطر همین آیندهٔ کشور است که ANC و دولت با هم ملاقات می‌کنند.

آقای *دوکلرک* بهتر از هر رئیس‌جمهور ملی‌گرای دیگری، برای عادی‌سازی شرایط می‌کوشد. کوششهای دیگری هم مانند همین طرح بیانیهٔ *هارار*[1] باید انجام شود قبل از اینکه بتوانیم راجع به حقوق اساسی‌ای بحث کنیم که مردم خواهان آن هستند.

من برای تکرار تقاضاهایم میان باقی خواسته‌ها، تشکیل فوری دولتی موقت و آزادی همهٔ زندانیان سیاسی ــ نه فقط برخی از آنها ــ را می‌خواهم. تنها شرایط عادی و آزادی عمل سیاسی قطعی، می‌تواند به ما اجازه دهد برای راهنمایی مردم‌مان تا گرفتن تفویض اختیار پیش برویم.

1. Harare

مردم برای تصمیم‌گیری‌های آینده باید رهبری شوند. هیچ مذاکره‌ای رسمیت ندارد مگر با نظر شهروندان. آیندهٔ کشور مشخص نمی‌شود مگر از طریق افرادی که با آرای مردم، بدون در نظر گرفتن رنگ و نژاد انتخاب می‌شوند. در مذاکراتی که در مورد محو *آپارتاید* انجام می‌شود، باید شوق مهارنشدنی مردم *آفریقای جنوبی* دموکرات و غیرنژادی و واحد در نظر گرفته شود. باید به انحصاری بودن قدرت سیاسی سفیدپوستان پایان داده شود و ساختار دیگری برای نظام، سیاست و اقتصاد طراحی شود تا اطمینان حاصل شود که عدم تساوی ناشی از *آپارتاید* از میان رفته و جامعه به طور کامل دموکرات شده است.

شخص آقای *دوکلرک*، مرد شریفی است و آگاهی دقیقی از خطراتی که با آن مواجه می‌شود، دارد. اگر به این تعهدات عمل نشود، باید خط واقعی و استراتژی تشکیلات ما شناخته شود تا معلوم شود با چه مسائلی مواجه هستیم. و این واقعیت دلیل این است که ما باید سیاست آورده‌شده توسط حکومت ناسیونالیستی را همچنان تاب بیاوریم.

مبارزهٔ ما لحظهٔ سرنوشت‌سازی از تاریخ ماست. ما متعهد شده‌ایم که آن‌قدر تلاش کنیم تا روند منتهی به دموکراسی سریع و بی‌وقفه باشد. مدتهاست که در انتظار آزادی بوده‌ایم و دیگر بیش از این نمی‌توانیم منتظر بمانیم. اکنون وقت آن رسیده که مبارزه را در تمام جبهه‌ها شدت بخشیم. رها کردن مبارزه گناهی بزرگ خواهد بود و نسل‌های آینده ما را نخواهند بخشید. آزادی‌ای که در افق نمایان شده، باید تلاش‌های ما را مضاعف کند.

تنها حرکتهای مردمی و منظم می‌تواند ما را از پیروزی مطمئن سازد. ما به هموطنان سفیدپوستمان می‌گوییم که برای شکل دادن *آفریقای جنوبی* جدید به ما ملحق شوند. جنبش آزادی از همان خانوادهٔ سیاسی است که آنها نیز به آن تعلق دارند. ما به اجتماعات بین‌المللی می‌گوییم که همراهی‌شان برای منزوی ساختن رژیم *آپارتاید* را ادامه دهند. برداشتن تحریم‌ها اکنون خطرآفرین است؛ خطر عقیم ماندن روند ریشه‌کنی کامل *آپارتاید*.

راه ما به سوی آزادی غیر قابل برگشت است. ما نباید در میان راه بهراسیم.

تأیید بین‌المللی، بر اساس شرکت عامهٔ افراد دارای حق رأی، در *آفریقای جنوبی* دموکرات، متحد و غیرنژادی، تنها چشم‌اندازی است که صلح و برابری نژادی را خواهد آورد.

در خاتمه، دوست دارم گفته‌هایی را که در دادگاه ۱۹۶۴ بیان کرده‌ام، تکرار کنم. آنها امروز همچنان مثل همان زمان واقعیت دارند.

من علیه برتری سفیدپوست‌ها مبارزه کرده‌ام و علیه برتری سیاه‌ها مبارزه کرده‌ام. من خواستهٔ یک جامعهٔ دموکرات و آزاد را ارزشمند می‌دانم که همهٔ افراد با هم در صلح و شرایط مساوی زندگی کنند. این هدفی ایده‌آل است و امیدوارم برای آن زندگی کنم و امیدوارم به آن نایل گردم. اما اگر لازم باشد، این ایده‌آلی است که برای آن آمادهٔ مرگ هستم.

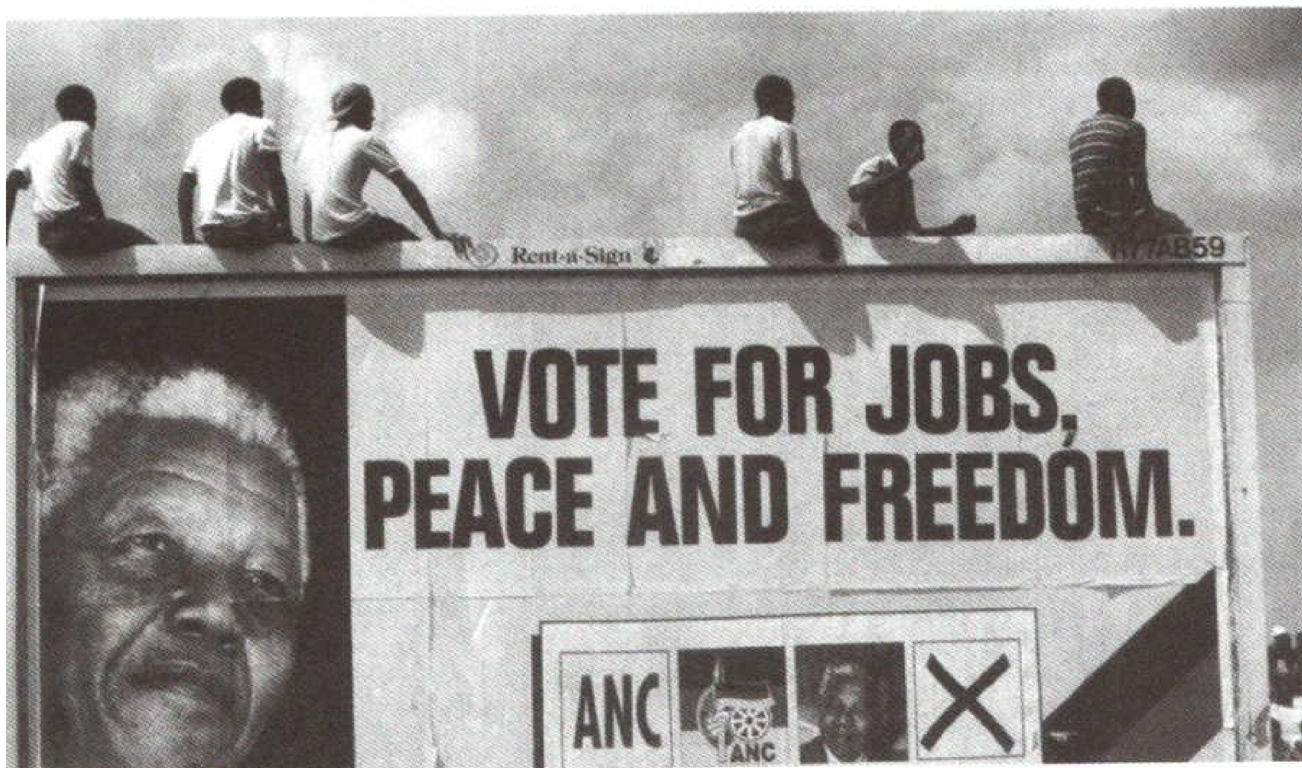
فینال جام جهانی راگبی در سال ۱۹۹۵ در ژوهانسبورگ نلسون ماندلا به کاپیتان تیم آفریقای جنوبی تبریک می‌گوید

۳۰ اوت ۱۹۹۶ در شمال کاپ دو کودک با رنگ پرچم آفریقای جنوبی، در زمان افتتاح مدرسهٔ وارنتون Warrenton توسط نلسون ماندلا

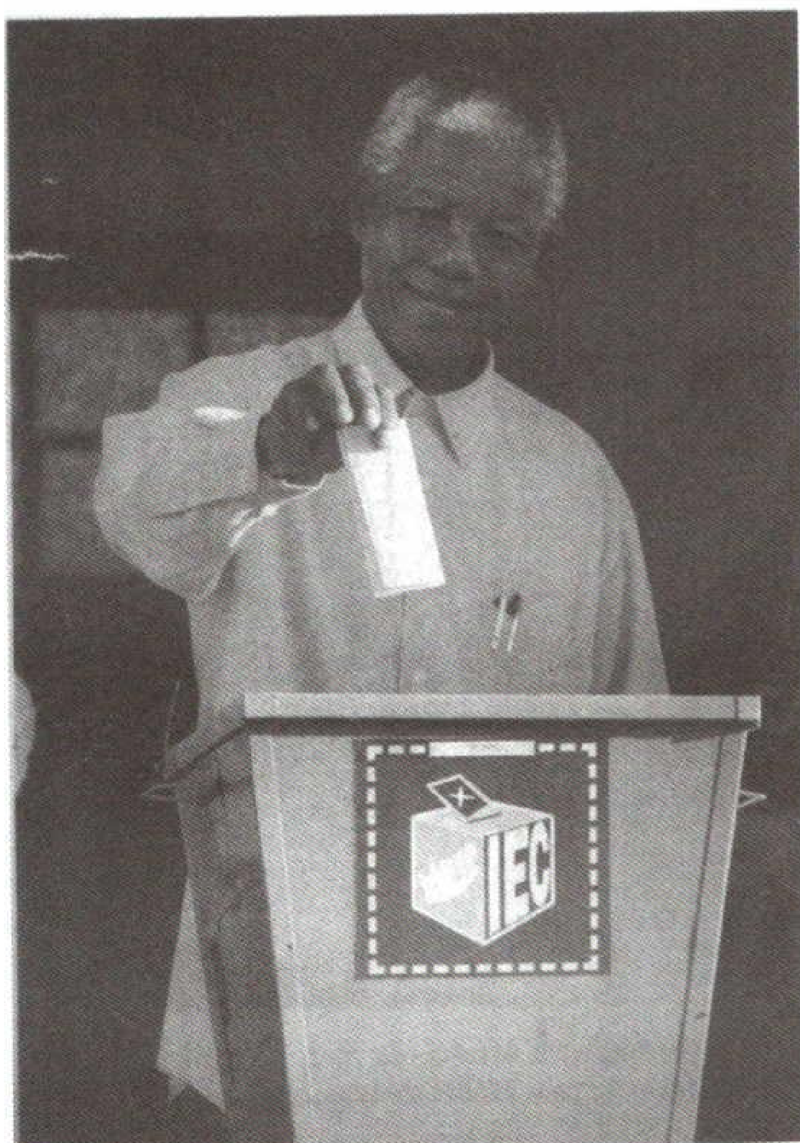


۱۰ می ۱۹۹۴ ماندلا سوگند یاد می

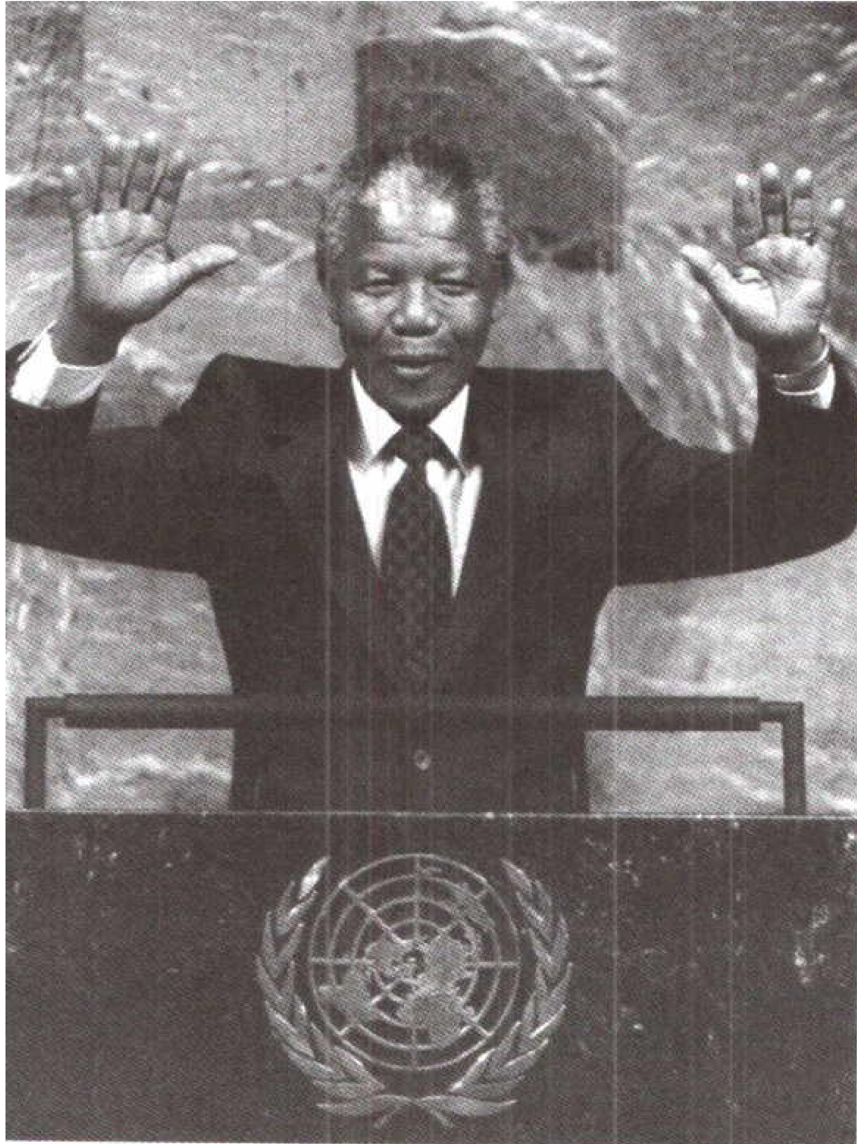
۴ ژوئیه ۱۹۹۴ فرانسوا میتران از شهر کایه‌لیتشا Kayelitsha نزدیک کاپ به همراه نلسون ماندلا دیدن می‌کند



۲۱ مارس ۱۹۹۴ اعلان تبلیغاتی ANC
(برای کار، صلح و آزادی رأی دهید)

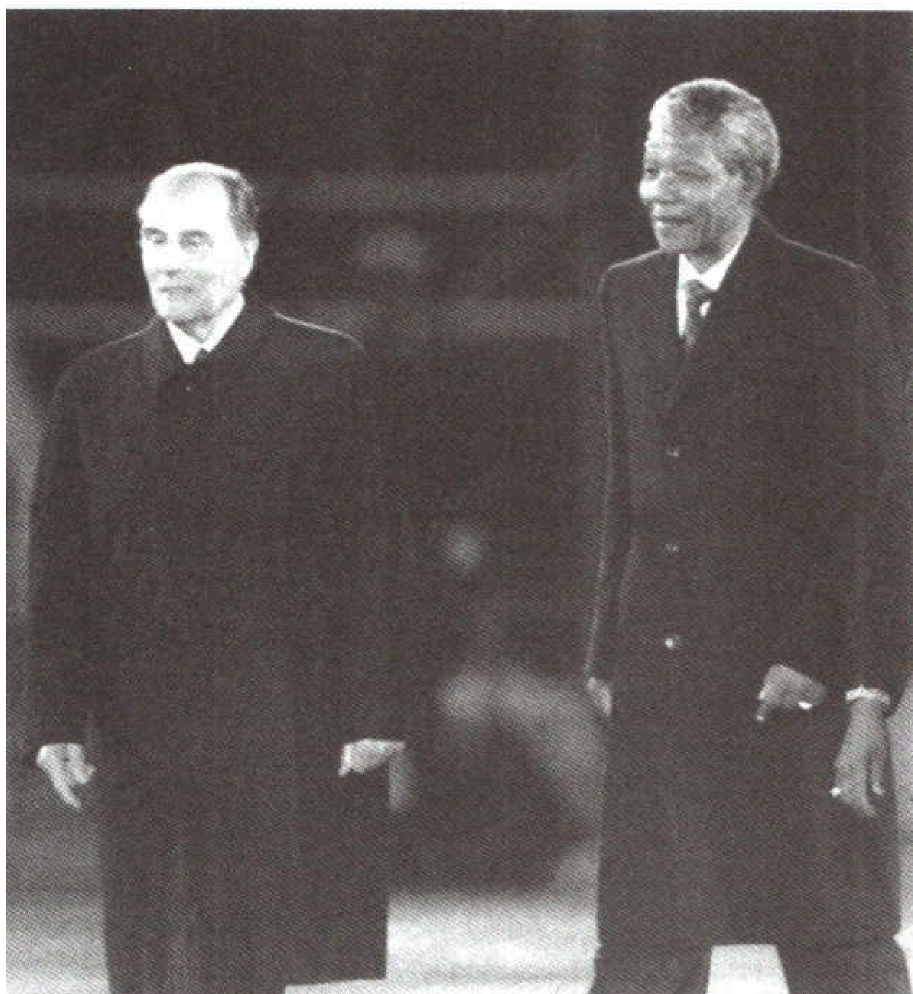


۲۷ آوریل ۱۹۹۴: نلسون ماندلا در
ایناندا Inanda نزدیک دوربان رأی
خود را به صندوق می‌اندازد



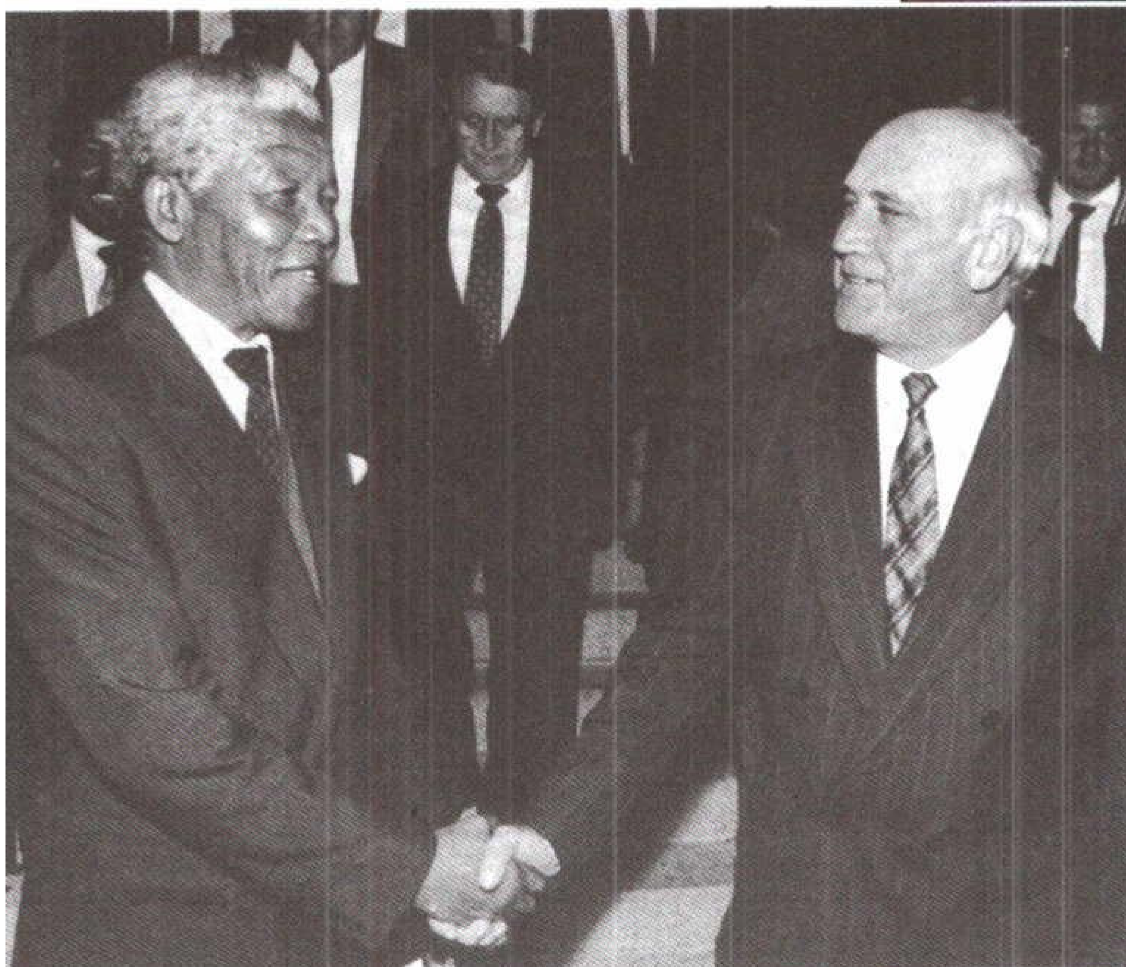
۲۲ژوئن ۱۹۹۰: نلسون ماندلا
در پشت تریبون سازمان ملل

۱۰ دسامبر ۱۹۹۳: جایزهٔ صلح نوبل
در اسلو به نلسون ماندلا رهبر ANC
و به فردریک دوکلرک رئیس جمهور
افریقای جنوبی توأمان داده شد



ژوئن ۱۹۹۰:
در تروکادروی
پاریس میدان آزادی و حقوق
شر مراسم استقبال با
حضور فرانسوا میتران و
طق ماندلا

۱۱ فوریه ۱۹۹۰ آزادی نلسون ماندلا



مه ۱۹۹۰
لین ملاقات
سمی نلسون
اندلا و
دریک
وکلرک در
اپ



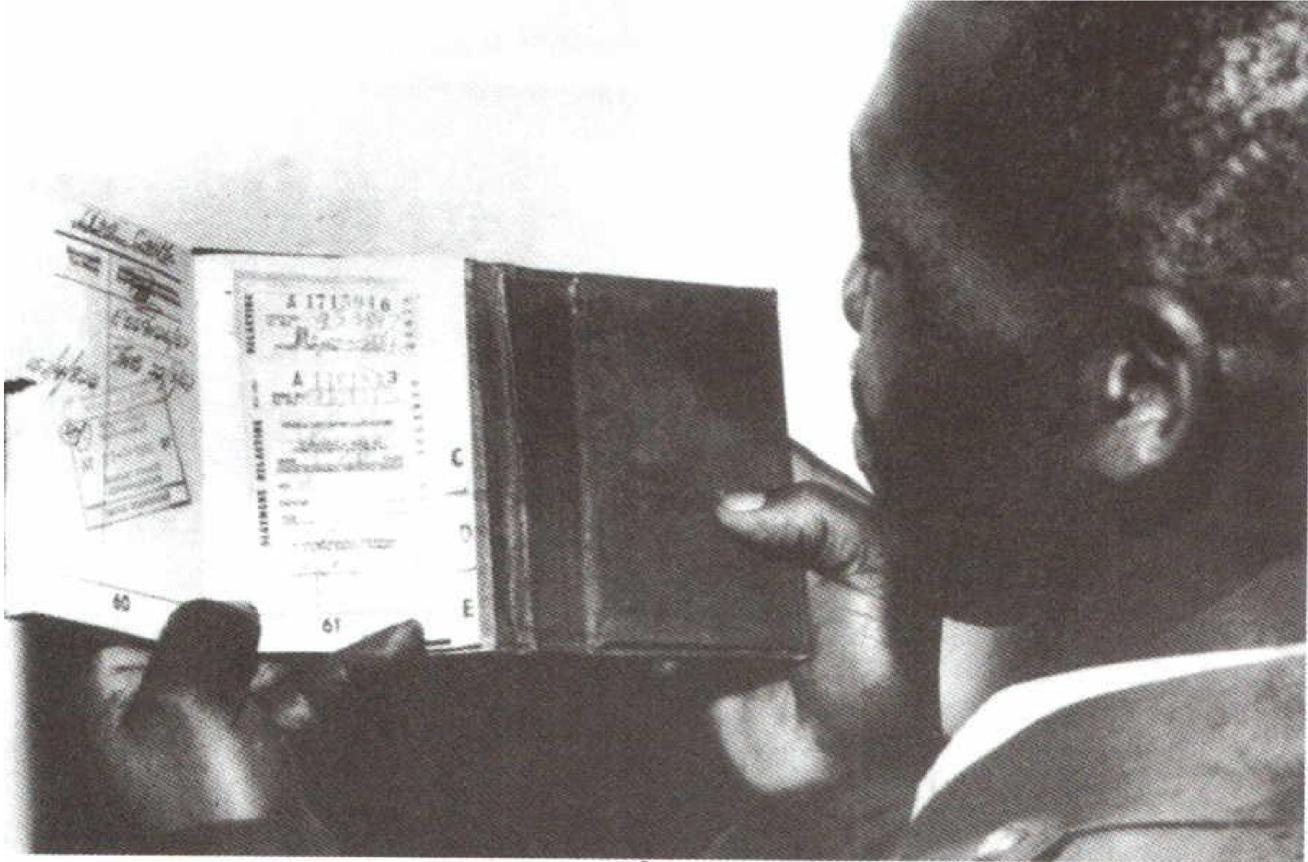
۱۹۸۵: در اولین ملاقات بین‌المللی حقوق بشر از چپ به راست:
سان مک‌براید، روبرت بادینتر، مادر ترزا، آدوفلو پرژاسکویول،
لوئی مرمز، رولاند دوماس، اسقف دزموند توتو، جک لانگ

آوریل ۱۹۸۶: جک لانگ و لوران
فابیوس، اسقف دزموند توتو را در
افریقای جنوبی ملاقات می‌کنند.





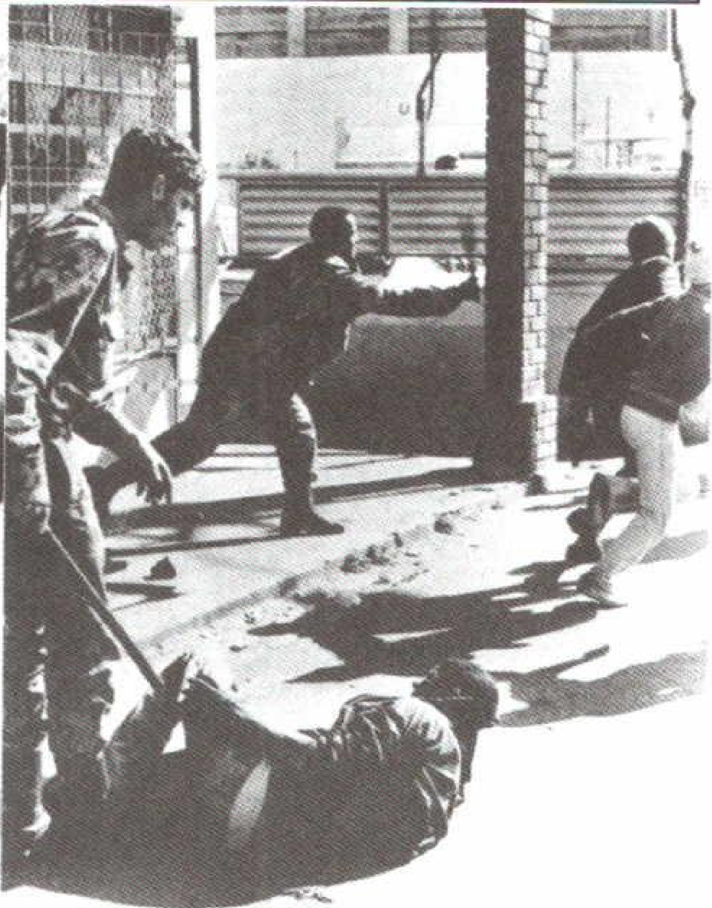
۲۱ سپتامبر ۱۹۸۱: یک تظاهرکننده پرتره نلسون ماندلا را در خاکسپاری قربانیان سرکوب پلیس به‌دست گرفته است.



۱۹۷۶: پاسپورت داخلی که برای افراد سیاه پوست لازم بود به صورت شبانه‌روزی با خود داشته باشند



۱۶ ژوئن ۱۹۷۶: هکتور پترسون جوان ۱۳ سالهٔ افریقای جنوبی در آغوش یکی از همشاگردیها مجروح مشرف به مو
افتاده است این اولین قربانی تظاهرات دبیرستان، در سووة
می‌باشد که توسط گلوله از پای درآمد

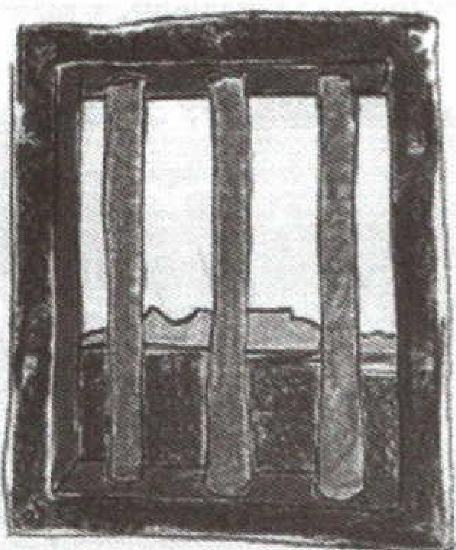


۱۵ سپتامبر ۱۹۷۶ نزدیک کاپ: سیاهانی که به راهپیمایی اعتراضی بر علیه آپارتاید مبادرت کرده‌اند، به وسیلهٔ پلیس و سربازهای سفید به ضرب باتوم پراکنده می‌شوند.



انگلیس ۱۹۶۴: مرد جوان سعی دارد شعاری را که روی دیوار کالج[1] کمبریج نوشته شده پاک کند.

1- King's college chepel





پنجره و دست راست، توسط ماندلا در خروج از زندان کشیده شده است.

۱۹۶۶: نلسون ماندلا و والتر سی‌سولو در حیاط زندان روبن ایلند جایی که ماندلا ۲۷ سال را در آن گذراند

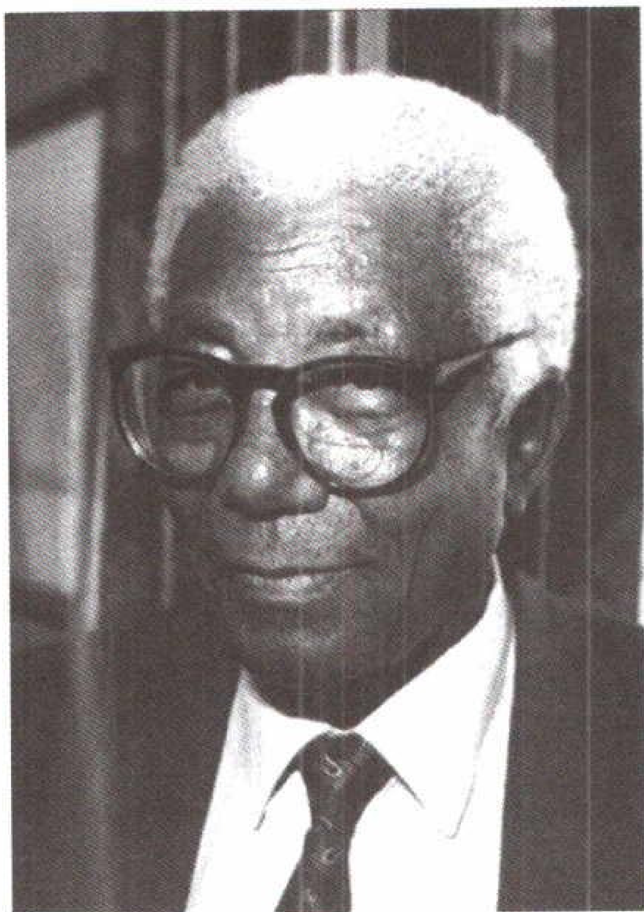


۲۲ مارس ۱۹۶۰، شارپول: قربانیان ناشی از سرکوب تظاهرات ترتیب‌یافته توسط کنگره افریقایی (PAC) بر علیه قانون پاسپورت، پاسپورت داخلی که سیاهان را برای کنترل کوچ آنها ملزم می‌نمود.

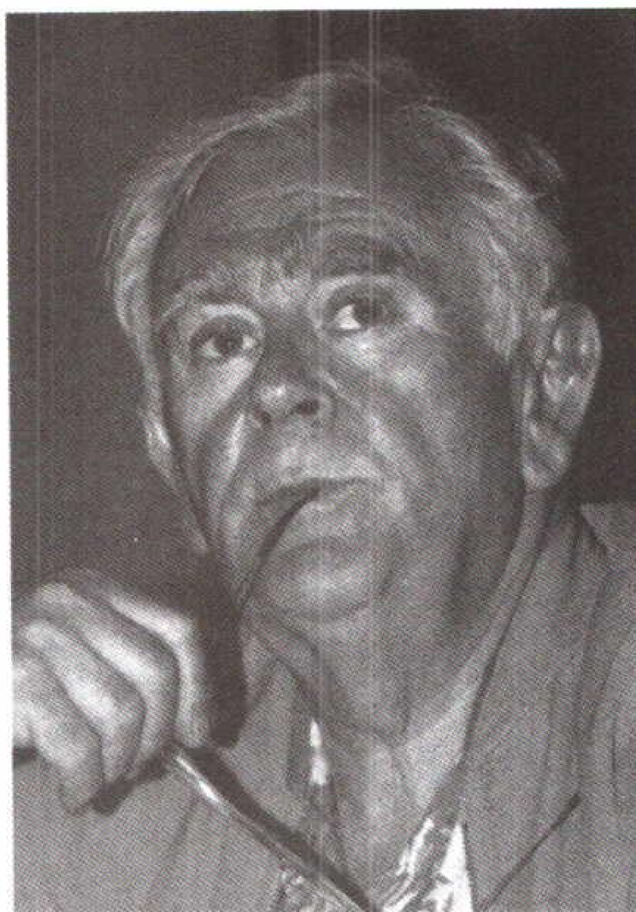
مه ۱۹۶۱: تظاهرات ضد تفکیک نژادی را
مانعت کرده و دستور پراکنده شدن افراد
حاضر در تظاهرات را صادر می‌کند



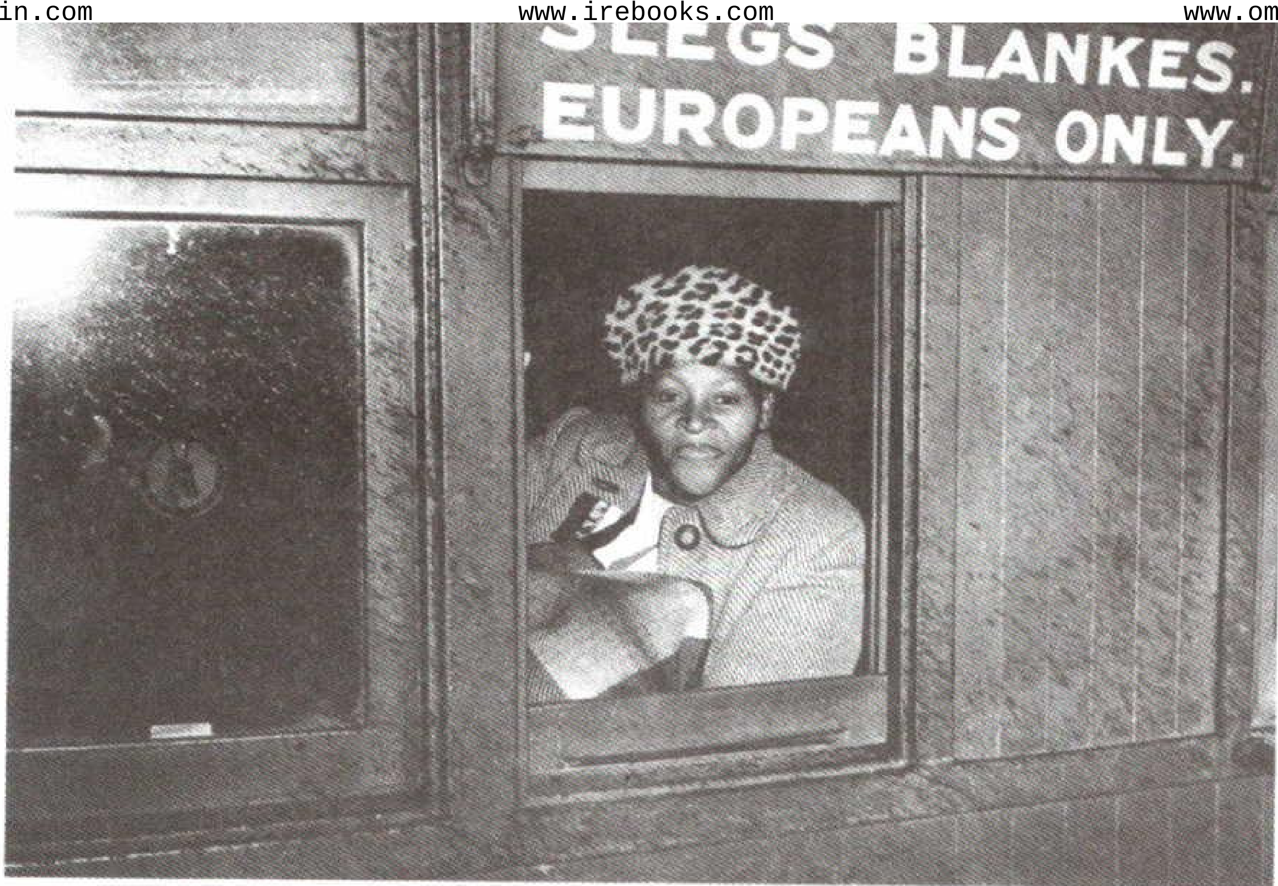
در ۱۹۵۶، نلسون ماندلا رهبر کنگره ملی افریقا (ANC) و سایر مبارزان بسوی سالن دادگاهی که حکومت افریقای جنوبی برای اقامهٔ دعوا به علت خیانت برای آنها تشکیل داده برده می‌شوند



والتر سی‌سولو (۲۰۰۳-۱۹۱۲) رهبر ضدآپارتاید



جواسلو، رهبر حزب کمونیست افریقای جنوبی



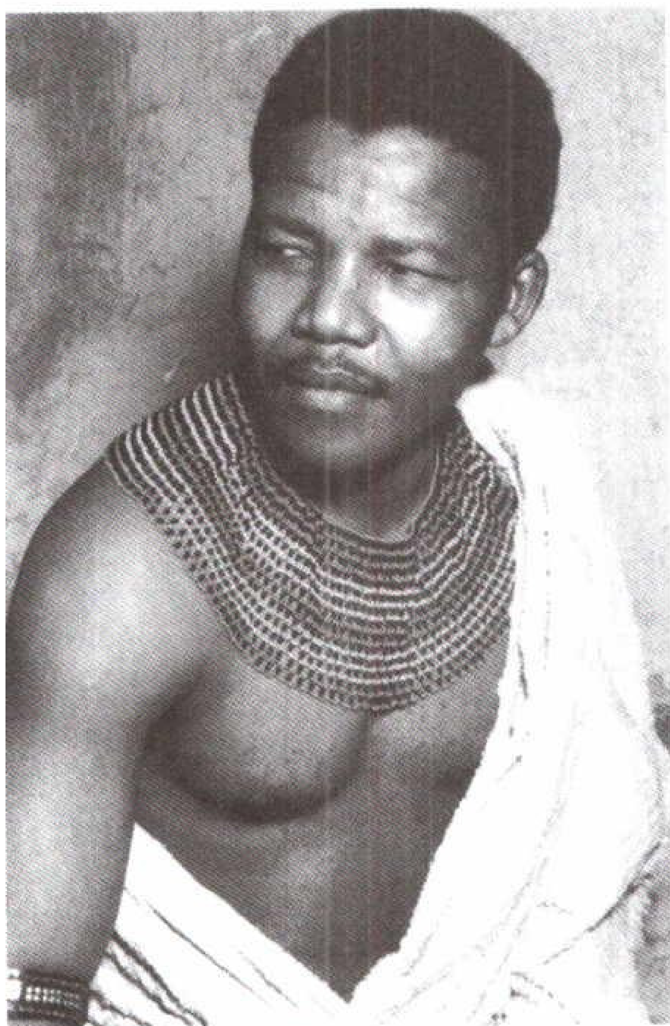
۱۹۵۲: برای اعتراض به دولت مالان Malan و رژیم نژادپرست او، این زن مثل بسیاری دیگر از همراهانش در واگن مخصوص سفیدپوست‌ها سوار شده است

سوفیاتاون، یهودی‌نشین نزدیک ژوهانسبورگ: یکی از محله‌هایی که حکومت وقت خانواده‌ها را برای سرکوب جنبش و مهار زاغه‌نشینان دوباره سکنی داد





جوان بوکسور در سالهای ۱۹۵۰



در آغاز سالهای ۱۹۵۰ نلسون ماندلا در لباس سنتی خوزا